



نام رمان: پروانه می شود

نام نویسنده: mahtabi22

زل زده بودم به تلویزیون

به تلویزیون "الی ای دی" چهل و دو اینچی که هفته ی پیش خریده بودیم و من از ته دل خوشحال بودم، چون می توانستم تصاویر برنامه ها را بزرگتر و واضحتر ببینم

...خوب همه ی برنامه ها که نه، فقط برنامه ی فوتبال

....خوب همه ی فوتبالها هم نه، فقط بازی های تیم فوتبال توحید

همان تیمی که البرز در آن بازی می کرد. کوسن روی مبل را در آغوش گرفته بودم و در حالی که حس می کردم ضربان قلبم روی هزار رفته، خودم را به آرامی

به جلو و عقب تکان می دادم. تا چند دقیقه ی دیگر بازی دو تیم توحید و اوج شروع می شد. تلویزیون تصاویری از ورزشگاه را نشان می داد، در حالی که تماشاگران همه ی سکوها را اشغال کرده بودند و هر کدام با در دست داشتن پرچمهای تیم محبوبشان، با فریادهایشان تیمشان را تشویق می کردند. برای من اما تیم توحید مهم نبود، اصلا مهم نبود. برای من فقط البرز مهم بود. البرزی که بعد از دو ماه مصدومیت امروز برای اولین بار به زمین مسابقه بر می گشت. نفس عمیق کشیدم. البرز دو ماه پیش وسط مسابقه با یکی از تیمهای سرشناس کشور، از ناحیه ی مچ پا دچار آسیب دیدگی شده بود. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید

یعنی واقعا مچ پایش کاملا خوب شده بود؟

خودش به من گفته بود نگران نباشم. گفته بود دکترش گفته جای نگرانی نیست، اما واقعا نمی توانستم خودم را آرام کنم

با دیدن بازیکنان دو تیم که وارد زمین شده بودند، دستام یخ زد. همین حالا البرز هم وارد زمین می شد. با همان تی شرت و شلوارک مشکی قهوه ای. خودم را به سمت لبه ی مبل، جلو کشیدم. کوسن را بیشتر به خودم فشار دادم. صدای گزارشگر سرشناس فوتبال به گوش رسید

خوب، سلام عرض می کنم خدمت همه ی هم میهنان عزیز، امروز بازی دو تیم - توحید به سرمربی گری پندار نیک زاد و تیم اوج به سرمربی گری رضا داوودی رو خدمتتون گزارش می کنم، همونطور که تو تصاویر هم می بینین بازیکنای دو تیم دارن وارد زمین میشن، صندلی های ورزشگاه کاملا پر شده و خیلی از عزیزانی که برای تماشای این بازی مهیج اومده بودند، پشت درهای بسته ی ورزشگاه موندن، و البته یه مزده هم بدم به دوسداران فوتبال که البرز شریف، بازیکن جوون و با آتیه ی فوتبال کشورمون که به علت آسیب دیدگی از ناحیه ی مچ پا، دو ماه از میادین ورزشی دور بودن، امروز برای تیم توحید به میدون میاد، امیدواریم که دیگه همچین مسائلی برای این بازیکن پیش نیاد

ناگهان تصویر تلویزیون روی چهره ی البرز ثابت ماند که در حال گرم کردن بود
و مدام بالا و پایین می پرید

با دیدن البرز با آن موهای نیمه بلند که با هد بند مشکی آنرا به عقب فرستاده بود،
باعث شد که همه ی وجودم بلرزد

آخرین بار کی او را دیده بودم؟

.... دو هفته ی پیش بود

صدای گزارشگر دوباره به گوشم رسید

جا داره حالا اینجا هم عنوان کنیم که تیم توحید واقعا در این دو ماه یکی از نوک -
حمله های خوب خودشو از دست داده بود، که شکر خدا دوباره شریف می خواد
وارد زمین بازی بشه و با شوتهای رعد آسای خودش، دروازه ی حریفو باز کنه

با شنیدن این حرف، لبخند زدم و به گذشته ها پر کشیدم

بتی، بتی، خوب و ایسا، ای بابا، نترس دیگه، کاری نداره که، تو مته دروازه بانها -
گارد بگیر تا من با یه شوت رعد آسا بزnm تو گل، مته علی دایی

با ترس و لرز پشت به دیوار و بین دو قطعه سنگ بلوک شکسته که مثلا نقش
دروازه را بر عهده داشت، ایستاده بودم و به البرز نگاه می کردم که مقابل توپ
چهل تکه ی سیاه و سفیدش ایستاده بود و به من اصرار می کرد تا مثل دروازه
بانها کمرم را خم کنم تا او از فاصله ی سه چهار متری، توپ را به سمت من شوت
کند.

با صدای لرزانی گفتم

البرز من می ترسم، اگه شوت زدییو توپ خورد به صورتم چی کار کنم؟-

البرز با صورتی که از شدت جنب و جوش، سرخ شده بود، گفت

نه بتی ، اصلا نگران نباش، نمی زخم تو صورتت، می خوام گل بزخم، سعی کن -
شوتمو بگیرم،

نیشخند زد

البته اگه تونستی، شوتهای من رعد آساست، مته علی دایی، همشون گل میشن-
با نگرانی خودم را خم کردم و منتظر ماندم تا توپش را شوت کند. البرز با دیدن
حالت آماده باشم از سر شوق خندید

آفرین بتی جونم، حالا ببین چجوری شوت می زخم-

خم شد و توپ را روی زمین ثابت کرد و چند قدم به عقب رفت. آب دهانم را
قورت دادم و زیر لب مادر مقدمم را صدا زدم. اصلا دلم نمی خواست توپ با
صورتم برخورد کند. البرز نوک کفش استوک دارش را دوبار روی زمین کوبید و
.....به طرف توپ دوید و با همه ی توان با پای چپش زیر توپ زد

حتی پلک هم نردم. توپ با چنان سرعتی از کنار صورتم گذشت و به دیوار پشت
سرم برخورد کرد، که برق از چشمانم پرانده بود. صدای "هورا هورا" گفتنهای
البرز درون کوچه پیچید

هورا هورا، شوت برق آسامو دیدی؟ دیدی بتی؟ دیدی چه شوتی زدم؟ از سوپاسا -
هم بهتر زدم

و ناگهان با دیدن قیافه ی ترسیده ام به سمتم دوید

بتی جونم، بتی جونم چی شد؟-

به یک قدمی ام رسید و دستانم را در دست گرفت

وای دستات چقدر سرد شده، ترسیدی؟ نترس، دیدی تو صورتت نردم، ازون -
خطها روی سینه ات بکش، از همونا که وقتی می ترسی می کشی

و دستش را به نشانه ی صلیب از پیشانی تا روی سینه و از روی شانه ی چپ تا شانه ی راستش حرکت داد. با دیدن صلیبی که کشیده بود به خنده افتادم. البرز با دیدن خنده ام نفس راحتی کشید و گفت:

ترسیدم بتی، قرار نیست من شوت بزنم تو بترسی که، قراره من شوت بزنم تو - کیف کنی، من شوت بزنم تو حال کنی، یه روزی من میشم بهترین بازیکن ایران، شایدم بهترین بازیکن دنیا، همه منو میشناسن، اونوقت تو وقتی منو تو تلویزیون دیدی باید بگی وای وای البرزو نگاه، داره فوتبال بازی می کنه

اینبار خنده ام پت و پهن شد

...چه رویای کودکانه ی زیبایی

البرز می خواست آنقدر معروف شود تا تصویرش از تلویزیون پخش شود. به ...چهره ی امیدوارش نگاه کردم و از سر آسودگی نفسم را بیرون فرستادم

پلک زدم، دوباره پلک زدم. اینبار به البرز درون تلویزیون چهل و دو اینچ "ال ای دی" چشم دوختم. پانزده سال از روزی که البرز نه ساله از رویای کودکانه اش برای من گفته بود، می گذشت و امروز آن رویا به حقیقت پیوسته بود. البرز حالا معروف شده بود. تصویرش از تلویزیون پخش می شد و شوتهایش هم رعد آسا بود.

البرز شریف به روزهای اوج خودش نزدیک می شد

خوب همونطور که می بینین بعد از تلاوت آیات کلام الله مجید، بازیکنهای دو تیم - تو زمین خودشون پخش میشن، تماشاگرها تیم محبوب خودشونو تشویق می کنن، امیدواریم که از هر دو تیم بازی خوبی رو ببینیم، بله، تصویر آقای پندار نیک زاد سرمربی با اخلاق تیم فوتبال توحید رو مشاهده می کنین، گویا حالا که شریف رو دوباره توی تیم خودش داره، با خیال راحت تری می خواد به مصاف تیم اوج بره....

صدای کتی از اطاقش بلند شد

- باز شروع شد بتی؟ بازم البرز برگشت به بازی تو دیگه شبو روز باید بری تو -
تلویزیون، مغز ما هم باید با صدای بلند این گزارشگر مسخره بترکه
خم شدم و کنترل را از روی میز پذیرایی برداشتم و صدای تلویزیون را کم کردم.
صدای کتی باز هم بلند شد که اینبار با خنده می گفت
- تلویزیونو کم کردی، برای فک و چونه ات چی کار می کنی؟ بازی که تموم شد -
باید یه ساعت بشینی از قد و بالای البرز واسه من بگی،

اینبار قهقهه زد

- حالا انگار ما این البرزو از نزدیک ندیدیم، بابا تو همین کوچه با خود ما بزرگ -
شده دیگه، تازه الان که خوش تیپ شده، اون وقتها که خز بود هم دیدیمش، خز
بودن شرطه، اگه خز بودن کسی رو که الان معروف شده از نزدیک دیده باشی،
هنر کردی

با شنیدن این حرف در اوج اضطراب لبخند زدم

کتی دیوانه، فقط لودگی بلد بود،

....لودگی و مسخره بازی

باز هم صدایش را شنیدم

- می دونم داری می خندی بتی، من از پشت این دیوارها نیش تا بناگوش در رفته ی -
تو رو می تونم تشخیص بدم، اسم آلبی اومد هوایی شدی نه؟

...آلبی

آلبی اسمی بود که خودم روی البرز گذاشته بودم، در همان عالم بچگی دوست
داشتم اسم مسیحی داشته باشد،

...بچه سال بودم دیگر

...این هم رویای کودکی من بود

پلک زدم و دوباره در خاطراتم غرق شدم

بتی، بتی، من تو مدرسه واسه تیم فوتبال نوجونهای شهرستان انتخاب شدم-

راس می گی؟ چقدر خوب-

آره، امروز دو نفر از اداره تربیت بدنی اومدن مدرسه ی ما، گفتن می خوان -
استعدادهای درخشانو کشف کنن، از همه ی کسانی که داوطلب بودن، تست گرفتن،
منو دو نفر از بچه ها انتخاب شدیم، قراره بریم واسه تمرینها، چند وقت که تمرین
کردیم دوباره از بین ما انتخاب می کنن تا بریم واسه مسابقات استانی

به چهره ی شادمانش نگاه کردم و به آرامی گفتم

البرز می گم نکنه از درسات عقب بمونی، می تونی درساتو بخونی؟-

درس می خوام چی کار؟ فوتبال مهمه، با درس می خوام به کجا برسم؟ اما می -
دونم که می تونم تو فوتبال خودمو بالا بالاها بکشونم، امسال دوم راهنمایی رو
تموم کنم دیگه نمیرم مدرسه

آه کشیدم و با قیافه ی غم زده نگاهش کردم

آلی، توروخدا، می خوام درستو ول کنی؟ خوب هم درس بخون هم برو فوتبال -
بازی کن

البرز با نگاهی به قیافه ی آویزانم خندید

نگاش کن، از آلی گفتنت معلومه چقدر پکر شدی، حالا چون تو الیزابتی و بتی -
صدات می کنن، می خوام منم اسمم مخفف داشته باشه؟

ناگهان دستش را دراز کرد و انگشت اشاره و وسط اش را به بینی ام قفل کرد

نکنه می خوای منو ارمنی کنی بتی کوچولو؟-

به آرامی گفتم

البرز دماغم درد می گیره-

البرز خندید

دختر کوچولو من که فشارش ندادم، نازک نارنجی نباش دیگه، کسی که تو -
دروازه وامیستاد و شوتهای رعد آسای منو می گرفت که نباید نازک نارنجی باشه

بغض کردم

من نازک نارنجی نیستم، فقط دوست ندارم تو بی سواد بمونی، می خوام کنار -
فوتبال درستو ادامه بدی

البرز بینی ام را رها کرد و دستش را به کمرش زد

خوب آگه من درسمو ادامه بدم تو خوشحال میشی؟-

چهره ام از هم گشوده شد

آره خیلی، اونجوری بیشتر تشویقت می کنم-

اینبار البرز به آرامی با انگشتش روی بینی ام ضربه زد

پس قول می دی تا آخر عمرت تشویقم کنی؟-

آره قول میدم-

نخیر قبول نیست، قسم بخور که همیشه تشویقم کنی، منم می خوام به خاطر تو -
درسمو بخونم پس تو باید قسم بخوری، بگو به امام رضا

اینبار من خندیدم

به مسیح مقدس قسم می خورم که همیشه تشویقت کنم-

البرز با کف دست به پیشانی اش کوبید:

اوه ه ه ه ، حواسم نبود، عاده دیگه، تو مدرسه همدیگه رو اینجوری قسم میدیم-
در سکوتی که با لبخندم ادغام شده بود خیره نگاهش کردم. البرز انگشتانش را در
هم حلقه کرد و دستانش را به سمت جلو کشید و گفت

باشه، منم قول میدم درسمو ادامه بدم و به فوتبال هم برسم، می خوام تو فوتبال -
پیشرفت کنم، می خوام تو به من افتخار کنی

با همان صدای آرامم گفتم

من الانم بهت افتخار می کنم آلبی-

البرز قهقهه زد

همیشه احساساتی که میشی به من می گی آلبی-

باز هم خندید. من هم در سکوت لبخند زدم

دوباره پلک زدم و به زمان حال برگشتم، صدای گزارش گر را شنیدم

فردادی، خود فردادی، یه پاس بلند برای شریف، شریف از گوشه ی چپ داره به -
سمت دروازه ی تیم اوج حمله می کنه، خودش پا به توپ جلو میره،

هیجان گزارش گر به اوج رسید

می تونه شوت بزنه، همین کارم می کنه و... توپ از کنار دروازه به اوت میره، -
عجب فرصتی رو از دست داد این شریف، چهره ی شریف رو می بینین که چطور
آه حسرت می کشه و می دونم که همزمان با اون الان صدها تماشاچی داخل
...استادیوم و پای تلویزون آه حسرت می کشن

باز هم کوسن را در آغوشم فشردم و با نگرانی به چهره ی در هم و ناراحت البرز
خیره شدم

البرز بعد از آن روز فقط چهار سال توانست بر سر قولش بماند و درسش را ادامه دهد. چندین سال بعد پیش دانشگاهی اش را رها کرد و به دنبال فوتبال رفت. خودش می گفت یا باید درسش را ادامه می داد و یا به دنبال رویاهایش می رفت. رویای البرز فوتبال بود. به هیچ عنوان حاضر نبود از فوتبال دست بکشد. همانطور که من حاضر نبودم از درس خواندن دست بکشم

دوباره متوجه ی گزارشگر شدم

خوب حالا توپ زیر پای بازیکنهای اوج قرار گرفته و اونها پا به توپ به سمت -
...دروازه ی تیم توحید هجوم میارن

از ترس "هین" بلندی کشیدم و خودم را به عقب خم کردم. کتی بود که بی هوا
مقابل تلویزیون پریده بود. چشمانم درشت شد

کتی، ترسیدم، این چه کاری بود؟-

کتی صدایش را تو دماغی کرد

چه می کنه این شریییییف، چه می کنه-

خنده ام گرفت

دیوونه، برو اونور دارم بازی رو نگاه می کنم-

کتی بی توجه به من ادامه داد

عجب تویی رو از دست می ده این شریییییف-

خنده ام عمیق شد

کتی نصف بازی از دستم رفت، برو اونور دیگه-

کتی با همان صدای تو دماغی فریاد زد

شریف، خود شریف، توی دروازه ه ه ه ه ه، توی دروازه ه ه ه ه ه-

قهقهه زد:

کتی مسخره، لوس نشو، برو اونور بزار بازی رو ببینم-

کتی از مقابل تلویزیون کنار رفت و خودش را روی مبل انداخت و پاهایش را روی میز پذیرایی دراز کرد

بازی رو ببینی یا البرزو ببینی؟-

خوب البرزو ببینم-

همانطور که به تلویزیون زل زده بودم، متوجه ی پوزخند کتی شدم. سعی کردم به روی خودم نیاورم. اما کتی زبان ادامه داد

اینقدر البرز، البرز می کنی، اینقدر زندگیت شده البرز، البرز هم مته توئه؟ تو هم - تموم زندگی البرزی؟

چانه ام را روی کوسن گذاشتم و سعی کردم به سوال کتی جواب ندهم. چشم روی تصویر داور بازی ثابت ماند. کتی تصمیم نداشت کوتاه بیاید

چرا جواب نمی دی؟ می گم تو هم تموم زندگی البرزی؟-

سرم را به سمت پایین حرکت دادم و با صدای آهسته ای گفتم

آره-

کتی پاهایش را از روی میز برداشت و اینبار چهار زانو روی مبل نشست و به سمت من چرخید

چرا دروغ می گی بتی؟-

چانه ام را بیشتر در کوسن فرو بردم و گفتم

سرش شلوغه کتی، چرا اینقدر بی انصاف شدی؟ اون که یه آدم معمولی نیست، - مدام تو تمرینه، تو اردوئه، مدام این شهر و اون شهره

کتی سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد:

اینارو که منم می دونم، رفتارش چی؟ اخلاقش چی؟ البرز همون البرز چند سال -
پیشه؟ همونی که به خاطر حاضر بود دنیا رو به پات بریزه؟

دوباره نگاهم روی تصویر آهسته ی شوت بازیکن تیم اوج که توسط دروازه بان
تیم توحید مهار شده بود، ثابت ماند

...برای بار چندم پلک زدم

بتی، بتی واسه مسابقات کشوری انتخاب شدم-

سرم را بالا کردم و به چشمان درخشان البرز خیره شدم. چند سالی می شد که
برای نگاه کردن به چشمانش باید سرم را بالا می کردم. قدش از من خیلی بلندتر
شده بود، البرز وارد هجده سالگی شده بود، هر دو نفرمان بزرگ شده بودیم. من
...هم وارد هفده سالگی شده بودم

چقدر خوب، تبریک می گم، امیدوارم موفقیت هات ادامه داشته باشه-

نگاه البرز مهربان شد:

اگه تو با من باشی، اگه باهام بمونی، من به نوک قله ی آرزو هام می رسم، سقف -
آرزوهای من اندازه ی قله ی اورسته

با شنیدن این حرف لبخند زدم و سرم را پایین انداختم. زیر چشمی به البرز نگاه
کردم که کمی سرش را خم کرد و گفت:

خجالت نکش بتی خانم، سرتو بیار بالا صورت خوشگلتو ببینم انرژی بگیرم، -
دیگه باید مدام تو تمرینو اردو باشم، فقط باید با تلفن با هم در تماس باشیم، پس بزار
الان خوب نگات کنم

به سرعت سرم را بالا کردم و با نگرانی گفتم:

راس می گی؟-

آره خانمم، دیگه باید مدام برم واسه تمرین-

با صدای لرزانی گفتم

...خوب پس درست چ-

نگذاشت حرفم تمام شود

درسو ولش می کنم، نمی تونم برسم، همش باید تو اردو باشم، چه فایده داره وقتی -
سر جلسه ی امتحان میشینمو و چیزی از سوالا نمی فهمم؟

به آرامی گفتم

آخه تو به من قول دادی-

البرز ابرو در هم کشید

بتی نمیرسم، به همون خدایی که تو قبولش داری نمیرسم هم درس بخونم هم -
فوتبال بازی کنم، فکر می کنی واسه من راحتیه بزنم زیر قولم؟ بخدا راحت نیست،
من بدتر از تو عذاب می کشم، اما چاره چیه؟ اصلا درس خوندن به چه درد من
می خوره؟ همین خود تو که این همه واسه درس خودتو به آب و آتیش می زنی،
آخرش می خوای به کجا برسی؟ من دو سال دیگه با همین فوتبال اندازه ی ده تا
دکتر و مهندس درآمد میشه، تو هم امسال دیپلمو بگیر بشین تو خونه، دیگه دنبال
درس نرو،

ناله زدم

البرز، چی می گی؟-

بخدا راستشو می گم، مگه قرار نیست تو زن من بشی؟ خوب من می خوام زنم -
دیپلمه باشه، تو می خوای درس بخونی بری سر کار پول دربیاری؟ خوب من سه
برابر حقوقی که ممکنه درآمدت باشه، هر ماه بهت می دم، چه اشکالی داره؟

سرم را پایین انداختم

اما من می خوام برم دانشگاه، مگه همه برای سر کار رفتن درس می خونن؟-

البرز اخم کرد

داری با من مخالفت می کنی؟ خوب من می خوام شوهرت بشم، من می گم زن -
دیپلمه می خوام

نفسم را بیرون فرستادم

البرز من درسو دوست دارم، درست مته خودت که فوتبالو دوست داری-

البرز دستش را دراز کرد و دسته ای از موهایم را به زیر روسری فرستاد. با این حرکتش دست و پایم را گم کردم . سرم را به سینه چسباندم

من به غیر از فوتبال تورو هم خیلی دوست دارم، می خوام وقتی میای خونه ی -
من تا با من زندگی کنی، هیچ چی کم نداشته باشی، می خوام همه ی دنیا رو به پات
بریزم بتی، اما این درس که اینقدر بهش علاقه داری.... خیل خوب، برو دانشگاه
...لیسانستو بگیر، تا اون موقع منم شرایطم جوره واسه ازدواج

به من اجازه داده بود تا درس بخوانم، اجازه داده بود تا از حق قانونی ام که درس
...خواندن بود، استفاده کنم

...با حق شناسی به البرز خیره شدم، هر دو به هم خیره شده بودیم

...دوست داشتم تا آخر عمر به چشمان سیاهش خیره شوم

صدای گزارشگر فوتبال را شنیدم

جلال اشرفی از ناحیه ی پا احساس ناراحتی می کنه و روی زمین افتاده، شریف -
رو میبینیم که بالای سر اشرفی اومده و از اون عنر خواهی می کنه، تکل
خطرناک شریف احتمالاً باعث میشه که اون کارت زرد بگیره.....خوب نه انگار
...داور فقط به شریف تذکر می ده، شریف باید حواسش روی تکل هاش باشه

نمی خواستم پیش خودم اعتراف کنم که حرفهای کتی درست است و البرز دیگر آن البرز سابق نیست. اصلا نمی خواستم بپذیرم که البرز دچار غرور شده. البرز امروز شبیه البرز شش سال پیش نبود. البرز شش سال پیش پسر هجده ساله ای بود که سقف آرزوهایش به اندازه ی قله ی اورست بود و می خواست به هر قیمتی که شده مرا خوشبخت کند. اما البرز بیست و چهار ساله انگار آرزوهایش انتها نداشت، دقیقا مثل سخت گیریهای کلافه کننده اش

سخت گیریهایی که من با صبوری تحمل می کردم. اصلا صبور بودن که در ذات ... من بود. از کودکی صبور بودم و آرام

... برعکس البرز که عجول بود و عصبی

:تصویر مجری برنامه ی ورزشی، روی صفحه ی تلویزیون به نمایش درآمد

خوب، نیمه ی اول بازی دو تیم توحید و اوج رو مشاهده کردین، استراحت - کوتاهی خواهیم داشت، ایشالا بعد از دیدن پیامهای بازرگانی در خدمت شما خواهیم بود با نیمه ی دوم بازی

.کتی خم شد و کنترل را از روی میز برداشت و تلویزیون را خاموش کرد

کتی ی ی ی ی-

بتی خانم، بین دو نیمه است، نکنه تو پیام بازرگانی هم دنبال البرز می گردی؟-

.سرم را پایین انداختم، کتی چقدر بی رحم و لیچار گو شده بود

:صدایش را شنیدم

خوب، نگفتی بتی، البرز همون البرز قدیمه؟-

.سکوت کردم. حرفی برای گفتن نداشتم

جواب نمی دی؟ باشه من خودم بهت می گم، این البرز همون البرزیه که به -
خاطرت می خواست دنیا رو بهم بریزه؟ این البرز که تو این همه سال فقط بهت

سخت گرفته، نمی بینی به خاطر درس خوندنت چقدر بهت توهین کرده؟ چقدر تحقیرت کرده؟ هنوزم توهین می کنه، وقتی ارشد قبول شدی به جای تبریک چقدر بهت بد و بیراه گفت، اصلا تو از کی تا حالا اینقدر بدبخت و ذلیل شده بودی که این البرز بی سواد اینطوری بهت توهین کنه، مگه بابا و مامان بهت توهین می کنن؟ اصلا خودش مگه کیه؟ یه فوتبالیسته دیگه، فوتبالیستی که اخلاق نداشته باشه چه فایده ای داره؟ فوتبالیستی که مدام درگیر حاشیه است، از سگ هم کمتره، جدیداً هم که به دینمون گیر داده، چیه، مسیحیا بدن؟ مسیحی اخه، بووه؟ مگه این البرز خودش نمی دونست ما مسیحی هستیم؟ تازه یادش اومده که اگه قرار به ازدواج باشه تو باید دینتو عوض کنی؟

دستانم را به حالت ضربداری به خودم پیچیدم. نزدیک بود چانه ام بلرزد. کتی از البرز چه دل پری داشت

کتی چرا عصبی شدی؟ آروم باش-

کتی اینبار منفجر شد

نمی تونم آروم باشم، نمی تونم بتی، چرا البرز باید اینقدر از تو سواری بگیره؟ - همه ی کسایی که معروف میشن خودشونو گم می کنن؟ اصلا بگو ببینم، تو خودت چی از البرز کمتر داری؟ بهش گفتمی دانشگاهات سه ترمه تموم میشه و جزء استعدادهای درخشان شدی و بدون کنکور باید از مهر سال بعد بشینی تو کلاس دکترا؟

اینبار چشمانم پر از اشک شد

نه...

هنوز خبر قبولی بدون کنکورم را در مقطع دکترا، به البرز نگفته بودم. از عکس العملش وحشت داشتم. هنوز از یادم نرفته بود وقتی که خبر قبولی در مقطع... کارشناسی ارشد را به گفتم، چه واکنش تند و غافلگیرانه ای از خود نشان داد

سلام، سلام-

سلام بتی خوشگله، خوبی؟ چه خبرا؟-

ماشین جدید مبارک-

البرز خندید:

خوشت اومد؟ الان دیگه ورزشکارا همه شاسی بلند سوار می شن، منم خواستم از -
قافله عقب نمونم، رنگش خوبه؟ مشکی دوست داری؟

آره خیلی خوش رنگه، امیدوارم برات خیر و خوشی داشته باشه-

البرز دستانش را به هم متصل کرد و گفت

آمین-

و اینبار قهقهه زد. با دیدن خنده ی از ته دلش، لبم به خنده باز شد. از خوشحالی اش
خوشحال می شدم.

خوب خانم خانما چه خبرا؟ تو این یکی دو ماهی که همدیگه رو ندیدیم چی کارا -
کردی؟ کجاها رفتی؟ من که حسابی درگیر تمرینا بودم، نشد پیام ببینمت، همش این
شهر و اون شهر بودم

با اشتیاق نگاهش کردم و گفتم

یه خبر خوب دارم البرز-

چه خبری بتی خانمم؟-

کاملا از روی صندلی به سمتش چرخیدم و گفتم

البرز من تو کنکور فوق لیسانس قبول شدم-

البرز چند بار پشت سر هم پلک زد. انگار می خواست حرفم را در ذهنش حلای
کند. چند ثانیه بعد گفت:

چی؟-

:اشتیاقم بیشتر شد

من تو کنکور ارشد قبول شدم، دیروز تو سایت اسممو دیدم، خواستم امروز -
ببینمتو به خودت بگم

.چشمان البرز درخشید

برق خوشحالی بود؟

او هم از موفقیتم خوشحال شده بود؟

...ولی

:کاخ خوشی هایم با شنیدن این جمله فرو ریخت

بیخود قبول شدی، مگه قراره بازم بری دانشگاه؟ پس تو این چهار سال چی کار -
می کردی؟ مگه درس نخوندی؟ بازم می خوای چهار سال دیگه درس بحونی؟

البرز فقط دو ساله،-

:دستش را عصبی تکان داد

خیل خوب حالا، دو ساله، چهار ساله، داره سوادشو به رخم می کشه، مگه من به -
تو نگفتم لیسانستو بگیر بشین تو خونه؟ گفتم یا نگفتم؟

...البرز من کی سوادمو به رخت-

:حرفم را برید

جواب منو بده، بهت گفتم یا نگفتم؟-

بغض کردم و سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم.

خوب پس چرا حرف منو گوش نکردی؟ واسه چی می گی فوق لیسانس قبول -
شدیو می خوای ادامه بدی؟

دلم گرفت. لحنش چقدر تند و تیز شده بود

خوب من درسو دوست دارم، همه ی دلخوشی من درس خوننده، آگه من درس -
بخونم مگه چی میشه؟

البرز زیر لب غر غر کرد و رویش را به سمت پنجره ی ماشین چرخاند. صدای
غر غرش را می شنیدم

مگه چی میشه، تازه می گه درس بخونم چی میشه، بهش حرفمو گفتم زده زیرش، -
تازه واسه من می گه مگه چی میشه؟

یکباره به سمتم چرخید

من زن با سواد نمی خوام خانم، بتی خانم، من به تو گفتم لیسانس بگیر بشین تو -
خونه، تو الان اومدی چی گفتی؟

...البرز من-

جواب منو بده، تو الان اومدی چی گفتی؟ می گی فوق لیسانس قبول شدی، چرا تو -
نباید حرف منو گوش بدی؟ ینی حرفای من همه کشک؟

دلخور شدم

یعنی درس خواندن من اینقدر برایش سنگین بود؟

البرز خوب تو خودت هم به من قول داده بودی که درستو ادامه میدی اما زدی -
زیرش،

البرز انگشت تهدیدش را به سمت من نشانه رفت

من نزدم زیرش، من نزدم، دیگه نتونستم درسو ادامه بدم، خودتم می دونی که -
نتونستم، همزمان نمی تونستم هم درس بخونم هم برم دنبال فوتبال

صدایم لرزید:

خوب منم نمی تونم درسو ول کنم، الان تو که درستو ادامه ندادی مگه من -
اعتراضی کردم؟ خوب تو هم با این موضوع کنار بیا

البرز پوزخند زد

هه، واسه من تعیین و تکلیف می کنی؟ نه بابا، کنار بیام؟ میری تو دانشگاه خودتو -
می کشونی بالاتر، بعدش باید هزار و یک ادا واسه من بیای، بعدش باید بگی من
شوهر دیپلمه نمی خوام

البرز من کی این حرفو زدم؟ من تا حالا یه همچین چیزی بهت گفتم؟-

نتونستی هم بگی، من دیپلمه هستم اما سرشناسم، معروفم، کل آسیا منو میشناسه، -
تیمهای اونور آبی دنبال منن، معلومه که نمی تونی لیسانستو به رخم بکشی
دلتم شکست

واقعا قبولی من در مقطع کارشناسی ارشد باعث این همه جنجال شده بود؟

مگر من چیز زیادی می خواستم؟

من می خواستم از حق خودم استفاده کنم، می خواستم بروم دنبال آرزوهایم

مگر البرز که به دنبال آرزوهایش رفت، من به او اعتراض کردم؟

مگر من او را منع کردم؟

....او که از اول می دانست رویای من درس خواندن است

چرخیدم تا در ماشین را باز کنم و از ماشین پیاده شوم. البرز بازویم را گرفت و با

عصبانیت گفت:

کجا؟-

میرم خونه، تو عصبی هستی-

بی خود، همین جا میشینی-

با ناراحتی گفتم

چرا؟-

چون من می گم-

شانه ام را تکان دادم تا دستش را از بازویم رها کند، بازویم را فشار داد

بتی، خوب گوشاتو وا کن، از این اداها واسه من درنیار که زرتی قهر کنی بری-

من قهر نکردم، تو الان عصبی هستی، بعدا صحبت می کنیم-

البرز با صدای بلند گفت

نخیر، الان حرف اولو آخرمو می زنم، با این کارا نمی تونی از زیر ازدواج با من -

در بری، تو از نه سالگی قرار بود زن من بشی، الان بیست و دو سالته، تو این

سیزده سال باید فکراتو می کردی، اولو آخر باید زن البرز شریف بشی، همه باید

بهت بگن خانم شریف، باید تورو با انگشت نشون بدن بگن زن البرز شریفه،

فهمیدی؟ فکر فوق لیسانسو از سرت بیرون می کنی، رو حرف من حرف نمی

زنی، می شینی تو خونه صبر می کنی تا پیام خواسگاری رسمی

چانه ام را بالا فرستادم

من می خوام درسمو ادامه بدم-

تکانم داد

ادامه بدی که بعد بگی من واسه تو کمم؟ اصلا می دونی چیه؟ من واسه -
 پروفسورش هم کم نیستم، من البرز شریفم، ببین بعد از قرار داد با تیم توحید تو سه
 ماه تونستم این ماشینو بخرم، اون پروفسورشم نمی تونه این کارو بکنه

با دست راستم به دستش فشار آوردم تا بازویم را رها کند

خوب اگه اینطوره که نباید اینقدر به خاطر قبولی من تو فوق نگران باشی، من که -
 دیگه پروفسور نیستم، وقتی پروفسور جلوی تو کم بیاره، من که دیگه فاتحه ام
 خوندست

البرز با خشم نگاهم کرد، می خواست فریاد بزند، که صدای زنگ موبایلش بلند
 شد. دستم را رها کرد و گوشی را از روی داشبورت برداشت و فریاد زد

بع له ه ه ه ه؟-

...معطل نکردم، در ماشین را باز کردم و از ماشین بیرون پریدم

نفس عمیق کشیدم. به زمان حال برگشتم. کتی با تاسف به من نگاه می کرد. انگار
 او هم به یاد همین خاطره ی ناراحت کننده افتاده بود. هرچند که من با وجود
 مخالفت های البرز در مقطع فوق لیسانس ثبت نام کردم. البرز تا مدتها به من اعتنا
 نمی کرد و همین مسئله عذابم می داد. در نهایت بعد از یک ماه، خودش با من
 ...تماس گرفت و به قول خودش از دلم بیرون آورد

...البرز بود دیگر، خودخواه و بی منطق بود

...نه

...بهتر بود بگویم خودخواه و بی منطق شده بود

کتی از روی مبل بلند شد و کنترل را از روی میز برداشت و به سمت پرت کرد. با
 دستپاچگی کوسن را رها کردم و کنترل را در هوا گرفتم

کتی، چی کار می کنی؟-

کنترلو بهت میدم، الان نیمه ی دوم شروع میشه، البرز جون می خواد بازی کنه، -
جا نمونی

با دلخوری نگاهش کردم. به خواهر بزرگترم نگاه کردم که به تازگی با روبیک،
پسر عمه هلن، نامزد کرده بود. خودش که از این نامزدی خیلی راضی بود. کلا
همه ی خانواده راضی بودند. روبیک خیلی مهربان بود و از آن گذشته، مسلمان
نبود،

...مسیحی بود

...باز هم آه کشیدم. مسیحی بود

...دینش

...دینش

کتی با دیدن آه از ته دلم، سرش را کج کرد
خوب، ببخشید بتی، از دستم ناراحت نشو-

سرم را پایین انداختم

از دست تو ناراحت نیستم-

کتی به سمتم آمد و بالای سرم ایستاد

بتی، سرتو بالا کن،-

لبه‌ایم را روی هم فشار دادم و سرم را بلند کردم. به خودم فشار آوردم تا گریه
نکنم. اصلا از دست کتی دلخور نبودم

...دلخوری من

...دلخوری من از

چه باید می گفتم؟

اینکه دلخوری من از دین خودم و البرز بود؟

به چشمان کتی نگاه کردم. چشمان او هم مثل من ابری بود. منتظر تلنگری بود تا
ببارد.

کتی دیگر چرا؟

به خاطر من؟

چشمان خواهرم به خاطر من می خواست بیارد؟

بتی، الهی فدات شم، ازم دلخور نباش-

:صدایم لرزید

...بخدا از تو دلخور نیستم کتی، من...من-

مکث کردم، نمی خواستم بیشتر از این صدایم بلرزد، نمی خواستم اشکهایم جاری
...شود

...نمی خواستم بدانم دردم چیست

تازه می گفتم که نمی خواستم بدانم؟

...او که همه چیز را می دانست، او که می دانست

...دوباره سرم را پایین انداختم، صدای البرز در سرم پیچید

بتی یکم دیگه صبر کنی میام جلو واسه خواسگاری، البته اینا که همش صوریه، -
همه می دونن که من و تو مال همیم

:لبخند زدم

عجله نکن، من منتظرت می مونم، فکرتو زیاد مشغول نکن، نباید موقع بازی -
کردن فکرت درگیر باشه،

البرز خندید:

مرسی بتی مهر بونم، خیلی خوبی، خیلی، دنیا رو بگردم مته تو پیدا نمی کنم، -
خانم، متین، مهر بون، البته یه کم خودسری که خوب بعد از ازدواج بهتر میشی

دلم گرفت

چی کار کردم البرز؟-

خودت می دونی، همین که داری واسه فوق لیسانس می خونی، همین ینی خودسر -
بودن، اصلا راضی نیستم که داری درس می خونی، خودتم می دونی، البته تنبیه
ات کردم، یه ماه باهات حرف نزدم

نگاه ناراحتم را که دید قهقهه زد

خیل خوب حالا، دیگه داری می خونی دیگه، سه چهار ماه هم که گذشت، دیگه -
بهش فکر نمی کنم، فقط امیدوارم آخرین بار باشه

رویم را چرخاندم، دلم نمی خواست حالا که بعد از یک ماه دوری می دیدمش، با
او جر و بحث کنم

صدایش را شنیدم

حالا قهر نکن بتی، می خوام باهات جدی حرف بزنم، برگرد-

به سمتش چرخیدم و سراپا گوش شدم

خوب بتی خانم، حالا که می خوام پیام جلو واسه خاسگاری بهتره یه چیز یو همین -
جا رک و راست بهت بگم، تا از الان آماده باشی و بعدا نگي که بهت نگفتم

با تعجب نگاهش کردم

البرز چه می خواست بگوید؟

خوب بهتره من حاشیه نرم و یه راست برم سر اصل مطلب، بتی من زن مسیحی -
نمی خوام، تو باید وقتی زن من میشی دینتو عوض کرده باشی

حتی پلک هم نزدم. مات و مبهوت به البرز نگاه می کردم. هضم جملاتی که به من
گفته بود خیلی سنگین بود. حتی مجال نداد که اعتراض کنم

از الان خونواده رو آماده کن که می خوام دینتو عوض کنیو مسلمون بشی، که -
بعدا باهاشون مشکلی نداشته باشی

به زحمت دهان باز کردم

چرا باید دینمو عوض کنم؟-

چون من می خوام، تو باید مسلمون بشی، نکنه نمی خوامی با من ازدواج کنی؟-

البرز اینا دوتا چه ربطی به هم داره؟ من می خوام با تو ازدواج کنم، دینمو چرا -
باید عوض کنم؟

البرز اخم کرد

با من یکی به دو نکن، اگه منو تو بخوایم ازدواج کنیم تو باید مسلمون باشی-

اینبار من هم اخم کردم

البرز درسته من مسلمون نیستم اما ایرانی که هستم، قوانین کشورمو می دونم، منو -
تو می تونیم صیغه ی محرمیت بخونیم، اونم مدت دار، می تونیم تمدیدش کنیم، چه
می دونم سی ساله، سی و پنج ساله، نود و نه ساله

البرز چند لحظه خیره خیره به من نگاه کرد. لبهایش را می جوید. انگار خیلی
عصبی شده بود

حالا من می خوام عقد دائم کنم، باید کیو ببینم؟-

البرز منو تو می خوایم با هم ازدواج کنیم، شرایط ما ویژه است، باید به خاطر هم -
کوتاه بیایم

چهره اش از هم باز شد

آفرین به تو دختر فهمیده، منم همینو دارم می گم، برو دینتو عوض کن، مسلمون -
شو

نه من دینمو دوست دارم، نمی خوام عوضش کنم-

اینبار البرز فریاد زد

پس تو منو دوست نداری، دینت برات مهمه، اصلا تو مگه نمی دونی اسلام -
بهترین دینه؟ واسه چی مسیحیت رو دوست داری؟

اخم کردم

همون دین شما، دین مسیحیت رو هم قبول داره، تو کتاب شما از مسیح و مریم -
اسم برده شده، مگه دین من بده؟ بعدشم، مگه من از دین برگشته هستم که با من
اینجوری حرف می زنی؟ نسل در نسل ماها مسیحی بودیم، مته خودت که
مسلمونی، من تورو با همین اعتقادات قبول دارم، پیامبر تو محمده، پیامبر من
مسیح، خدای ما که مشترکه،

البرز باز هم فریاد زد

من از مسیحیها خاطره ی خوبی ندارم، اصلا چیزای خوبی توی تیم درموردشون -
نمی گن، نمی خوام زنم مسیحی باشه تا فردا بچه های تیم برام دست بگیرن که من
با این همه ادعا زن ارمنی گرفتم

...بغض کردم، دیگر نمی توانستم با او جر و بحث کنم

بغض کردم، خیلی زورگو شده بود

بغض کردم، همه ی مسلمانها اینقدر زورگو و پرخاشگر بودند؟

بغض کردم، مگر محمد نگفته بود محبوبترین شما نزد خدا خوش اخلاق ترین شماست؟

بغض کردم، مگر مسیح اولوالعزم نبود؟

قطره اشکی از گوشه ی چشم چکید، مگر مسیحیت بد بود؟

بغض کردم، به زمان حال برگشتم. کتی بالای سرم ایستاده بود. او هم بغض کرده بود.

برای خواهرش بغض کرده بود.

برای من بغض کرده بود.

سهم من از دنیای بزرگ البرز، توهینها و زورگوئیهای بی حد و اندازه اش بود.

این دستمزد من بود که این همه سال به پای البرز نشسته بودم؟

این همه سال دوری او را تحمل کرده بودم؟

این دستمزد من بود که باید به دیدنش از تلویزیون دل خوش می کردم؟

باید صبورانه دوری اش را تحمل می کردم و دم نمی زدم؟

این سهم من از داشتن البرز بود؟

اصلا سهم من از البرز چه بود؟

تندخویی و پرخاشگریهایش؟

این سهم من بود؟

واقعا این سهم من بود؟

به کتی نگاه کردم که کنترل را از دستم بیرون کشید و با آن تلویزیون را روشن کرد. دوباره به سمتم چرخید. خم شد و موهایم را بوسید

لبخند زدم. دوباره صحنه ی آرام گلی که زده بود از تلویزیون پخش شد. باز هم صدای گزارشگر به گوش رسید:

شریف بعد از دو ماه دوری از میادین ورزشی، با اقتدار برگشته تا ثابت کنه هنوز - هم می تونه همون شریف صف شکن باشه، چهره ی نیک زاد رو می بینین که با... خوشحالی سر تکون می ده

با صدای باز شدن در ورودی، بلافاصله کنترل را از روی میز برداشتم و تلویزیون را خاموش کردم. می دانستم پدر و مادر از بیرون برگشته اند. کوسن را رها کردم و از روی مبل بلند شدم. ابتدا مادر وارد خانه شد

سلام مامان-

مادر نگاه معناداری به من کرد

سلام، چی کار می کردی؟-

و نگاه دیگری به کنترل در دستم انداخت. بلافاصله کنترل را پشت سرم پنهان کردم:

بیام کمک؟-

و به نایلونهای میوه ی در دستش اشاره زدم. قبل از اینکه مادر چیزی بگوید، متوجه ی پدر شدم که وارد خانه شد و با خنده گفت

چو دانی و پرسوی سواست خطاست دختر-

سلام بابا-

پدرم به سمتم آمد و با لبخند مهربانی گفت

سلام دخترم-

خودش را به سمتم خم کرد و به آرامی گفت

باز هم فوتبال می دیدی؟-

همانطور که نایلونها را از دستش می گرفتم با شرمندگی گفتم

چجوری فهمیدین؟-

پدر سری تکان داد

از صدای گل گفتن گزارشگر فوتبال، کی گل زد؟ شریف؟-

باز هم سرم را خم کردم و به آرامی گفتم

آره-

پدر نگاهی به آشپزخانه کرد و گفت

برو بقیه ی فوتبالو ببین، من سر مادرتو گرم می کنم-

نه بابا، دو سه دقیقه ی دیگه بازی تموم می شه-

مکت کردم و اینبار سرم را بلند کردم و به چشمان مهربان پدرم خیره شدم

بابا، ببخشید-

پدر خندید

چرا دختر؟ چون داشتی فوتبال می دیدی؟-

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم. پدر هم سری تکان داد

دختر جون با خوش اومدنو نیومدن من که چیزی درست نمیشه، تو این آقا رو - دوست داری، هرچند این آقا بعد از اینکه مشهور شد، مغرور شد، اونقدر مغرور شد که دیگه از خودگذشتگی های الیزابت رو ندید، به دین ما توهین کرد، به خود ما هم... بگذریم، با همه ی اینها با اخم و تخم منو مادرت که چیزی حل نمیشه، تا وقتی که این آقا رو دوست داری تا وقتی که تو قلبته نمی تونی تصمیم درست

بگیری، قرار هم نیست که به خاطر منو مادرتو کاترین بگی آره یا بگی نه، باید با ... عقلت تصمیم بگیری، حالا هر وقت که عقلت تونست از احساست بزنه جلو

پدر مکث کرد و با کف دستش به قفسه ی سینه اش کوبید و ادامه داد

هر وقت اینو کنترل کردی، می تونی به نتیجه برسی که چی درسته چی غلطه-

باز هم بغض کردم. پدر چقدر قشنگ صحبت می کرد، چقدر خوب مرا درک می کرد،

...مرا، احساساتم را

باید از همه ی تعلقات بکنی الیزابت، اون موقع می تونی تصمیم عاقلانه بگیری، -
ممکنه تصمیمت این باشه که بخوای با البرز باشی، اما از تعلقاتت بکنو بعد تصمیم
بگیر

پدر بعد از گفتن این جمله از کنارم گذشت و به سمت اطاقش رفت و بلند بلند
خواند:

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود-

ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

پدر برابیم از حافظ خواند

پدر از حافظ خواند تا آرام کند،

از حافظ خواند تا دخترش با آرامش تصمیم بگیرد و من می دانستم که تصمیم این
است که با البرز ازدواج می کنم،

...چون دوستش دارم

.....

با صدای زنگ موبایلم تقریبا روی تخت شیرجه رفتم. می دانستم البرز پشت خط است. همیشه بعد از بازی با من تماس می گرفت، حتی به صفحه ی گوشی ام نگاه نکردم:

الو البرز-

به ه ه ه ه ه ه ه ه، بتی خانم، چطوری؟ دیدی چه دهنی از اوج سرویس کردم؟ فلان - فلان شده ها رو پودر کردم

سرخ شدم، باز هم حرفهای رکیک می زد

از کی اینطور بد دهن شده بود؟

از کی؟

خیلی خوب بازی کردی البرز، گلتو دیدم، با سر زدی تو دروازه، خیلی قشنگ - بود، تبریک می گم

مرسی جیگر، حالا دارم بر اشون، دو ماه تو زمین نبودم گنده...می کردن، دیدی - خشتکشونو کشیدم پایین؟ دیدی؟

آره خیلی خوب بازی کردی، همش نگران مچ پات بودم، خدا رو شکر که چیزی - نشد

نه بابا دخیل نگران نباش، گفتم که پام خوبه، اینبارم بهشون آوانس دادم با سر زدم - تو دروازه، ولی توی بازی برگشت با شوت گل می زنی تا مته هندونه لهشون کنم

صدای داد و فریادی از درون گوشی شنیدم. صدای قهقهه ی البرز هم به گوشم رسید:

باشه بابا فردادی، اومدم، آره بابا شریف تکه، دهن سرویس عقبم داغون شد، ای - دهنتو رسولی، واسین بابا دارم حرف می زنی، آی آب نریز، خیس شدم، نه بابا اینجوریه؟ الان میام سرویستون می کنم

البرز دوباره قهقهه زد و اینبار رو به من گفت:

بتی من برم، برم حال این دیو...ها رو بگیرم، کاری با من نداری؟-

به آرامی گفتم

نه مراقب خودت باش،-

تو هم جیگرم، این هفته میام ببینمت،-

و قبل از اینکه من چیزی بگویم دوباره صدای قهقهه اش به گوش رسید و اینبار
گوشی را قطع کرد

کنار تابلوی اعلانات ایستاده بودم و به فراخوان هلال احمر دانشگاه، برای اهدای
خون نگاه می کردم. از امروز به مدت یک هفته هلال احمر دانشگاه با همکاری
سازمان انتقال خون، از داوطلبان اهدای خون، خون گیری می کرد. با خودم فکر
کردم که خوب بود من هم خون اهدا کنم. گروه خونی ام اوی مثبت بود. شاید خون
من باعث نجات کسی می شد. از این فکر لبخندی روی لبم نشست. صدای مریم از
کنار گوشم بلند شد

به به، بتی سرداریان دیوونه شده، استعداد درخشان دانشکده دیوونه شده، واسه -
خودش می خنده

همانطور که به تابلو اعلانات نگاه می کردم با خنده گفتم

مریم داشتم با خودم فکر می کردم که برم خون اهدا کنم، تو هم بیا بریم-

صدای جیغ جیغوی مریم بلند شد

من؟ من خون بدم؟ من به پشه خون نمی دم، اصلا خونم کجا بود؟ یه نگاه به من -
لاغر مردنی بنداز

با شنیدن این حرف خنده ام عمیق شد به سمتش چرخیدم تا جوابش را بدهم که
ناگهان با رهام پناهی چشم در چشم شدم و خنده روی لبم ماسید

رهام دانشجوی دکترای زراعت بود. یکی از مودب ترین و با اخلاق ترین دانشجویان دانشگاه که از ترم قبل شروع به تدریس در دانشگاه کرده بود.

...رهام خیلی خوب و مهربان بود و البته

..و البته به من پیشنهاد ازدواج داده بود و من

...و من که به او جواب رد داده بودم چون دلم را به البرز باخته بودم

و البته که رهام این موضوع را می دانست. یعنی مجبور شدم به او بگویم. آنقدر پای پی من شده بود، آنقدر مریم و اساتید دانشگاه را واسطه کرده بود و وقت و بی وقت سد راهم شده بود که مجبور شدم به او واقعیت را بگویم. پلک زدم و باز هم... به گذشته کشیده شدم

خانم سرداریان، خانم سرداریان، یه لحظه خواهش می کنم-

هر دو دستم را مشت کردم و نفسم را بیرون فرستادم. باز هم رهام بود

در این هفته این بار چندم بود که می خواست با من صحبت کند؟

:نگاهم رفت روی صورت مریم که با خنده گفت

یا امام هشتم، کی تو رو از دست رهام پناهی نجات بده؟-

:به آرامی گفتم

از کنار من جم نمی خوریا، باشه؟-

:مریم با نیش تا بناگوش در رفته سر تکان داد

مطمئن باش، من اصلا جم نمی خورم-

به سمت رهام چرخیدم که با عجله به سمتان می دوید. نفس زنان خودش را رساند و گفت

وای نفسم گرفت، ماشالا جقدر سریع راه میرین خانم سرداریان-

سعی کردم مودبانه جوابش را بدهم

ببخشید، من متوجه نشدم که صدام زدین-

رهام با مهربانی گفت

من باید عذر خواهی کنم، مدام مزاحمتون میشم-

نگاهم را از چشمانش گرفتم و به کف زمین نگاه کردم. صدایش را شنیدم

بخدا قسم خانم سرداریان، جواب منفی شما برای من قابل هضم نیست، ینی منم -
نمی تونم به راحتی از شما دست بکشم

اینبار رنگ به رنگ شدم. صدای مریم را شنیدم

بتی من میرم تا بوفه یه چیزی بخرم، اونجا منتظر می مونم تا بیای-

بلافاصله سرم را بلند کردم و به چشمان بدجنسش خیره شدم

...ای مریم مودی

مگر قرار نبود از کنارم تکان نخوری؟

می دانستم دلیل کارش چیست. او از البرز شریف بیزار بود. اصلا دلش نمی
خواست سر به تن شریف باشد. همیشه به من می گفت البرز مغرور و بد اخلاق و
پر حاشیه است و لیاقت مرا ندارد

...ای مریم بی انصاف

...البرز خوب بود، فقط کمی فشارهای عصبی اش بیشتر شده بود، فقط همین

دلش می آمد اینقدر از البرز بد می گفت؟

بعضی وقتها از دستش دلخور می شدم، اما دوستش داشتم، دوست صمیمی ام بود و نامش هم مریم بود،

...هم نام مادر مقدسم

قبل از اینکه اعتراض کنم، مریم بلافاصله چرخید و به آن سوی حیاط رفت. با حسرت و دلخوری به رفتنش نگاه کردم. صدای رهام باعث شد که چشم از او بگیرم و دوباره به سمتش بچرخم

خانم سرداریان، می تونم یه خواهشی از شما بکنم؟-

...به چشمانش نگاه کردم، به چشمان درشت و مهربانش

چشمانی که عاشقشان نبودم، چشمانی که خیلی مهربان بود، اما قلبم برای آنها نمی تپید، قلبم برای دو چشم قهوه ای رنگی می تپید که حالا فرسنگها دور از من در اردوی تیم به سر می برد

خانم سرداریان، می تونم خواهش کنم، منو از این برزخ نجات بدینو بگیرن چرا - جوابتون منفیه؟ چرا به من می گینی نه، به مریم سرابی می گین نه، به دکتر نریمانی و دکتر ابوالقاسمی می گین نه؟

با هر دو دستم موهایم را به زیر مقنعه فرستادم و گفتم

فعلا نمی خوام ازدواج کنم، می خوام به درس فکر کنم، می خوام واسه دکترای - آماده بشم

رهام خندید

خانم اینکه خیلی خوبه، اتفاقا شما باید تو درس پیشرفت کنینو برین بالا بالاها، شما - لیاقتشو دارین، ولی اینکه می گین نمی خواین ازدواج کنین به نظرم یه جور بهونه آوردنه، راستش انگار می خواین منو از سر خودتون باز کنین، خواهش می کنم بگیرین دلیل مخالفتتون چیه، این حق منه که بدونم

دوباره به سنگفرش های کف حیاط خیره شدم.

بهتر نبود حقیقت را می گفتم و خودم را خلاص می کردم؟

خوب شاید بهتر بود دینمان را بهانه می کردم. می گفتم چون من مسیحی ام و او مسلمان است. اما من که اهل دروغ گفتن نبودم. اصلاً دروغ گفتن کار خوبی نبود.

بهتر بود هر آنچه را که در واقعیت وجود داشت، برایش توضیح می دادم، کم مانده بود رئیس دانشکده را هم به عنوان واسطه به سراغم بفرستد. دوباره به چشمان منتظرش نگاه کردم و گفتم:

خوب، خوب می دونین من به کس دیگه ای قول ازدواج دادم، ینی، ینی کس دیگه - ای تو زندگیمه

بعد از گفتن این حرف متوجه ی تغییر حالت چهره ی رهام شدم. چشمانش گشاد شد و رنگ از چهره اش پرید. از دست خودم عصبانی شدم. نباید به او حقیقت را می گفتم. چقدر برایش سنگین تمام شده بود. رهام چند بار پشت سر هم پلک زد و نفسهای عمیق کشید. با نگرانی به او خیره شدم.

رهام بعد از چند ثانیه به زحمت دهان باز کرد:

می تونم بپرسم این آدم خوشبخت کیه؟ من میشناسمش؟-

لبم را روی هم فشار دادم و با دردمندی به او خیره شدم. چقدر حالش گرفته شده بود.

رهام سکوتم را که دید گفت:

خانم سرداریان، لطف کنین جوابمو بدین، من میشناسمش؟ از بچه های - دانشگاست؟

سرم را به نشانه ی "نه" بالا انداختم.

فامیلتونه؟ مسیحیه؟-

اینبار سرم را به چپ و راست تکان دادم.

خانم بگین، شما رو به مریم مقدستون قسم می دم بگین، من میشناسمش؟ از بچه - های اینجاست؟

مرا به مریم مقدس قسم داده بود،

...مریم پاک و آسمانی ام

چقدر این جمله به دلم نشست. او مسلمانی بود که مریم مرا مقدس خوانده بود، اینبار نگاهم رنگ حق شناسی گرفت. نه، محال بود جوابش را ندهم

...محال بود

دهان باز کردم

اگه اهل فوتبال باشین، میشناسینش، کسی که من بهش قول ازدواج دادم، البرز - ...شریفه

رهام انگار متوجه ی جمله ای که بر زبان آوردم، نشد، با تعجب رو به من گفت

البرز شریف؟ بازیکن تیم فوتبال توحید؟-

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم. اینبار رهام حیرت زده شد. موشکافانه به من نگاه کرد. از حالت نگاهش معذب شدم. دستانم را در هم گره کردم. نگاه رهام روی

دستان در هم گره خورده ام، ثابت ماند و گفت

خانم سرداریان شما چقدر البرز شریف رو میشناسین؟-

بلافاصله جواب دادم

از بچی میشناسمش-

رهام مکث کرد. به نظر می رسید بین گفتن و نگفتن جمله ی نوک زبانش، مردد

مانده بود. بالاخره دهان باز کرد

...خانم من غافلگیر شدم، آخه البرز شریف کجا، شما کجا، اون-

مجال ندادم تا بیشتر از این در مورد البرز چیزی بگویند. دلم نمی خواست کسی پشت سر البرز بدگویی کند. البرز عصبی بود، اما مهربان بود

مثل دوران کودکی مان،

مثل همان دورانی که دلش نمی آمد شوتش با صورتم برخورد کند

آقای پناهی من مایل به ادامه ی بحث نیستم، شما از من خواستین اسم کسی که تو -
زندگیمه به شما بگم، منم گفتم، حالا اگه اجازه بدین من برم

رهام چیزی نگفت،

...حتی نگفت برو، حتی نگفت بمان

فقط خیره به من نگاه کرد. نگاهش اینبار پر از علامت سوال بود. می توانستم به
وضوح از چشمانش بخوانم که چرا شریف؟

اینکه چرا من شریف را انتخاب کردم؟

چرا با شریف قول و قرار ازدواج گذاشته ام؟

...زیر لب گفتم "خداحافظ" و به سمت بوفه چرخیدم

با صدای مریم دوباره به زمان حال برگشتم

به به به، تا تو نگاه می کنی کار پناهی آه کردن است، ای به فدای چشم تو بتی، -
این چه نگاه کردن است؟

تکان خوردم،

چند دقیقه بود که خیره خیره، به رهام پناهی نگاه می کردم؟

چند دقیقه بود که او هم خیره خیره، به من نگاه می کرد؟

.....گند زدم

آخر الان چه وقت غرق شدن در خاطرات گذشته بود؟

باز هم صدای موذی مریم بلند شد

پسر مردمو خوردی، بعدا می گه البرز شریف، بابا قبول کن که تو هم می دونی -
رهام پناهی خیلی بهتره، قبول کن

سرم را چرخاندم و رو به مریم گفتم

حالا من هیچ چی نگم تو تا صبح همینطوری به من متلک می گویا، باور کن یه -
لحظه حواسم پرت شد، تو فکر بودم

مریم نگاهی به رهام انداخت و خندید

خوب می دونی چیه؟ فکر می کنم هر عملی یه عکس العملی داره، نگاه خیره ی -
شما هم این عکس العمل رو داره که جناب پناهی دارن میان به سمت ما

و با قیافه ی بامزه ای به رهام اشاره زد. به سرعت برگشتم و متوجه ی رهام شدم
که به سمت من و مریم می آمد. دستپاچه شدم و خواستم بلافاصله از تابلوی
اعلانات فاصله بگیرم که مریم با شیطنت به من دستم چسبید

نه، نمی ذارم بری، باید همین جا بمونی، اون موقع که با چشمت چشم جوونه -
مردمو از کاسه می کندی باید فکر این وقتها رو می کردی

با چشمان درشت شده ام گفتم

مریم، چی کار می کنی؟ داره میاد اینور، بزار من برم-

نه، این فکرو از سرت بیرون کن، عمرناش اگه بذارم بری-

دستم را تکان دادم تا از دست مریم بیرون بکشم، اما با قدرت به دستم چسبیده بود،
آخر این مریم لاغر و قد کوتاه این هم قدرت را از کجا آورده بود؟

با صدای رهام فهمیدم که دیگر برای فرار کردن دیر شده
خانمها سلام-

نگاه تهید آمیزی به مریم کردم و سعی کردم آرامشم را حفظ کنم
سلام-

مریم با لبخند جواب سلام رهام را داد، همزمان صدای زنگ گوشی اش بلند شد.
رهام به برگه ی فراخوان روی تابلو اشاره زد و گفت
واسه ی اهدای خون، داوطلب میشین؟-

من که اهل دروغگویی نبودم، به ناچار سر تکان دادم
بله، من حتما خون اهدا می کنم-

رهام نیم نگاهی به مریم کرد که گوشی اش را روی گوشش گذاشته بود و صحبت
می کرد، دوباره رو به من کرد و گفت

من هم می خوام خون اهدا کنم، تشریف بیارین بریم تو کانتینر پشت ساختمون -
علوم پایه، محل اهدای خون اونجاست

با عجله گفتم

نه، نه، من امروز نمی خوام خون اهدا کنم، شاید فردا یا پس فردا برم واسه اهدا-

با صدای مریم تقریبا فلج شدم

نه، همین الان بریم، منم می خوام خون اهدا کنم، آقای پناهی گفتین کانتینر -
کجاست؟ پشت ساختمون فنی؟

با قیافه ی آویزان به مریم نگاه کردم که هنوز گوشی روی گوشش بود

مریم...مریم...این چه کاری بود که کردی؟

رهام رو به مریم گفت:

پشت ساختمون علوم پایه ست، تشریف بیارین با هم بریم، منم دارم میرم اونجا-
مریم همانطور که با یک دست گوشی را روی گوشش گذاشته بود، با دست
دیگرش دوباره به مچ دستم چسبید و مرا به دنبال خود کشید.

.....

چند تن از دانشجویان مقابل کانتینر اهدای خون ایستاده بودند. تعداد دختران خیلی
بیشتر از پسران بود. با چهره ای درهم پشت سر چند دختر دانشجو ایستادم. رهام
کمی آنطرف تر ایستاد و برگه های در دستش را مرتب کرد. دانشجوها متوجه ی
رهام شدند و به او سلام کردند. مریم نیشخند زد و به آرامی کنار گوشم گفت

مرسی تحویل، چه استاد محبوبی-

با همان چهره ی درهم گفتم

مریم از دستت دلخورما-

مریم با بی خیالی گفت

چرا؟-

خودت می دونی-

مریم نگاهی به رهام کرد و کنار گوشم گفت

بده می خوام از دست اون شریف بد اخلاقو پرحاشیه نجاتت بدم بتی؟-

البرز پرحاشیه نیست، باور کن سرش شلوغه-

آره، تو که راست می گی-

با صدای رهام سرم را بلند کردم

خانم سرداریان و خانم سرابی تشریف بیارین تو کانتینر برادران ازتون خون -
بگیرن، قسمت خواهرها خیلی شلوغ، بفرمایید

مریم خندید:

آقای پناهی حراست میاد گیر میده ها-

رهام لبخند زنان گفت

حراست از خودمونه، بفرمایید، پارتی بازیه،-

مریم منتظر تعارف "بفرمایید" دوم رهام نماند، دستم را کشید و به سمت اطاقک
آقایان رفت. لحظه ی آخر نگاهم با نگاه رهام تلاقی کرد،

....خیره خیره نگاهم می کرد

مریم همانطور که کیفم را در دست گرفته بود، با نگرانی به سوزن خونگیری فرو
رفته در رگم، خیره شد و رو به من گفت

خوبی؟-

لبخند زدم

خوبم، چیزی نیست-

نگاهم رفت روی صورت رهام که کمی آنطرف تر روی تخت دراز کشیده بود.
مریم رد نگاهم را دنبال کرد و با نگاه دلسوزانه ای رو به رهام گفت

شما خوبی آقای پناهی؟-

رهام خندید:

من خوبم، شما چرا خون نمی دی خانم سرابی؟ روی تخت دراز بکشین دیگه-

مریم با چشمان گشاد شده گفت:

من؟ من خون بدم؟ من خونم کجا بود آقای پناهی؟ حرفا می زنینا-

اینبار چشمان من از فرط حیرت گشاد شد، به آرامی گفتم

مریم، تو مگه خودت اصرار نکردی که بیایم اینجا؟-

مریم به سمم چرخید

مثبت به چه AB نظرم عوض شد، بابا ثواب کردن که زوری نیست، تازه خون-

هستن O دردی می خوره؟ همه دنبال خون

با صدای آهسته ای گفتم

واسه رهام پناهی ثواب کردی نه؟-

مریم خندید و به آرامی گفت

سخت نگیر دیگه، باور کن اون نگاه خیره ی تو کار دستت داد، اگه اونجوری دو -

لپی نمی خوردیش، محال بود ازین خوش خدمتیا انجام بدم

با صدای زنگ موبایلم که از درون کیفم به گوش می رسید، حرف مریم را قطع

کردم و گفتم

مریم گوشی رو از کیفم بیار بیرون ببین کیه، فکر کنم کتی باشه، قرار بود امروز -

بیاد دنبالم، بهش بگو دستم بنده خودم بهش زنگ می زنم

مریم زیپ کیفم را باز کرد و گوشی را بیرون کشید، با نگاهی به شماره ی روی

صفحه، حالت چهره اش تغییر کرد، گوشی را به سمت گرفت و با اخم گفت

خودت جوابشو بده-

با تعجب پرسیدم

چرا؟ چی شد مریم؟ مگه کتی نیست؟-

لحن مریم تلخ و گزنده شد

نخیر، قهرمان جهان پشت خطه، جناب شریف-

با شنیدن این حرف دستپاچه شدم و خواستم با دست راستم که سوزن خونگیری
داخل رگش بود، گوشی را از دست مریم بگیرم که صدای رهام را شنیدم

خانم سرداریان، مراقب باشین، با دست چپ گوشی رو بگیرین، حواستون نیستا-

مریم با حرص به سمت رهام چرخید

نباید هم حواسش باشه-

با ناراحتی گوشی را از دست مریم گرفتم و دکمه ی سبز رنگ را فشار دادم

الو-

صدای پر هیجان البرز درون گوشی پیچید

ب ب ب ب ب به، بتی خانم، خوشگل خانم، چطوری؟-

سلام، من خوبم، خودت خوبی؟-

و زیر چشمی به رهام نگاه کردم که همه ی حواسش به من بود

من خوبم، خیلی خوبم، روزنامه ها رو خوندی؟ دیدی چقدر از من نوشته بودن؟-

نه، هنوز نخوندم، امروز حتما می خرم-

به، ما رو باش با کی اومدیم سیزده بدر، بابا دختر عقب نمون از قافله، کل کشور -
دارن از حاجیت می گن

خوب حق دارن، تو بازیت خیلی خوبه-

البرز خندید و گفت

آفرین، همینکه، بازیم حرف نداره، حالا کجایی که اینقدر آروم حرف می زنی؟-
 به مریم نگاه کردم که با اخم به سقف کانتینر خیره شده بود. نگاه من هم روی سقف
 کانتینر چرخید:

من تو دانشگاهم، تو اطاقک اهدای خون-

ابرز "پوفف" طولانی کشید

پوووووووووووف، بازم راهبه ی فداکار شدی؟ دیگه خون اهدا کردنت واسه -
 چیه؟ خانما به اندازه ی کافی هر ماه خون اهدا می کنن، این کارای مسخره چیه؟

صدایم را آهسته تر کردم

من که همیشه خون اهدا نمی کنم، اولین بارمه، دکتر ازم تست هموگلوبین گرفت، -
 مشکلی ندارم

البرز بی حوصله حرفم را قطع کرد

نمی خواد توضیح بدی، چی بهت بگم؟ عیبی نداره کم مونده زخم بشی، اون موقع -
 دیگه حواسم به آب خوردنتم هست، دیگه آب بخوری باید ازم اجازه بگیری

چشم از سقف گرفتم و دوباره با رهام چشم در چشم شدم. اینبار بلافاصله نگاهم را
 به زمین دوختم

بتی، خواستم یه خبر بهت بدم، قبل از اینکه این هفته پیام، مامانم می خواد دوباره -
 با مادرت صحبت کنه، دیگه می خوام اینبار قال قضیه کنده بشه، اون دفعه که همش
 حرفهای بی سر و ته از بابات شنیدم، یه مشت شعر و خزعبلات، هی حافظ اینو
 گفتو سعدی اونو گفت، یکی نبود به بابات بگه آقای ادموند سرداریان، فکر نون
 باش که خربزه آبه

با ناراحتی گفتم

...البرز-

متوجه ی نگاه عصبی مریم شدم. لبم را به دندان گرفتم

چی؟ دروغ که نمی گم، من واسه بابات از دین اسلام می گم، بابات واسه من آواز -
می خونه

نمی توانستم در مقابل مریم و رهام با او جر و بحث کنم، او هم انگار متوجه ی
موقعیتم شده بود که تخته گاز می راند

والله بخدا، چی می گفت بابات آخه؟ من می گم حضرت محمد خاتم پیامبر است، -
من می گم هیچ کی مته حضرت محمد نیست، بابات واسم آهنگ بندری می زد،
چی خوند واسم؟ چه شعری خوند؟ مکتب، خطاطی، چی؟ اصلا خودش فهمید چی
گفت؟

لبه‌ایم آویزان شد، نگاهم روی مشت گره کرده ی مریم ثابت ماند و گذشته ها در
...مقابل چشمانم زنده شدند

سلام جناب سرداریان، شریف هستم، البرز شریف-

پدر به اصرار من موبایلش را روی پخش صدا گذاشته بود تا من هم بتوانم صدای
البرز را بشنوم. حریفش که نشده بودم، بعد از آن جر و بحث بی نتیجه درباره ی
تغییر دین من، گفت که می خواهد مستقیماً با پدرم صحبت کند. می دانستم که سر
آخر هم حرف خودش را به کرسی می نشاند و با پدرم تماس می گیرد. حالا هم که
تماس گرفته بود و من با اصرار از پدر خواستم تا اجازه دهد مکالمات او و البرز
را بشنوم. روی مبل کنار کتی نشسته بودم و به پدر نگاه می کردم

به به، سلام، البرز خان، خوبی پسرم؟-

خوبم ممنون، شما خوبین؟ چه خبر؟-

خبراً که پیش شماست بابا جان، شما دیگه سرشناسین، شما دیگه افتخار مائین-

چه کنیم دیگه، اسممون همه جا پخش شده، دیگه خبراً از مرز ایران هم گذشته-

آب دهانم را قورت دادم.

...این اولین سوتی البرز

ای کاش کمی افتاده تر صحبت می کرد. به مادرم نگاه کردم که بین چهارچوب در آشپزخانه ایستاده بود و پدرم را زیر نظر داشت

آفرین بابا جان، امیدوارم موفقیت هات روز به روز بیشتر باشه، شما مسلمونها - می گین علی یارت باشه، بذار ما مسیحیها هم بگیم عیسی مسیح یارت باشه
قلبم شروع به تپیدن کرد،

...نکند البرز در جواب پدرم حرف نامربوطی بر زبان میآورد

نفسم را بیرون فرستادم و بی اختیار دست کتی را در دست گرفتم

صدای البرز در خانه پیچید

اتفاقا آقای سرداریان من برای همین موضوع مزاحمتون شدم-

پدر لبخند زد

چه موضوعی پسرم؟-

آقای سرداریان از قدیم گفتن جنگ اول بهتر از صلح آخر، شما که غریبه نیستین، - پدر بتی هستین، می دونین که منو بتی می خوایم باهم ازدواج کنیم، مادرم قبلا با خانمتون لوبا خانم، صحبت کردن، شما هم که کمو بیش در جریانین، می مونه یه مسئله ی خیلی مهم که من می خوام با خودتون در موردش صحبت کنم

پدرم به چهره ی رنگ پریده ام نگاه کرد و گفت

بگو پسرم، راحت حرفتو بزن-

ببینین آقای سرداریان، من به اینکه شما و خانمتونو دخترتون کتی خانم، چه دینی - دارین کاری ندارم، شما مسیحی هستین؟ خیلی هم خوبه، اما من دوست ندارم زخم مسیحی باشه، می خوام بتی دینشو عوض کنه، می خوام مسلمون بشه با اضطراب به مادرم نگاه کردم که با ابروانی بالا رفته، همچنان به پدرم نگاه می کرد.

پدرم با آرامش گفت

دلیلت واسه این تصمیم چیه پسرم؟-

دایلم چیه؟ دایلم خیلی واضحه، اسلام بهترین دینه، آخرین دینه، اسلام دین برتره، - حضرت محمد برترین پیامبره، اصلا شما می دونین حضرت محمد چه آدم بزرگی بوده؟

پدرم نفس عمیق کشید

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت، به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد- با این حرف پدرم آرام شدم

پدر چقدر قشنگ از محمد مسلمانان سخن گفته بود،

چقدر قشنگ به البرز نشان داده بود که محمد مسلمانان را می شناسد،

....این شعر را در کتاب فارسی دوره ی دبیرستانم خوانده بودم

آرامشم لحظه ای بود، دوباره با شنیدن صحبت های البرز بهم ریختم

چی؟ آقای سرداریان من دارم جدی حرف می زنم، شوخی نمی کنم-

پدرم لبخند زد

منم دارم جدی صحبت می کنم البرز خان، با این بیت شعر محمد بزرگ رو برات - توصیف کردم، خواستم بدونی که من محمد امین رو خوب میشناسم

خوب حالا بگذریم از اینکه آگه میشناسینش چرا هنوز مسیحی هستین،-

لبم را به دندان گرفتم،

...وای البرز...وای البرز

من نمی خوام بتی مسیحی باشه، بتی باید دینشو عوض کنه، باید مسلمون بشه-

اینبار متوجه ی فشار دستهای کتی به دور دستم شدم

...حق داشت

البرز زیاده روی کرده بود

پدرم با آرامش پرسید

البرز خان این تصمیم خودته یا تصمیم بتیه؟-

این تصمیم منه، آگه بتی حرف منو گوش می کرد که من به شما زنگ نمی زدم، -

این تصمیم منه که می خوام بتی مسلمون باشه، خواستم شما در جریان باشین، آگه

هم تونستین دخترتونو قانع کنین، البته فکر کنم اول من باید شما رو قانع کنم که

...چرا دین اسلام از مسیحیت برتره

به پدرم نگاه کردم که چشمانش غمگین شد،

به مادرم نگاه کردم که روی مبل کنار آشپزخانه ولو شده بود

نگاهم روی چشمان دلخور کتی چرخید

...و خودم

خودم که شرمنده شده بودم،

...شرمنده ی خانواده ی خوب و مسیحی ام

پدر با طمانینه گفت

البرز خان، مسئله ی دین و تغییر دین چیزی نیست که شما بخوای در موردش به - کسی خط بدی، آدم باید خودش به این نتیجه برسه که آیا می خواد دینشو عوض کنه یا نه، تا جایی هم که من می دونم بتی مشکلی با دین خودش و دین شما نداره پسر جون

لحن تمسخر آمیز البرز به گوش رسید

من خودم با دین بتی مشکل دارم، اصلا می دونین چیه آقای سرداریان؟ بذارین یه - چیزبو رک و راست بهتون بگم، من چیزای خوبی در مورد مسیحیا نشنیدم، توی تیم بچه ها با مسیحیا خوب نیستن

نزدیک بود اشک از چشمانم سرازیر شود، البرز اصلا مراعات نمی کرد

پسرم مسیحیا مگه چی کار می کنن که شما اینقدر دل پری ازونا داری؟ خوب - مگه همه ی مسلمونها خوبن؟ بین مسیحیها هم خوبو بد وجود داره

البرز چند لحظه سکوت کرد. صدای نفسهای پر حرصش درون گوشی پیچید. پدرم دوباره او را مخاطب قرار داد

البرز خان، بابا جان پشت خطی؟-

صدای عصبی البرز را شنیدم

آقای سرداریان، ممکنه بین مسلمونها هم بد وجود داشته باشه، اما من تا حالا هر - مسیحی که دیدم بد بوده، یه دونه خوب بینشون نبوده

نگاه بی حس و حال رفت روی صورت مادرم که رو به پدرم گفت

این چی داره می گه ادموند؟ قطع کن گوشیهو، بخدا همه ی جونم داره می لرزه، ما - مسیحیا این همه بد بودیمو نمی دونستیم؟ پس چرا دولت اجازه میده ما راست راست تو خیابون راه بریم؟ این کیه داره اینقدر راحت به ما و دینمون میتازه؟

با سرافکندهی سرم را پایین انداختم. کتی دوباره دستم را فشرد، با چشمان ابری
سرم را بلند کردم و به چشمانش خیره شدم. به آرامی گفت
آروم باش-

صدای البرز دوباره بلند شد

جناب سرداریان، اصلا مگه قرار نیست بتی زن من بشه؟ من می خوام مسلمون -
بشه، اصلا تو این مملکت زن باید تابع نظر شوهرش باشه، شما می گی مسیحیت
خوبه؟ باشه آقا، شما مسیحی بمونین، من که نگفتم شما دینتونو عوض کنین، اما بتی
نه، بتی باید دینشو عوض کنه

پسرم خیلی داری تند میری، اینجا که سرگردنه نیست که اینطوری با زور بازو و -
صدا بالا بردن می خوای حرفتو ثابت کنی

اینبار صدای البرز بالا رفت

من زور می گم؟ من؟ اصلا می دونین چیه؟ یه روز پاشین بیاین توی تیم، بیاین -
اینجا ببینین چی می گن از مسیحیا، مشروب که می خورن، گوشت خوک که می
خورن، اهل محرمو نامحرم که نیستن، بی بندو بارن، بازم بگم آقای سرداریان؟
بازم بگم؟

نتوانستم خودم را کنترل کنم، سرم را پایین انداختم و زار زدم

....البرز...خراب کردی البرز

....خراب کردی

پدرم با شنیدن صدای گریه ام دستپاچه شد و گفت

البرز خان صحبت منو شما بمونه برای بعد، خیلی حرفها برای گفتن داریم، الان -
....اوضاع مساعد نیست، فعلا خداحافظ

صدای البرز مرا به زمان حال بازگرداند

این دفه دیگه مئه دفعات قبلی نیست، این دفه می دونم چی کار کنم، مادرم میاد با -
مادرت حرف بزنه، خودمم حضوری میام با بابات صحبت می کنم، تو هم برو دو
سه تا کتاب قران بخونو دوازده امامو حفظ کن تا بدونی فردا می خوای چه دینی
رو انتخاب کنی

بغض کردم

دنیای مسلمانی البرز، در خواندن دو سه کتاب قران و حفظ نام دوازده امام خلاصه
می شد؟

دنیای مسلمانی اش آنقدر کوچک بود که هنوز نمی دانست قرآن فقط یک جلد است
نه دو سه تا؟

...مثل انجیل مقدس

شنیدی چی گفتم بتی؟-

صدایم لرزید

من نمی خوام دینمو عوض کنم، اینو صد دفه به تو گفتم، من مسیحی ام، مسیحی -
هم باقی می مونم، تورو با همین دینت قبول دارم، به محمد و علی احترام می دارم،
کتاب تو قرانه که برای من محترمه، کتاب من هم انجیله که باید برای تو محترم
باشه

صدای فریاد البرز باعث شد گوشی را از گوشم فاصله دهم

بیخود می کنی، این هفته میام حسابتو میرسم، تو با چه جراتی این حرفها رو بار -
من می کنی؟ ارمنی ها خوبن؟ اینقدر بچه ای که هنوز نمی دونی پشن سر ارمنی
ها چی می گن، سرتو مئه کبک کردی تو برف

صدای فریادش آنقدر بلند بود که رهام و مریم با شنیدن حرفهایش حیرت زده به من خیره شدند. هنوز صدای فریاد های البرز به گوش می رسید. مریم دستش را دراز کرد و گوشی را از دستم کشید و تماس را قطع کرد. سرم را پایین انداختم

این چه سرنوشتی بود که من داشتم؟

البرز تا کی می خواست مسحیت را مرا مانند چماقی بر سرم بکوبد؟

حالا او که مسلمان بود، از همه لحاظ کامل بود؟

صدای عصبی مریم را شنیدم

چه آدم بی ادبیه، خجالت نمی کشه سرت داد می زنه؟ یه ذره مودبانه باهات حرف - بزنه حناق می گیریه؟

برای اینکه بغض نشکند بریده بریده گفتم

مریم.... عصبی بود.... چیزی نگفت-

صدای زنگ موبایلم بلند شد. می دانستم البرز است. مریم نگاهی به صفحه ی گوشی کرد و با عصبانیت آنرا خاموش کرد

که عصبی بود؟ این چرندیات چی بود که می گفت؟ والله من به جاش شرمنده شدم، - آخه این که اینقدر از مسیحیا بد می گه خودش که مسلمونه چه گلی به سر ما زده؟ آبروی هر چی مسلمونه که برده

با خجالت به رهام نگاه کردم که اخمهایش در هم شده بود. رو به مریم گفتم

مریم بسه...توروخدا-

مریم نگاهی به چهره ام کرد و گفت

آخه من به تو چی بگم بتی؟ این آدم به درد تو نمی خوره، تو به این مظلومیو - صبوری، تو به این خوبی با این آدم دووم نمیاری

به رهام نگاه کردم که آرنج دست چپش را روی پیشانی اش گذاشت. به مریم اشاره زدم که در برابر رهام مراعات کند و این بحث را ادامه ندهد. مریم سرش را به عقب چرخاند و به رهام نگاه کرد و با خشم به سمتم چرخید و گوشی تقریباً را روی سینه ام پرت کرد و کیفم را گوشه ی تخت رها کرد و گفت:

من میرم بیرون، خیلی عصبی ام، تو هم بمون با قهرمان جهانت-
مریم بعد از گفتن این حرف، با عجله از کانتینر بیرون رفت

.....

به پاکت خونم نگاه می کردم که روی دستگاه گردان، بالا و پایین می شد. صدای البرز مثل نوار مدام در ذهنم می چرخید

چقدر از مسیحیت بیزار بود،

اما من از اسلام بیزار نبودم، اسلام برای من محترم بود،

مثل دین یهود،

...مثل دین زرتشت

گوشی ام را در دست گرفتم و خواستم که آنرا روشن کنم. صدای دکتر را شنیدم

من یک لحظه میرم تا اطاقک خواهران، الان بر می گردم، چیزی نیاز ندارین؟ -
 مشکلی ندارین؟

به آرامی سرم را بلند کردم و گفتم

نه، ممنون-

دکتر از کانتینر بیرون رفت و من باز هم خودم را آماده کردم تا در افکارم غوطه ور شوم. کمی روی تخت جابه جا شدم. صدای رهام مجال نداد روی اولین پله ی افکارم قدم بگذارم

با هم مشکل دارین؟-

با تعجب سرم را بلند کردم و به رهام چشم دوختم. هنوز ساعدش روی پیشانی اش بود. با تردید پرسیدم:

با منین؟-

آره، با شمام، با البرز شریف مشکل دارین؟-

سکوت کردم.

چه می گفتم؟

می گفتم مشکل دارم؟ ب

ه خاستگار سابقم می گفتم که با البرز شریف مشکل دارم؟

خاستگار سابقم؟

...او همین حالا هم خواهان من بود، این را می توانستم از چشمانش بخوانم

با دین شما مخالفه؟-

جا خوردم.

رهام موضوع را فهمید؟

البته زیاد هم جای تعجب نداشت. با نعره ی البرز یک آدم پیر گوش هم متوجه ی

....جریان می شد، چه برسد به رهام پناهی

رهام سکوتم را که دید ادامه داد

من قصد دخالت ندارم، ولی...ولی فکر می کنم بهتره یه تجدید نظری تو -

تصمیماتتون داشته باشین، دین چیزی نیست که کسی بخواد به زور آدم رو وادار

کنه تا قبولش کنه یا ازش بگذره

باز هم سکوت کردم. رهام ساعدش را از روی پیشانی اش برداشت و سرش را به سمت من چرخاند و گفت:

وقتی کسی رو دوست داشته باشیم، باید همون جوری که هست اونو در نظر - بگیریم، بعد به این فکر کنیم که می تونیم با شرایط فعلیش کنار بیایم یا نه، اگر نتونستیم کنار بیایم نباید به زور اونو تغییر بدیم، اگه اینجوری بشه این دیگه دوست داشتن نیست، خودخواهیه

به چهره ی رهام خیره شدم. نگاهش رنگ غم داشت

برای من غمگین بود یا برای خودش؟

نگاهمان چقدر در هم گره خورده بود؟

یک دقیقه یا دو دقیقه؟

من به رهام نگاه می کردم و به یاد البرز بودم، او به من نگاه می کرد و در فکرش چه می گذشت؟

چشمانم از اشک پر شد

من یک دختر مسیحی بودم که به دینم افتخار می کردم

اسلام دین برتر بود، خودم هم این را می دانستم، اما دین مرا نفی نمی کرد

...من دختری بودم که مسیحیت از چندین نسل پیش از من، به من رسیده بود

من مسیحی بودم که دوست داشتم مسیحی باقی بمانم،

...من بتی مسیحی بودم که البرز مسلمان را با همان دین خودش دوست داشتم

برای البرز سخت بود که مثل من باشد؟

سخت بود؟

...با ورود دکتر به داخل کانتینر، پلک زدم و چشم از رهام گرفتم

وارد خانه شدم، مادر داخل آشپزخانه بود. چشم افتاد به کتی که با موبایل روی گوشش، از اطاقش بیرون آمد، با دیدنم لبخند زد و سری تکان داد. حتما با روبیک صحبت می کرد. با دیدن لبخندش، لبخند زدم

خدا را شکر که لا اقل او و روبیک با یکدیگر مشکلی نداشتند

وارد آشپزخانه شدم. مادرم مقابل اجاق گاز ایستاده بود و غذا درست می کردم. نفس عمیق کشیدم و گفتم

اوووووم، قرمه سبزی داریم؟-

مادرم همانطور که پشت به من ایستاده بود، گفت

علیک سلام بتی خانم-

از پشت سر بغلش کردم

سلام مامان خوشگلم-

مادرم لبخند زد

عرق کردم دختر، برو اونور، بوی غذا میدم-

گونه ی خیسش را بوسیدم

مامان من همه جوره خوشبوئه-

مادر دوباره لبخند زد

خوب چه خبرا، دانشگاه چطور بود؟-

از او فاصله گرفتم و پشت میز آشپزخانه نشستم

خوب بود، امروز خون اهدا کردم-

مادرم به سمتم چرخید

خون اهدا کردی؟ چیزی خوردی؟ فشارت نیوفته-

آره خوردم، اصلا به خاطر همون آب میوه رفتم خون اهدا کردم-

مادرم دوباره لبخند زد و چیزی نگفت. احساس کردم مثل همیشه نیست. به نظر گرفته می آمد

مامان چی شده؟ انگار خسته ای-

مادرم پشت دستش را به صورتش کشید

امروز مامان البرز زنگ زد-

قلبم شروع به تپیدن کرد

...مادر البرز، سیما خانم

یعنی حرف نامربوطی زده بود؟

...خدایا

خوب مامان چی گفت؟ حرف بدی زد؟-

مادر دوباره به سمتم چرخید و نگاه پر معنایی به من کرد-

نه، حرف بدی که نزد، البته از نظر خودش اصلا حرف بدی نبود-

گوشه ی ناخنم را به دهان بردم

مادر البرز چه گفته بود؟

...نکند او هم مثل پسرش

صدای مادر دوباره بلند شد:

زنگ زد گفت آخر هفته با البرز و الوند می خواد بیاد واسه خاسگاری، گفتش -
پسرش یه سری خواسته ها داره که اگه بتی جون قبول کنه، دیگه همه چی حله

مادر سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد

یه سوت هم زد-

ابروهایم از تعجب بالا رفت

سوت زد؟-

مادر دوباره به سمتم چرخید

بتی چرا این خونواده بعد از اینکه البرز سرشناس شد، خودشونو گم کردن؟ البرز -
که دیگه یادش رفت از کجا به کجا رسید، مادرش هم رفتارهایی از خودش نشون
...میده که

مادرم مکث کرد، دوباره به سمت گاز چرخید و محتویات درون تابه را به هم زد

ول کن مادر، پشت سر کسی نباید صحبت کنیم-

از روی صندلی بلند شدم و در کنارش ایستادم

مامان-

مادر به من نگاه کرد. پشت لبش عرق کرده بود. دستم را دراز کردم و عرق پشت
لبش را خشک کردم. مادر خودش را عقب کشید

نکن مادر، عرقه-

لبخند زدم

مگه چی، مادر می دیگه-

مادر هم لبخند زد

خوب، حالا حرفتو بزن-

نفسم را بیرون فرستادم

مامان شما با ازدواج منو البرز مخالفین؟-

نگاهم روی دست مادر خیره ماند که برای چند لحظه با قاشق چوبی، درون تابه،

ثابت ماند

چی بگم بتی؟-

مامان حقیقتو بگو، خواهش می کنم-

مادر دوباره محتویات درون تابه را بهم زد

من می خوام تو با همون البرز قدیم ازدواج کنی، همونی که وقتی باباتو میدید -

سرشو مینداخت پایینو می گفت سلام آقای سرداریان، نه این البرزی که تو روی

پدرت می مونه و می گه تو چرا مسیحی هستی؟ آخه یکی نیست بهش بگه تو که

مسلمونی مته مسلمونا رفتار می کنی؟

همانطور در سکوت کنار مادرم ایستادم. مادرم دیگر بحث را ادامه نداد. شاید

گرفتگی ام را درک کرده بود

شاید دلش نمی خواست دخترش بیشتر از این، شرمنده شود

این روزها روزهای بدی بود که من مدام به خاطر البرز، شرمنده ی خانواده ام می

شدم....

.....

دوباره زل زده بودم به تلویزیون. اینبار در یک قدمی تلویزیون نشسته بودم. باز هم

پدر و مادرم خانه نبودند و من از فرصت استفاده می کردم تا بازی تیم توحید با

یکی از تیمهای جنوب کشور به نام قدرت را نگاه کنم. اواسط نیمه ی دوم بود و تیم
اوج یک بر صفر عقب افتاده بود

..نکند بازی را ببازند

نکند،

...وای خدا

در آن صورت البرز مثل آتشفشان منفجر می شد

صدای گزارشگر فوتبال در خانه پیچید

بازکنهای تیم توحید عقب کشیدند، حتی شریف و رسولی، نوک حمله های تیم هم -
برای دفاع عقب اومدن، توحید چیزی برای از دست دادن نداره، پس بهتره به جای
قالب دفاعی، مدام حمله کنه، هنوز زمان باقیه و هیچ چیز توی بازی فوتبال قابل
پیش بینی نیست، توحید فرصت داره تا بتونه گل خورده رو جبران کنه

با نگرانی به البرز خیره شدم که سایه به سایه ی یکی از بازیکنان تیم قدرت، به
چپ و راست حرکت می کرد. باز هم موهای بلندش را با هد بندی به عقب فرستاده
بود. روی دو زانو نشستم و کف هر دو دستم را به زمین تکیه دادم و منتظر ماندم
تا بازیکن تیم قدرت، توپ را روی دروازه سانتو کند. قلبم بی امان می تپید. باز هم
صدای گزارشگر بلند شد

علیوندی توپ رو سانتو می کنه، بازیکنهای تیم قدرت تو زمین تیم توحید هستند، -
توپ از بالای سر بازیکنهای تیم توحید عبور می کنه، عبادی می پره تا با یه
ضربه ی سر توپ رو وارد دروازه کنه، شریف در کنار عبادی قرار گرفته،
شریف هم می پره، اونجا بین دو بازیکن برخوردی پیش اومده، توپ از بالای سر
عبادی رد میشه، عبادی رو میبینیم که روی زمین افتاده، داور پنالتی می گیره،
بازیکنهای تیم اوج معترض هستند، داور همچنان نقطه ی پنالتی رو نشون میده

با نگرانی به تصویر داور با تی شرت زرد و شلوارک مشکی خیره شدم

صحنه ی آهسته رو می بینیم، بعجع له، شریف تی شرت عبادی رو کشید و مانع -
 ازین شد که عبادی با سر به توپ ضربه بزنه، خطا در محوطه ی جریمه اتفاق
 افتاده، تصمیم داور درسته، شریف نباید اعتراض کنه، فردادی به سمت شریف میاد
 تا اونو آروم کنه، شریف همچنان داره اعتراض می کنه، صدای تماشاگرها از
 ورزشگاه به گوش می رسه،

چشم روی صورت عصبی البرز که از تلویزیون پخش شده بود، ثابت ماند.
 مشخص بود که فحش و ناسزا می گوید. همیشه وقتی عصبی می شد فحش می داد.
 یکباره سردم شد

...نکند اخطار بگیرد

اعتراضهای پی در پی شریف باعث میشه که داور مسابقه جناب آقای سلیمان -
 پور، دست به جیب بشه و یک کارت زرد به شریف نشون بده، شریف نباید اینقدر
 اعتراض کنه

اینبار تصویر فردادی را پخش شد که به همراه رسولی، البرز را به سمت عقب هل
 می دادند تا اینقدر جر و بحث نکند. صدای هو کردن تماشاگران از ورزشگاه به
 ...گوش رسید

آب دهانم را قورت دادم و با همه ی وجود به تلویزیون خیره شدم. دروازه بان تیم
 توحید داخل دروازه، ایستاده بود و آماده بود تا ضربه ی پنالتی را دریافت کند

شکوهی پشت توپ ایستاده و منتظره تا داور سوت بزنه، همه ی بازیکنها پشت -
 محوطه ی جریمه قرار دارن، سوت زده میشه، شکوهی به سمت توپ میره و
 شوت می زنه و....توی دروازه، توی دروازه ه ه ه، قدرت دو، توحید صفر، چهره
 ی خوشحال شکوهی رو می بینن که به سمت تماشاچیا میره

برای چند لحظه چشمانم را بستم

....اگر تیم توحید می باخت

...اگر می باخت

برایم باخت تیم توحید مهم نبود، آنچه برای من مهم بود، عکس عملهای بعدی
البرز بود،

...اگر تیم توحید می باخت

صدای کتی را از پشت سر شنیدم

گل خوردن؟ شریف باعث شد تیم قدرت یه پناالی بگیره؟ خدا به فریادت برسه بتی، -
من که می دونم چی میشه

سرم را به سمت کتی چرخاندم و به چشمان نگرانش خیره شدم و دوباره تصاویری
...از گذشته مقابل چشمانم زنده شد

سرم را به سمت کتی چرخاندم و به چشمان نگرانش خیره شدم و دوباره تصاویری
...از گذشته مقابل چشمانم زنده شد

البرز جان خسته نباشی، این چند وقته خیلی تو فشار بودی، بازیا سنگین بود-

:البرز چند لحظه خیره خیره به من نگاه کرد. ناگهان چشمانش را ریز کرد و گفت
منظورت چیه بتی؟-

:لبخند زدم

منظورم چیه؟ خوب دارم بهت خسته نباشید می گم دیگه-

تو مگه نمی دونی که ما سه تا بازی آخرو باختیم، داری مسخره ام می کنی؟-

:دستپاچه شدم

نه بخدا قسم، به مریم مقدس نه، به جون خودت نه، خوب تو تلاشتو کردی، ینی -
همه تون تلاش کردین، ولی نشد دیگه، بازی فوتبال همینه دیگه، دفعات بعد جبران
می کنین

البرز فریاد زد

بازیه؟ می دونی چند امتیاز از دست دادیم؟ می تونستیم نه امتیاز داشته باشیم، اما -
حتی یک امتیاز هم نگرفتیم، حتی مساوی هم نکردیم، اونوقت تو به من می گی
خسته نباشید؟ منو مسخره می کنی؟

به تته پته افتادم

نه... البرز، بخدا... چیز، خوب آره حق با توئه، من نباید تو این موقعیت اینجوری -
صحبت می کردم، تو عصبی هستی، ناراحتیت طبیعیه
من عصبی ام؟ من؟ چی می گی تو؟ حرفتو می زنی حالا می خوام ماست مالیش -
کنی؟ اصلا تو آگه الان هیچ چی نمی گفتی، می مردی؟
سکوت کردم.

غمگین و دلخور به رو به رو نگاه کردم. البرز همچنان غر می زد

نه گذاشته نه برداشته به من می گه خسته نباشید، خسته نباشید چیو می گی؟ سه تا -
باخت پشت سر هم خسته نباشید داره؟ مته این بچه مدرسه ایها که می گن خسته
نباشید هشت شدی؟ ده شدی؟ اینم به من می گه خسته نباشید

البرز یک سره غر می کرد. طاقت نیاوردم، به آرامی گفتم

البرز، بسه دیگه، من اشتباه کردم، غر غر نکن-

البرز دوباره از خشم منفجر شد

تازه می گی غر غر نکن؟ چرا باید حرفی بزنی که بعد توش بمونی؟ جلوی -
زبونتو می گرفتی، تیم من سه بار تو این دو هفته باخته، امتیازهای حساسشو از

دست داده، اونوقت تو می گی خسته نباشید؟ خانم من اصلا خسته نباشید های تورو نمی خوام، فهمیدی؟ فهمیدی خانم کارشناسی ارشد؟! آره کار...شناسی...ار...شد؟

در دلم گفتم

"کارشناس ارشد، بدون پسوند"ی-

اینبار سرم را پایین انداختم. پس، از این به بعد هر وقت که تیش می باخت باید "زبان به دهان می گرفتم و حرفی نمی زدم. حتی نباید به او می گفتم "خسته نباشید

باز هم صدای البرز بلند شد

در ضمن، ترجیح میدم از این به بعد وقتی می خوام قسم بخوری بگی به امام - رضا، بگی به امام حسین، اینا رو بگو بزار تو دهننت جا بیوفته، اینقدر نگو مسیح، نگو مریم،

قلبم فشرده شد. نمی خواستم جوابش را بدهم. دوباره داد و فریاد می زد. دوباره عصبی می شد. دوباره اعصابم را بهم می ریخت

سکوت کردم و چیزی نگفتم

...صدای داد و فریادش باعث می شد سردرد بگیرم

به زمان حال برگشتم. داور سوت پایان بازی را به صدا در آورده بود. تیم توحید دو بر صفر به تیم قدرت باخت. آب دهانم را قورت دادم. چه زمان بعدی هم این اتفاق افتاده بود. البرز گفته بود آخر همین هفته، برای صحبت کردن با پدرم، به همراه مادر و برادرش به خانه مان خواهد آمد

خدا بخیر بگذراند،

...خدا بخیر بگذراند

.....

روی یکی از نیمکت های حیاط دانشگاه نشسته بودم و به صحبت های مریم گوش می کردم:

بتی، به جون خودم اگه دروغ بگم، به امام رضا، فریبرز احدی بیرون دانشگاه - جلوی منو گرفتی گفت خانم سرابی می تونم باهاتون صحبت کنم؟ وای، بتی من عشقولانه شدم

و بی هوا خودش را در آغوشم ولو کرد. به خنده افتادم

مریم اول برام توضیح بده جریان چی بود، بعد غش کن-

مریم یکباره صاف نشست و گفت

آره، آره راس می گی، بزار برات بگم، فریبرز گفت می تونم باهاتون صحبت - کنم، اما من چی گفتم؟

و ابروهایش را دو سه بار بالا و پایین انداخت

من گفتم، امرتون؟ وای، بتی فریبرز دستو پاشو گم کردو گفت راجع به امر - خیره، بعد من اینجوری شدم

و گوشه های دهانش را به طرفین کش داد و سی و دو دندان را در معرض تماشا گذاشت:

دقیقا مته همین اسمایلر دندون طلای یاهو که همه ی دندوناشو انداخته بیرونو می - خنده

حیرت زده پرسیدم

واقعا اینجوری نیشتو تا بناگوش باز کردی؟-

خوب اینجوری هم نه، اما نشون دادم که خوشم اومده-

خندیدم

جدی؟ راه افتادی مریم خانم--

مریم اخم کرد

پس نه مته تو خوبه؟ چسبیدی به اون البرز بی تربیت بی ادب مغرور؟ دیدی -
دیروز چطوری داد و قال راه انداخته بود؟ پیرهن یارو رو کشیده بود دیگه، خوب
می خواست خطا نکنه، این که دیگه اینقدر قلدری نداره، خوشم اومد داور بهش
کارت زرد داد، حقش بود بهش کارت قرمز می داد، باید اخراج میشد، اصلا کاملا
"مشخص بود داره فحش میده، من خودم لب خونی کردم که می گفت "پدرسگ

مریم بعد از گفتن این حرف مکثی کرد و به پشت سرم خیره شد. به یاد بازی
دیروز افتادم. از دیروز تا الان البرز با من تماس نگرفته بود. ناراحت نبودم. اتفاقا
بهتر بود، اگر تماس می گرفت حتما همه ی عقده هایش را سرم خالی می کرد.
متوجه ی نگاه طولانی مریم شدم که همچنان به پشت سرم خیره شده بود

چیه مریم؟ فریبرز احدی رو دیدی؟-

مریم با لبخند بی ربطی که اصلا با حالت چند لحظه ی قبلش، همخوانی نداشت،
گفت:

نخیر-

پس کیو دیدی؟-

عشقتو-

چشمانم گشاد شد

عشقم کیه؟-

و سرم را بلافاصله به عقب چرخاندم. رهام پناهی به سمت نیمکت ما می آمد.
صدای مریم را شنیدم

قربون قد و بالاش بری تو ایشالا، به حق علی، به حق پنج تن آل عبا-

به سمت مریم چرخیدم

مریم، میشنوه-

واقعا؟ میشنوه؟-

روی سینه اش کوبید

به حق چهارده معصوم-

از دیدن حرکاتش دوباره به خنده افتادم

...مریم دیوانه

فقط بلد بود شیطنت کند،

دوستش داشتم، مریم مهربانم را دوست داشتم،

صدای رهام را از پشت سرم شنیدم

سلام-

به احترامش از روی نیمکت بلند شدم

سلام آقای پناهی-

مریم هم از من تبعیت کرد

سلام-

رهام با دستانش به نیمکت اشاره زد

خانمها شرمنده نکنین، بفرمایین-

مودبانه گفتم

راحتم،-

مریم روی نیمکت نشست

خودتون گفتینا، پس من میشینم-

رهام لبخند زد رو به من گفت

مزاحم که نشدم-

خواهش می کنم-

خانم سرداریان، دکتر نریمانی یه پژوهش مهم رو به عهده ی منو شما گذاشتن،-

پژوهش؟-

دقیقا، باید تا سمینار دی ماه آماده اش کنیم، همکاری می کنین دیگه؟-

مریم با دستش محکم به رانم چسبید و نیشگون ریزی گرفت، از درد قرمز شدم

کارش خیلی سنگینه؟-

رهام با مهربانی گفت

برای منو شما نه، خانم شما به عنوان استعداد درخشان شناخته شدین، از مهرماه -

هستین، اصلا نباید برای شما چیزی به نام (Ph.D) سال دیگه ترم یک پی اچ دی

سنگین وجود داشته باشه

آخه، ممکنه نرسم همه ی کارا رو انجام بدم-

برای همینه که قراره دو نفری این کارو انجام بدیم، سمینارش توی زنجانه، دو -

روزه است، اگه پژوهش ما واسه سخنرانی پذیرفته بشه، باید بریم زنجانو اونجا

سخنرانی کنیم

رو به مریم کرد

خانم سرابی میخواین شما هم همکاری کنین؟-

مریم بلافاصله گفت:

نه، نه، من حوصله ی کارای پژوهشی رو ندارم، خانم سرداریان سرش درد می -
کنه واسه این چیزا

رهام به من نگاه کرد

پس همه چی حله؟ من الان میرم از آقای دکتر فراخوان رو میگیرم محورهای -
همایش هم توش ذکر شده، ایشالا با هم کارو شروع می کنیم، فعلا با اجازه

دیگر حرفی برای گفتن باقی نمانده بود. می دانستم نقشه کشیده تا هر دو نفر با هم
روی یک موضوع مشترک تحقیق کنیم. دکتر نریمانی و دکتر ابوالقاسمی هم پشتش
بودند، مریم هم پشتش بود. اصلا انگار همه ی دانشگاه دست به یکی کرده بودند تا
من و رهام به هم نزدیک شویم

چقدر تلاششان بیهوده بود،

اگر صدها سال با هم کار پژوهشی انجام می دادیم، محال بود من به البرز خیانت
کنم و به سمت رهام بروم

عشق من به البرز یک عشق سیزده ساله بود،

...عشق دیروز و امروز که نبود

...پس بگذار همه ی دانشگاه با هم دست به یکی کنند

از پشت سر به هیکل درشت رهام نگاه کردم که به سمت ساختمان دانشکده می
رفت، صدای مریم در گوشم پیچید

البرز شریف مغرور کجا، رهام پناهی خاکی کجا-

نفسم را بیرون فرستادم،

بگذار همه با هم دست به یکی کنند،

.... همه با هم

صدای مادرم را از آشپزخانه می شنیدم

ادموند من حس خوبی ندارم-

چرا لوبا جان؟-

البرز خیلی زور می گه، واقعا منو تو می خوایم دخترمونو به یه همچین آدمی -
بدیم؟

لوبا جان آرام باش، ما فقط می خوایم حرفهای اولیه رو بزنینم، می خوایم ببینیم -
البرز حرف حسابش چیه، نمی خوایم عاقد بیاریم تا صیغه ی محرمیت بخونن که

ادموند من خیلی نگرانم، بتی خیلی مظلومه، البرز خونشو می کنه تو شیشه، من -
اصلا نمی تونم تحملش کنم، اصلا اسم البرز شریف میاد همه ی رحو روانم بهم
میریزه

لوبا جلوی بتی خودتو کنترل کن، می دونم از دست البرز خیلی ناراحتی، صبر -
کن ببینیم چی پیش میاد، جلوی بتی نشون نده دلخوری، دخترمون عذاب می کشه

صدای هق هق آرام مادرم را می شنیدم. ضربان قلبم تند شده بود. پشتم را به دیوار
آشپزخانه چسباندم. دستم را مشت کردم و روی سینه گذاشتم. برای چند لحظه
چشمانم را بستم. پدر و مادرم به خاطر من چقدر عذاب می کشیدند

اگر البرز کمی رفتارش را اصلاح می کرد همه چیز درست می شد. چشمانم را
باز کردم. کتی بین چهار چوب در اطاقش ایستاده بود. با چشمانش به من اشاره
"زد" چی شده

چانه ام را بالا انداختم. صدای آهسته ی مادر دوباره بلند شد

ادموند این دینو دین بازی چیه که این پسره راه انداخته؟ اصلا اگه اینقدر مسیحیت -
 و اسش عذاب آورده بره با یه دختر مسلمون ازدواج کنه، آخه مگه به زور هم دین
 کسبو عوض می کنن؟

لوبا، فعلا فقط می خوایم صحبت کنیم تا ببینیم اونا تا چه اندازه ما رو با همین -
 وضعیت فعلی قبول دارن، بتی هم اونقدر عاقل هست که به زور نخواد با البرز
 ازدواج کنه

از آشپزخانه فاصله گرفتم. دلم خیلی گرفته بود. سلانه سلانه به سمت اطاقم رفتم.
 کتی مقابلم ایستاد

بتی چی شده؟-

دلم گرفته کتی-

کتی به چشمانم نگاه کرد و از مقابل راهم کنار رفت. حتما از چشمانم همه چیز را
 خوانده بود.

...در نگاهش دلسوزی بیداد می کرد

.....

صدای البرز درون گوشی پیچید

خوبی بتی؟ چه خبر؟-

سلام البرز جان، من خوبم تو چطوری؟ اوضاع خوبه؟-

نه بابا، اصلا خوب نیست، ندیدی بازیو مگه؟ اون داور بی پدر مادر یه پنالتی -
 الکی واسه تیم قدرت گرفت، حرومزاده ها مفتی مفتی از ما بردن

با شنیدن این همه حرف رکیک از البرز، کم مانده بود قالب تهی کنم، سعی کردم
 مسیر صحبت را عوض کنم

البرز جان می خوامی این هفته نیای بمونه واسه هفته ی بعد؟ به خاطر باختتون - ناراحتی، شاید برای هفته ی بعد بیای با بابا و مامان صحبت کنی بهتر باشه

البرز حرفم را قطع کرد

نه، دیگه خیلی این قضیه کش دار شده، می خوام پیام تمومش کنم، حرفی هم - نداریم، میایم تاریخ عقد و مهریه رو مشخص می کنیم

سکوت کردم. البرز هم سکوت کرد. چند ثانیه بعد گفت

چی، چرا چیزی نمی گی؟ مگه غیر از اینه؟-

خوب، چی بگم؟ ممکنه الان عصبی بشی-

نه حرفتو بزن، چی شده؟-

خوب، صحبت این هفته در مورد تاریخ عقدو مهریه که نیست، من که مهریه نمی - خوام، مهریه که برای مسیحیا نیست، ما این هفته می خوام دور هم صحبت کنیم

در مورد چی صحبت کنیم بتی؟ بعد از سیزده چهارده سال تو و خونوادت تازه به - این نتیجه رسیدین که ما همه دور هم بشینیمو فکر کنیم؟ بعدشم، تو قراره که مسلمون بشی، باید هم مته مسلمونا مهریه داشته باشی، مگه اینکه هنوز روی حرفت باشیو بگی که می خوامی دینت مسیحیت باشه

صدایم لرزید

البرز بیا اینجا صحبت کنیم، پشت تلفن نمیشه-

نه همین الان بگو ببینم چی می گی؟ من این همه مدت واسه تو یاسین می خوندم؟-

البرز ینی من خرم؟-

خر نیستی اما داری ادای خر بودنو در میاری، پس تو اون دانشگاه چی یاد شما - میدن؟ من بهت اجازه دادم بری دانشگاه مغزت باز بشه، نکنه پوکی مغز بگیری

البرز چرا اینقدر به من توهین می کنی؟ با آرامش هم می تونی حرفتو بزنی-
 بتی من اعصاب ندارم، می خوام قطع کنم، همه چی بمونه تو خونه ی شما، الکی -
 با من جر و بحث نکن، میام اونجا با هم حرف می زنیم
 با نگرانی گفتم

البرز ممکنه بیای خونمونو با بابا مامانم جر و بحث کنی، من نگرانم-
 ببین این حرفا رو می زنی عصبیم می کنیا، اگه کسی پا رو دم من نذاره من -
 چیزی نمی گم، اه بازم رفتی رو اعصابم، اصلا بتی خانم می دونی چیه؟ همون دو
 سه روز دیگه میام با بابات صحبت می کنم، اونجا همه ی حرفامو می زنم، الان
 بحث کردن فایده نداره، منم اعصابم سر جاش نیستن، یه چیزی می گم بهت بر می
 خوره، فعلا با من کاری نداری؟

دلخور شدم

مراقب خودت باش،-

مراقبم، خدافس-

.....

پشت به کتابخانه ی دانشگاه و رو به روی مریم ایستاده بودم. مریم چند بار پشت
 سر هم پلک زد و گفت

چی ی ی ی ی؟-

نگاهی به دور و برم کردم

مریم یواش،-

بتی آخر کار خودتو کردی؟ بالاخره خر شدی؟ دختره ی ساده، ینی این البرز -
 برای تو شوهر میشه؟

با اضطراب گفتم:

مریم آروم، همه ی دانشگاه فهمیدن-

بتی تو چرا نمی فهمی؟ این البرز به درد تو نمی خوره، دختر تو سال دیگه -
دانشجوی دکترایی، همه بهت می گن خانم دکتر، آخه تو چطوری راضی شدی
البرز بیاد برای صحبت کردن؟

مریم عشق منو البرز که دیروز و امروز نیست، ما سیزده ساله همدیگه رو می -
خوایم

مریم عصبی شد:

چی می گی بتی؟ یه دختر بچه ی نه ساله بودیو باهانش قول و قرار ازدواج -
گذاشتی، الان بیست و سه سالته، اصلا مگه این البرز همون البرز ده ساله است؟
مگه خود خرفنت به من نگفتی چقدر عقایدو دیدگاهش فرق کرده؟

با التماس گفتم:

مریم یواش تر، صدات خیلی بلنده، البرز آدم بدی نیست، فقط عصبیه همین، -
که همین؟ پس قضیه ی دین چیه؟ تو مسیحی هستی من مسلمونم ینی چی؟ اینا -
چیه؟

درمانده شدم:

مریم-

مریم سر تکان داد:

عزیز من، داری خودتو بدبخت می کنی، البرز هیچ نکته ی مثبتی تو اخلاقش -
نداره، منو تو پنج ساله که با هم دوستیم، از ترم یک کارشناسی تا الان که ترم سه
ارشد هستیم، پا به پای تو من تغییر رفتار البرزو دیدم، نه من، کل کشور داره

میبینه، تو مگه کوری روزنامه ها رو نمی خونی؟ نمیبینی چقدر حاشیه داره؟ چند روز پیش ندیدی چقدر به داور فحش می داد؟ ای بابا تو دیگه کی هستی؟

مریم خوب میشه، با هم حرف می زنیم، بابام گفته همه با هم صحبت می کنیم-

مریم کلافه شد

اصلا تو چرا داری منو قانع می کنی؟ برو البرز شریفو قانع کن، برو ببینم به - حرفت گوش میده، بهت قول میدم فردا مراسم خاسگاریو بله برونه کوفتت میشه، ...فردا

ناگهان مریم کلامش را قطع کرد و به پشت سرم خیره شد. با دیدن نگاه خیره اش سریع به عقب چرخیدم و با دیدن رهام خشکم زد. رهام با چند جلد کتاب در دستش، بین چهار چوب در کتابخانه ایستاده بود و به من و مریم نگاه می کرد. دستپاچه شدم. مریم هم حال و روز بهتری نسبت به من نداشت

هول و دستپاچه گفت:

سلام آقای پناهی-

رهام با قدمهایی که انگار روی زمین می کشید به سمت من و مریم آمد و ناگهان بی مقدمه گفت:

مراسم بله برونه؟-

...از ذهنم گذشت، ما مسیحیان که چنین مراسمی نداشتیم

...بله بران، مراسم مسلمانان بود

افکرم را پس زدم و در سکوت به او خیره شدم. رهام چشم از من بر نمی داشت. حالت چشمانش غمگین شد

دلم گرفت. دوست نداشتم هیچ کس از دست من دلگیر باشد،

اصلا رهام از دست من دلگیر بود؟

رهام دوباره پرسید

فردا شب بله برو تونه؟-

لبخند تلخی زد

من نمی خواستم فال گوش واستم، صدای شما بلند بود، منم شنیدم، خانم سرداریان -
مبارکتون باشه، خوشبخت باشین

رهام سرش را پایین انداخت، با ناراحتی به مریم نگاه کردم. به نظرم رسید اشک
دور چشمش حلقه زده. صدای رهام را شنیدم

مبارک باشه خانم سرداریان، مبارک باشه خانم، ولی البرز کسی نیست که شما --
رو خوشبخت کنه

نگاهم روی انگشتان رهام که کتابها را می فشرد، ثابت ماند. صدایش خش دار شد
مبارک البرز شریف باشه، چه دختر خانم خوبی نصیبش میشه-

اینبار رهام رو به مریم کرد

خانم سرابی می دونین سهم من از عشق خانم سرداریان چی بود؟-

صدای مریم لرزید

آقای پناهی تورو خدا-

به دور و برم نگاه کردم. چند تن از دانشجویان متوجه ی ما شده بودند. رهام
دوباره لبخند تلخی زد و گفت

سهم من از عشق ایشون این بود که همیشه بیرون گود بودم، هیچ وقت اجازه پیدا -
نکردم که خودمو ثابت کنم، خانم سرداریان به من اجازه ندادن

...لبهای مریم می لرزید. لبهای خودم هم

چشمان من هم می لرزید، اشک دور چشم من هم حلقه زده بود. هیچ وقت طاقت نداشتم تا شکسته شدن کسی را ببینم

رهام امروز در برابر من شکسته بود

...رهام پناهی مهربان و مودب، در برابر من شکسته بود

همگی دور تا دور اطاق و روی مبل نشسته بودیم. من و کتی و روبیک و مادر و پدرم در یک سمت و البرز و الوند و سیما خانم در سمت دیگر. به خودم نگاه کردم. بلوز آستین کوتاه مشکی و شلوار لی سنگشور به تن کرده بودم. صورتم هم بدون آرایش بود. چشمم روی البرز ثابت ماند. از خوشحالی چشمانم درخشید. بعد از یک ماه البرز را می دیدم. مثل همیشه خوش پوش بود. برای چند لحظه نگاهمان در هم گره خورد. از خجالت گر گرفتم، مثل دخترهای هفده هجده ساله

به سیما نگاه کردم که لباسهای پر زرق و برق پوشیده بود. دستانش تا نزدیک آرنج غرق در النگو بود. نگاهم روی الوند چرخید

الوند تنها برادر البرز که یکی دو سال از او بزرگتر بود، مثل همیشه آرام و سر به زیر...

صدای پدرم بلند شد

خوب البرز خان، اوضاع تیم چطور؟ همه چی خوبه؟-

:البرز روی مبل جا به جا شد

نه این هفته که گذشت، اصلا خوب نبود، یه باخت کشکی داشتیم، اما تو بازی - برگشت، تیم قدر تو فیتیله پیچشون می کنیم

:پدرم سری تکان داد

حتما همینطور، منتظر موفقیت هات هستیم-

البرز بادی به غبغب انداخت

بگید موفقیت‌های بیشتر از این، من الانم موفقم آقای سرداریان-

زیر چشمی به پدرم نگاه کردم. به روی خودش نیامورد. با اضطراب به البرز خیره شدم. که یک پایش را روی دیگری انداخت. سیما خانم میانه را گرفت

خوب، حالا این بحث فوتبالو اینا رو ولشون کنین، ماشالا از صبح تا شب در -
مورد البرز من حرف می زنن، اینجا دیگه در مورد چیزای مهتر صحبت کنیم

رو به پدرم گفت

شما شروع می کنین یا من بگم جناب سرداریان؟-

پدرم محترمانه گفت

شما بفرمایید خانم شریف-

سیما خندید

والله چی بگم؟ شما هم اهل شعر و شاعری هستین، به قول شاعر که می گه آنچه -
که عیان است، چه حاجت به بیان است، البرزو از بچگی میشناسین، بتی جون هم
البرز رو میشناسه، چندین سال هم به خاطر هم صبر کردن، دیگه امروز بهتره
کارو فیصله بدیمو قرار مدار عروسی رو بذاریم

نفسم را در سینه حبس کردم، منتظر دیدن عکس العمل پدر بودم. نگاهم رفت پی
صورت مادرم که با لبهای به هم فشرده به سیما نگاه می کرد. پدر نفس عمیق کشید
و با لبخند گفت

صد در صد همینطوره، البرز خان از بچگی تو همین محل با خود ما بزرگ شده، -
الان هم که دیگه کل ایران میشناسنش

سیما به میان حرف پدر پرید

کل آسیا میشناسنش آقای سرداریان-

بعله، افتخار ما هستن، کل آسیا میشناسنش، اینا رو همه ی ما می دونیم ولی اون - چیزی که برای من و خونوادم مهمه اینه که دیدگاه البرز خان نسبت به دوره ی کودکی اش چقدر فرق کرده؟ اصلا شرایطی که برای ازدواج در نظر گرفتن چیه، حتما شما شرایطی برای ازدواج دارین دیگه، درسته؟ می خوام اونا رو بدونم

سایما خانم بینی اش را چین داد

متوجه نمیشم، منظور تون اینه که شرط ضمن ازدواج بذاریم؟-

نه، منظورم اینه که شما چه انتظاری از بتی به عنوان عروس آینده تون دارین، - در مقابل ما هم یه انتظاراتی از البرز خان داریم

سایما ابروانش را بالا فرستاد

آهاااااا، خوب ما بتی جونو از بچگی میشناسیم دیگه، من شرط خاصی ندارم، هر - چی هست شرطو شروط البرزه

خوب پس اجازه میدین من از البرز خان سوالمو بپرسم؟-

بفرمایید-

پدر رو به البرز کرد و خواست دهان باز کند که ناگهان البرز به میان حرف پدر پرید:

می دونم چی می خواین بگین آقای سرداریان، می خواین بدونین شرایط من برای - ازدواج چیه

از شدت نگرانی دستانم عرق کرد

....وای البرز صبر می کردی تا پدر سوالش را تکرار کند

البرز با ژست خاصی دستانش را در هم قفل کرده بود. به چشمان پدرم خیره شد و گفت:

من قبلا با بتی حرفامو زدم، با خود شما هم صحبت کردم که اون دفعه به نتیجه ای - نرسیدیم، شرطو شروط من واسه ازدواج زیاد نیست، یکی از شرطهام اینه که بتی مسلمون بشه، مورد دوم هم اینکه دوست ندارم زخم بیرون از خونه کار کنه، دانشگاه که رفته، بشینه توی خونه، هر چقدر پول بخواد، خودم هر ماه بهش میدم به مادرم نگاه کردم که با دستش رانش را می مالید. حتما خیلی عصبی شده بود. برای یک لحظه نگاه من و کتی با یکدیگر تلاقی کرد. او هم عصبی و دلخور بود. جرات نکردم به چهره ی روبیک نگاه کنم. حتی جرات نکردم به چهره ی پدر نگاه کنم.

صدای پدر غافلگیرم کرد

نظر تو چیه بتی جان؟-

اینبار جرات پیدا کردم و به چهره ی مهربانش خیره شدم

نظر من؟-

آره دخترم، کسی که باید حرف اولو آخرو بزنه تویی، اینا شرایط البرز خان بود، - حالا تو با این شرایط موافقی؟

آب دهانم را قورت دادم و نگاهم را از پدر گرفتم و به البرز خیره شدم. ساکت و مغرور به من نگاه می کرد

شرایطش خیلی سخت بود. اصلا نمی توانستم با این شرایط کنار بیایم. تغییر دین و نشستن در خانه به عنوان زن خانه دار، اصلا برای من قابل هضم نبود. چند ماه دیگر دانشجوی دکترای زراعت می شدم

دقیقا مثل رهام پناهی،

...رهام

آخ که دیروز چطور او را شکسته بودم. به یادم آمد که با شانه های افتاده از مقابلم رد شد. چشمان اشک آلود مریم از مقابل چشمانم گذشت

صدای پدر را شنیدم

بتی جان نگفتی؟ ما همه منتظریم-

خودم را جمع و جور کردم. در دلم عیسی مسیح را صدا کردم تا کمک کند. کمک کند تا جرات داشته باشم حرفی را که می خواهم بر زبان بیاورم

دوباره به البرز خیره شدم که ابروانش را در هم کشیده بود

خیلی دوستش داشتم

می دانست؟

البرز می دانست که چقدر دوستش دارم؟

سرم را پایین انداختم و گفتم

من قبلا به البرز هم گفتم، که دینمو دوست دارم و نمی خوام مسلمون بشم، در - مورد... در مورد اینکه باید توی خونه بشینم هم، موافق نیستم

دوباره نگاهم با کتی تلاقی کرد که نفسش را از سر آسودگی بیرون فرستاد. قبل از اینکه کسی چیزی بگوید، صدای فریاد البرز مرا از جا پراند

چی گفتی؟-

به سرعت سرم را بالا آوردم و به چهره ی از خشم کبود شده اش، نگاه کردم. باز هم آب دهانم را قورت دادم. البرز با چشمان گشاد شده اش رو به من فریاد زد

من همه ی این حرفا رو قبلا به تو گفتم، تو چرا حالیت همیشه که من چی می گم؟ - باید مسلمون بشی، من از مسیحیا خوشم نیامد، گناه که نکردم عاشق یه دختر

مسیحی شدم، اصلا می خوام ثواب کنم مسلمونش کنم، تو مگه منو دوست نداری
بتی؟ این حرفا ینی چی؟

صدای مادرم را شنیدم

آقای شریف خوب واسه خودتون سر دخترم داد و هوار می کنین، اینجا جلسه ی -
خاسگاریه یا دادگاه؟

البرز با خشم به سمت مادرم چرخید

خانم، این یه موضوعه بین منو بتی، ما می خوایم با هم زیر یه سقف زندگی کنیم، -
باید حل بشه یا نه؟

مادرم با دلخوری گفت

آقا یه دفه بگو ما خفه شیم تا شما حرفتونو بزنین، اونم با داد و هوار-

پدرم مداخله کرد

لوبا جان، صبر کن-

مادرم براق شد

ادموند نمی بینی این آقا چطور به ما بی احترامی می کنه؟-

اینبار سیما مداخله کرد

البرز یه ذره عصبیه و گرنه حرفاش منطقیه، خوب نمی خواد زنش مسیحی باشه-

سرم را پایین انداختم. کم مانده بود به گریه بیوقتم

چرا منطق البرز با داد و فریاد بود؟

اینجا که زمین چمن فوتبال نبود

سرم را بلند کردم و به البرز نگاه کردم. البرز متوجه ی نگاهم شد و رو به من گفت:

من چند بار به تو گفتم که می خوام مسلمون بشی؟ چند بار گفتم؟-

صدایم می لرزید

البرز-

نه، جواب منو بده، چند بار گفتم؟-

البرز تو صد بار به من گفتی، ولی من هم صد بار جواب دادم که دینمو دوست - دارم

البرز عصبی خندید

دینتو دوست داری؟ دین مهمتره یا من؟-

البرز خوب آگه اینجوره چرا واسه خاطر دین داری همه چیزو خراب می کنی؟-

پدر دوباره مداخله کرد

بچه ها جر و بحث نکنین، اجازه بدین مشکلو حل کنیم-

البرز رو به پدرم کرد

آقای سرداریان، همه ی اینا تقصیر شماست، شما زیر پای بتی میشینین و می گین - که مسلمون نشه، من به بتی می گفتم بمیر، برام میمرد، الان چی شده که حرف منو گوش نمیده؟

صدای مادرم بلند شد

ای بابا پسر جون یکم مودب باش، تو خوه ی مردم نشستو راه به راه توهین هم - می کنی؟

متوجه ی الوند شدم که بازوی البرز را کشید و او را به پشتی مبل چسباند. البرز
عصبی شد:

چیه الوند، دارم حرف می زنما-

پدر رو به البرز کرد

پسرم یه کم منطقی باش، چرا اینقدر روی تغییر دین حساس شدی؟ بخدا خوبو بد -
همه جا هست، توی تیم شما چند تا مسیحی هست؟ ده تا؟ پونزده تا؟ اصلا فرض
کنیم همه ی اونا بد باشن، آخه مگه همه ی مسیحیا تو تیم شما خلاصه میشن که
اینطور دیدگاهتو نسبت به مسیحیا تغییر داده؟

البرز دوباره از تکیه گاه مبل فاصله گرفت

آقا من نمی خوام زنم مسیحی باشه، همین مونده توی تیم مسخره ام کنن، همه می -
دونن من چقدر پشت سر مسیحیا حرف می زنم، حالا برم زن مسیحی بگیرم که
بشم جک تیم؟

رو به من کرد

تو اینو می خوای بتی؟-

البرز دوباره رو به پدرم کرد

اصلا مسلمون شدن واسه بتی هم خوبه، متحول میشه، مته یه پروانه-

به گلهای قالی کف هال نگاه کردم

این منطق البرز بود؟

که من متحول می شوم؟

پروانه می شوم؟

با مسلمان شدن پروانه می شوم؟

چرا خودش که نسل در نسل مسلمان بود، پروانه نشده بود؟

چرا؟

البرز حاضر نبود کوتاه بیاید، رو به من گفت

بتی تو منو دوست داری یا نداری؟ منو می خوای یا نمی خوای؟-

درمانده شدم

البرز بخدا تو داری زور میگی، اصلا حق با تو، مسیحیا خوب نیستن، الان منو -
خونواده ام هم بدیم؟ خونواده ی سرداریان هم بدن؟ تو که دهن بین نبودی البرز

البرز عصبی خندید

چه واسه من لفظ قلم حرف می زنه، اصلا مگه زن هم اینقدر سرکش میشه؟-

رو به پدرم کرد

آقای سرداریان شما چجور بچه تربیت کردین؟ خانمتونم اینطوریه؟ خانمتونم -
اینطوری رو حرف شما حرف می زنه؟

صدای الوند بلند شد

البرز، یه دقه آروم باش، همش داری دادو فریاد می کنی که-

تو چیزی نگو الوند، دخالت نکن-

به پدرم نگاه کردم. کم کم کاسه ی صبرش لبریز می شد. البرز تخته گاز می راند

بتی خوب فکراتو بکن، اصلا نمی خواد فکر کنی، این که فکر کردن نداره، اصلا -
مگه تو جرات داری زن من نشی؟ به این مسخره بازیها هم دلتو خوش نکن، همه
چی تموم شده ست، این مجلس فرمالیته ست، من دیگه باید چجوری تو سرت فرو
کنم که زن مطیع می خوام؟ می خوای به زور این کارو بکنم؟ برو مشق شب

بنویس، برو بشین بنویس که زن من باید مسلمون بشه و توی خونه بشینه، برو از روی اینا بنویس

به حق افتادم

البرز، چیزی نگو که بعد پشیمون بشی-

البرز فریاد زد

من پشیمون نمیشم، تو پشیمون میشی، آخه تو چرا هیچ چی نمی فهمی؟-

صورتتم را بین دستاتم پنهان کردم

این مجلس خاستگاری من بود؟

صدای لرزان کتی را شنیدم

تو چطوری به خودت اجازه میدی به خواهرم که قراره از سال دیگه دکترا بخونه - می گی نفهم؟

سکوت سنگینی در فضای اطاق حکم فرما شد. البرز با چشمان گشاد شده گفت

قراره چی کار کنه؟-

کتی پر حرص جواب داد

بعله، خواهرم افتخار ماست، دکترا قبول شده، خانم دکتره، اونوقت تو واسه خودت - اینجا نشستی بهش بد و بیراه می گی؟ بهش می گی نفهم؟ یه آدم نفهم می تونه دکترا بشه؟

البرز رو به من کرد

بتی، خواهرت چی می گه؟ با تو ام-

همچنان سرم را بین دستانم پنهان کرده بودم. دلم نمی خواست به چهره اش نگاه کنم. می توانستم حدس بزنم تا چه حد عصبی است.

صدایش را شنیدم. صدایی که لحظه به لحظه اوج می گرفت

مسخره کردی منو بتی؟ دکتر شدن ینی چی؟ تو البرز شریفو مسخره می کنی؟ -
ماماااااا، مگه تو با مادر بتی حرف نزدی؟ خدایا دارم دیوونه میشم، بتی سرتو بالا
کن ببینم، چرا لال مونی گرفتی؟

صدای پدرم را شنیدم

آقای شریف، تشریف ببرین بیرون، برو بابا جان، برو هم داری اعصاب خودتو -
خورد می کنی هم اعصاب ما رو

صدای سیما هم بلند شد

اوا آقای سرداریان چی شد؟ چرا همچین شد؟-

مادرم مداخله کرد

سیما جان می بینی آقا پسر ت چه برخوردی می کنه؟ می بینیو می گی چرا همچی -
شد؟ شما اومدین خاسگاری یا اومدین بجنگین؟

سیما چیزی نگفت و رویش را به سمت البرز چرخاند. البرز دوباره رو به من
فریاد زد

بتی، اینجوریه؟ مسلمون نمیشی، می خوای دکترا بخونی؟ اصلا می خوام بدونم -
اگه من نگیرمت کی در این خونه رو می زنه؟ اینقدر باید بیخ ریش بابات بمونی تا
موهات بشه رنگ دندونات، کی ضرر می کنه؟ فکر کردی من ضرر می کنم؟

دستم را از روی صورتم برداشتم و با چشمان اشک آلود به البرز خیره شدم. هر
چه دلش خواست بار من کرده بود

این مسلمانی اش بود؟

بی حرمتی، مسلمانی اش بود؟

بی ادبی، مسلمانی اش بود؟

حالا از من هم می خواست مسلمان شوم؟

تا من هم بی ادبی کنم؟

تا من هم توهین کنم و عربده بکشم؟

پدرم از روی مبل بلند شد

جناب شریف، به اندازه ی کافی شنیدیم، برو آقا، برو بذار شر بخوابه، تو اومدی -
اینجا دعوا کنی، اومدی توهین کنی، نیومدی حرف خیر بزنی، نیومدی حرف
خوشی بزنی

البرز هم از روی مبل بلند شد

آقای سرداریان، خوب گوش کن ببین چی میگم، اصلا حالا که اینطوره من افتادم -
رو دور لج، اگه بتی زن من شد که هیچ چی، وگرنه من می دونم این خونواده

دوباره صدای الوند بلند شد

البرز بسه دیگه، بریم-

به روبیک نگاه کردم که از روی مبل بلند شد تا به سمت البرز بیاید. پدرم مانعش
شد و با دستش بازوی روبیک را گرفت. صدای کتی را شنیدم

روبیک چی کار می کنی؟-

صدای مادرم هم بلند شد

روبیک جان، روبیک جان، مادر، چیه؟-

البرز یک قدم به سمت روبیک برداشت

چیه جوجه ارمنی؟ تو چی میگی؟ جلوی نومزدت می خوای عرض اندام کنی؟-

الوند هم پای البرز گام برداشت

خریت نکنی البرز، می خوای چی کار کنی؟-

روبیگ با حرص نفس می کشید، پره های بینی اش باز و بسته می شد. کتی بازوی
روبیگ را گرفت و او را به عقب کشاند

تورو خدا روبیگ، جلوی بابا و مامان مراعات کن-

دهان باز کردم

البرز برو، به اندازه ی کافی آبرو ریزی کردی، برو-

اینبار البرز به سمت من آمد. خودم را جمع کردم، به سمتم خم شد. متوجه ی پدرم
شدم که با قدمهای بلند، خودش را به کنار مبلم رساند. البرز کمر راست کرد و رو
به پدرم گفت

چیه آقا؟ نخواستم بخورمش که، می خوام دو کلوم حرف بزنم، چیه؟-

با گریه گفتم

البرز برو، برو تورو خدا-

باشه میرم، نترس دارم میرم، ولی بتی، بخدا قسم خونه تو می کنم تو شیشه، حالا -
می بینی، واسه من تئاتر بازی می کنی؟ این جماعتو واسه من علم می کنی؟ باشه
بتی خانم، باشه

سرم را پایین انداختم. دستانم را مشت کردم. صدای سیما را شنیدم

آقای سرداریان، ما رو از خونه انداختین بیرون؟ باشه آقا این رسم همسایگی بود -
دیگه؟ اینه؟ ما هنوز تو همین کوچه ایم، درسته پسر ما تو این شهر نیست، ما که
هستیم، همین دو تا کوچه پایین تر از شما

به مادرم نگاه کردم که با صورت سرخ شده اش به سیما نگاه کرد و چیزی نگفت.
...به گمانم که باز هم فشارش بالا رفته بود

و در نهایت باز هم به البرز نگاه کردم. مغرور و عصبی از کنارم گذشت و زودتر
...از سیما و الوند از حال خارج شد

بالشم را بین دندانهایم فشار می دادم تا صدای هق هقم، از اطاق بیرون نرود

چند ساعت بود که اشک میریختم؟

یک ساعت یا دو ساعت؟

البرز چه کار کرده بود؟

وای خدای من البرز چه کار کرده بود

به پدر و مادرم توهین کرده بود، به دین من توهین کرده بود،

...آن هم در خانه ی خودمان

دیگر چطور می توانستم به صورت پدر و مادرم نگاه کنم؟

..مادرم

وای مادرم، صورت مظلومش مدام در برابر چشمانم بود، صورت مظلوم عرق
کرده اش،

صورت مظلوم عرق کرده اش که از شدت خشم، قرمز شده بود

چرا بعد از اینکه البرز و مادر و برادرش از خانه مان رفتند، هیچ کدامشان به من
چیزی نگفتند؟

چرا پدر سیلی به صورتم نزد و نگفت که خاک بر سرت با این انتخابت؟

چرا مادر برایم پشت چشم نازک نکرد؟

چرا کتی سرش را به نشانه ی تاسف تکان نداد؟

چرا روبیک طعنه نزد؟

چرا؟

آخر چرا هیچ کدامشان چیزی نگفتند؟

چرا پدر به من گفت که استراحت کنم؟

چرا مادر مرا در آغوش کشید و پیشانی ام را بوسید؟

چرا کتی روی سینه ام صلیب کشید و با دستش گونه ام را لمس کرد،

چرا روبیک برایم لبخند زد؟

چرا کسی به من چیزی نمی گفت؟

چرا دردهایشان را پنهان می کردند؟ چرا غصه هایشان را پنهان می کردند؟

دوباره بالشم را به دندان گرفتم و پلکهایم را روی هم فشار دادم تا اشکها جاری شوند.

صدای زنگ گوشی ام بلند شد. حدس زدم البرز باشد. با همان چشمان اشک آلود از روی تخت جستم و گوشی را از روی میز تحریرم برداشتم

اگر البرز بود،

...اگر البرز بود

...می دانستم به او چه بگویم

حدسم درست بود، البرز پشت خط بود،

با صدای گرفته ای گفتم

الو-

صدای فریاد البرز پرده ی گوشم را لرزاند

بتی ی ی ی ی ی ی-

با همان صدای اشک آلود گفتم

داد نزن البرز، داد نزن که تو امروز حیثیت منو به باد دادی-

البرز دوباره فریاد زد

چه حیثیتی؟ چه آبرویی؟ بتی چرتو پرت نگو، خودت گند زدی حالا دو قورتو -
نیمتم باقیه؟ که نمی خوای مسیحی بشی؟ که داری خانم دکتر میشی؟ من... رینم تو
اون دانشگاهی که که می خواد به تو مدرک دکتری بده، تو به چه حقی می خوای
بازم بری درس بخونی؟ اینا رو من الان باید بشنوم؟ اونم از اون خواهر پر روت
که واسه من ادعای بزرگتری می کنه؟

البرز اینقدر بی ادبی نکن، آخه مگه اینجا زمین فوتباله که هر چی به دهننت میاد -
می گی؟ تو منو سر افکنده کردی، منو شرمنده کردی، اصلا می دونی چیه؟ با این
کارات داری باعث میشی من از مسلمونا بدم بیاد

حرف زیادی نزن، تو با پدر و مادرت باید بیاین دور سر مسلمونا بچرخین، نه ادب -
دارین، نه شعور دارین، آخه دختر تو هیچ می فهمی کی تورو می خواد؟ البرز
شریف تورو می خواد، فکر کردی البرز کم کسیه؟ دخترا واسه من میمیرن، واسه
من خودشونو می کشن، تو به چیه خودت می نازی؟ به چشمای آبیته؟ به مدرک
دانشگاهیت؟ مدرکتو به من چند میفروشی؟ هان؟

فریاد زد

چند میفروشی؟ من می خرمش، چند میفروشی؟ صد میلیون خوبه؟-

دوباره به حق افتادم. نمی توانستم جوابش را بدهم. یاد نگرفته بودم توهین کنم، یاد نگرفته بودم بی ادبی کنم،

من مسیحی مودبی بودم که نمی دانستم در برابر این مسلمان بی ادب چه بگویم،
...من مسیحی مودبی بودم که هنوز این مسلمان بی ادب را دوست داشتم

دوباره صدای البرز را شنیدم

تا قیام قیامت از بابات متنفر شدم، اصلا دلم نمی خواد ریختشو ببینم، منو از خونه -
...میندازه بیرون؟ شریفو از خونه میندازه بیرون؟ از مادر زاییده نشده

با صدای گرفته ای گفتم

تمومش کن البرز، آخه تو چرا اینقدر بی ادبی می کنی؟ چرا بی حرمتی می کنی؟ -
آخه مگه برای تو مودبانه حرف زدن سخته؟ چرا چاله میدونی حرف می زنی؟

جمع کن بابا، واسه من درس اخلاق میده، نه تو خوبی، تو خانمی، یادته همین چند -
ماه پیش توی خونه ی خالی با هم بودیم؟ یادت که نرفته چی کارا کردیم؟ پس من
هرچی ام تو هم لنگه ی منی، فهمیدی؟ پس واسه همین باید زن من بشی، فهمیدی؟
اصلا حالا که من بدم، یه دختر بد می خوام، تو باید زنم بشی، توئه بد باید زن من
...بشی

...بیخ کردم

به رخم کشیده بود

البرز به رخم کشیده بود،

...همین چند ماه پیش را به رخم کشیده بود

...همین چند ماه پیش که من و او

...که من و او

...چشمانم را بستم، خاطرات در مقابل چشمانم به رقص درآمد

البرز کجا میریم؟-

بتی بریم خونمون؟ کسی خونمون نیست-

خونتون؟ نه نمیام، بریم رشت،-

بابا میریم رشت ملت میریزن سرم، کجا می تونیم بریم؟ بریم پارکو سینما؟ رشتیها -
همه فوتبال دوستن، مثل انزلی چیا، بریم خونه ی ما دو کلوم حرف بزنیمو اختلاط
کنیم، می دونی چند وقته درستو حسابی با هم صحبت نکردیم؟

با نگرانی گفتم

آخه تو که می گی کسی خونه نیست، سیما جون کجاست؟-

مامان بیرونه، الوند هم که تو مغازشه، نترس بابا کاریت ندارم، نمی خورمت-

چشمکی زد و به من نگاه کرد. از خجالت عرق کردم

نمیشه با ماشین تو خیابونا بچرخیم؟-

البرز چانه بالا انداخت

نچ، بریم خونمون، اصلا می خوام بخورمت، حرفیه؟ زنی-

.اینبار قهقهه زد

البرز خونه نریم، همین بیرون بچرخیم-

البرز بی حوصله شد

اه، لوس شدیا، می گم هر جا بریم همه میان جلو عکس بگیرن، امضا بگیرن، من -
می خوام یه بار رو در رو بشینیمو با هم صحبت کنیم، همش که نمیشه منو تو توی
ماشین بشینیمو حرف بزنیمو، حرف گوش کن دیگه بتی

در سکوت به نیمرخ مردانه اش خیره شدم. خوب شاید حق با او بود. راست می گفت هر جا که می رفتیم، دور و برمان شلوغ میشد. نگاه های خیره ی مردم هم معذبم می کرد. بهتر بود به خانه شان می رفتم. البرز هم ترسناک نبود.

سیزده سال بود که میشناختمش

سرم را تکان دادم:

باشه بریم، فقط، حواست باشه کسی از همسایه ها ما رو نبینن، می ترسم-

البرز خندید:

نترس بابا، حواسم هست، تو ازون صلیبا بکش کسی ما رو نمی بینه-

پکر شدم:

البرز مسخره می کنی؟-

نه والله، تو صلیبتو بکش، مسیح مقدس کمک می کنه کسی منو تورو نبینه که -
میریم خونمون

و اینبار قهقه اش شدیدتر شد. ناراحت شدم

البرز خوبه منم مسخره ات کنم بگم صد تا صلوات بفرست تا کسی منو تورو -
نبینه؟

پر خلاف انتظارم البرز با سرخوشی گفت:

نه ه ه ه ه ، اصلا من خودم صلوات می دم، الهم صل علی محمد و آله محمد-

اینبار دهانم از تعجب باز ماند. البرز بر خلاف دفعات قبل که سریع جبهه گیری می کرد، اینبار چیزی نگفته بود

حتما کبکش خروس می خواند.

تعجبم تبدیل به اخم شد.

دینش برایش مهم نبود؟

مسلمانان روی صلوات دادن خیلی حساس بودند،

البرز صلوات مسلمانی اش را مسخره می کرد؟

واقعا مسخره می کرد؟

روی مبل خانه ی مادری البرز نشسته بودم و با اضطراب دستانم را به هم می مالیدم. کیفم را روی پاهایم گذاشته بودم. البرز رو به رویم ایستاده بود و می خندید

ای بابا، بسه دیگه، کسی ما رو ندید، مریم مقدس کمکمون کرد-

با رنجیدگی نگاهش کردم. نیشخند زد

باشه بابا صلوات من کمکمون کرد، دیدی که کسی ندید، آروم باش دیگه-

آب دهانم را قورت دادم

می دونی چرا می ترسم؟، آخه من تا حالا ازین کارا نکرده بودم-

البرز لبش را به جلو فرستاد

کدوم کارا؟-

با خجالت گفتم

ازین کارا دیگه، همین که پیام اینجا، ینی می دونی، همین که با یه پسر تنها یه جا -
باشم

البرز اخم کرد

مگه به غیر از من هم کسی تو زندگیت بوده که بخوای باهانش تنها باشی یا نباشی؟-

هول شدم:

نه، نه، منظورم این نبود-

خوب پس دیگه چی می گی؟ این حرف ینی چی؟ اگه منظورت اینه که تا حالا با -
من تنها نبودى، خوب این از کم سعادتیه منه، در ثانی من شوهرتم، با من تنها
نباشی باید با کی تنها باشی؟

و بعد از گفتن این حرف به سمت آمد و کنار من روی مبل نشست. معذب شدم و
کمی خودم را به سمت کناره ی مبل کشاندم. البرز دوباره نیشخند زد

چیه؟-

هیچ چی-

و لبخند بی ربطی روی لبم نشست

البرز دستش را روی پشتی مبل و به موازات من دراز کرد. اینبار خودم را به لبه
ی مبل کشاندم. البرز خندید

بتی، نگام کن ببینم-

نیم رخم را به سمت البرز چرخاندم

دختر چته؟ من لولو ام؟-

نه، لولو نیستی-

البرز دوباره خندید و اینبار دستش را به سمت گردنم دراز کرد و به دور آن حلقه
زد. قلبم مثل گنجشک می تپید

البرز نکن-

البرز مرا به سمت خود کشید. کیفم از روی پایم رها شد. خجالت زده شدم
البرز-

جون البرز، تو مگه دوسم نداری؟-

تو گفتی فقط می خوایم با هم صحبت کنیم-

خوب آره هنوزم می گم، می خوایم با هم حرف بزنیم، حالا اگه من بخوام بغلت -
کنمو بعد باهات حرف بزنم، ایرادی داره؟

سعی کردم از آغوشش بیرون بیایم. البرز دستش را محکم دور گردنم حلقه کرد
اگه می تونی خودتو خلاص کن، زود باش خلاص کن ببینم چند مرده حلاجی-

به آرامی گفتم

من که زور تورو ندارم، خودتم می دونی-

عجججججب، این بتی خانم ما زور نداره؟ پس تا حالا چجوری منو تو مشت -
خودش نگه داشته؟

مرا به خودش فشرد

سرتو بیار بالا ببینم، نگام کن-

باز هم سرم را بالا آوردم و به چشمانش خیره شدم. چشمانی که از ته دل عاشقشان
بودم.

البرز به تک تک اجزای صورتم خیره شد و در نهایت چشمانم روی لبانم ثابت
ماند. لبش به خنده از هم باز شد

می دونی لبای خوشگلی داری؟-

داغ شدم. دستم را روی ساعدش گذاشتم تا آنرا از دور گردنم جدا کنم. دستانش را
سفت کرد

بتی، آروم باش دیگه-

البرز من خجالت می کشم-

خجالت داره؟ از من خجالت می کشی؟ دیگه کم کم باید عادت کنی، پس بعد از -
عروسی چجوری می خوای سیرم کنی؟

حس بدی پیدا کردم، البرز در مورد رابطه ی زناشویی چقدر توهین آمیز صحبت
می کرد

سیر کردن یعنی چه؟

...از حرفش خوشم نیامد

البرز دوباره حلقه ی آغوشش را تنگ تر کرد و گفت

از بوس شروع می کنیم، به چیزای دیگه هم می رسیم-

چشمانم گشاد شد

البرز زرزز، همه چی بمونه برای بعد از ازدواج-

و خواستم از روی مبل بلند شوم. البرز به گردنم فشار آورد و باعث شد دوباره به
مبل بچسبم

بتی لوس نشو دیگه، ای بابا، منو تو کارمون از این حرفها گذشته، اگه همین الان -
شب زفافتم باشه هیچ چی نمیشه

با نگرانی سرم را بلند کردم و به چشمانش خیره شدم

...نکند بخواد

...نه، خدا نکند

اصلا مگر من می گذاشتم؟

خواستم اعتراض کنم که ناگهان البرز صورتش را نزدیک صورتم آورد و بی هوا لبهایم را بوسید. مثل برق گرفته ها خشکم زد

...البرز مرا بوسید

این اولین بوسه ی عاشقانه ی ما طی این سیزده سال بود

بوسه ی عاشقانه؟

اما من که دوست نداشتم همراهی اش کنم، بوسه اش می توانست برایم شیرین باشد، اما نمی دانم چرا حس بدی به من دست داد

...حس اینکه این اولین بوسه ی البرز نباشد

...حس اینکه شاید قبل از من

...شاید

صدای فریاد البرز، مرا از خاطرات گذشته جدا کرد

هان، چیه؟ لال مونی گرفتی؟ چی شد؟ ما تحت سوخت؟ یادت اومد بوسیدمتو به - همه ی بدنت دست زدم؟ الان تو واسه من عشوه شتری میای می گی من آبرو ریزی کردم؟ من چی کار کردم؟ بده نمی خوام نامردی کنم؟ بده می خوام بگیرمت؟ بده البرز شریف عاشقته؟ حالا تو و بابات واسه من کلاس می دارین؟ بابات خبر... چند ماه پیشو داره؟ خبر داره دخترش تو خونه ی ما

: حرفش راقطع کردم. با صدای لرزانی گفتم

خیلی بدی البرز، خیلی بدی که اینا به رخ من میاری، تو نبودى که گفتى منو تو - قراره زنو شوهر بشیم؟ تو نگفتى این کار ایرادى نداره؟ تو مگه خودت ندیدی من

راضی نبودم، مگه ندیدی ده بار گفتم دلم نمی خواد؟ تو خودت اصرار داشتی، تو خودت خواستی، الان با نامردی اینا رو به روم میاری؟

اه برو بابا، حرف مردیو نامردی می زنه، من مردم که گذاشتم همه چیز باشه - واسه شب عروسیمون، وگرنه می تونستم همون جا فیتیله پیچت کنم، عوضش نامرد اون باباته که بعد از این همه سال همسایگی، ما رو از خونه میندازه بیرون، ...حیف که می خوامت بتی، حیف، وگرنه پامی شدم همچین می زدم تو دهن بابات

ناخودآگاه صدایم بالا رفت

البرزرزرز-

اه چیه هی البرز البرز می کنی؟ واسه من مرثیه خونی راه انداخته، خوب گوشاتو - وا کن بتی، اولو آخر باید زن من بشی، اون بابای فلان فلان شده ی مغز نخودیتو راضی می کنی، فکر دکتری خوندنو از سرت بیرون می کنی، به ولای علی، به ...ولای علی اگه ببینم

دوباره حرفش را قطع کردم

اینقدر به خونوادم توهین نکن، چرا اینقدر بی ادبی، من نمی خوام مسلمون بشم، - اصلا مسلمون بشم تا مته تو فحش بدم؟ حالا که اینطوره همه ی مسلمونا بی ادبن

البرز دهان باز کرد و فحش داد، فریاد زد و عربده کشید. دیگر توان نداشتم تا باز هم به فریادهایش گوش دهم. صدای نعره هایش در سرم جولان می داد. حس کردم تا چند لحظه ی دیگر سرم منفجر خواهد شد. البرز همچنان نعره می زد و به پدر و ...مادرم توهین می کرد. تماس را قطع کردم

مریم سرش را تا نزدیک صورتم پایین آورده بود و با نگرانی به من نگاه می کرد

بتی، میشه بگی چی شده؟-

با خودکار، روی برگه ی زیر دستم را خط خطی می کردم. جواب مریم را ندادم. احساس می کردم اگر یک کلمه از دهانم خارج شود، اشکهایم سرازیر خواهد شد. مریم دست بردار نبود

بتی چی شد؟ نشون کردین؟ تاریخ عقدو گذاشتین؟-

در دلم پوزخند زدم. مریم چه خوش خیال بود

...نشان کردن

...تاریخ عقد

بیچاره نمی دانست چه افتضاحی به بار آمده بود، نمی دانست البرز فقط کتکمان نزده بود

نمی دانست من چقدر تحقیر شده بودم،

....چقدر توهین شنیده بودم

مریم با دستش به ساعدم چسبید

بتی جان، خانم، میشه سرتو بلند کنی؟ من نگران شدم. تورو خدا بگو چی شده؟ تو - این سه چهار روز جواب تلفنو اس ام اس هامو که ندادی، لا اقل الان صحبت کن

دلم می خواست سرم را بلند کنم و به مریم همه چیز را بگویم. اما می ترسیدم اشکهایم وسط کلاس جاری شود. اگر مریم به من یک ساعت مهلت می داد، بیرون از کلاس همه چیز را برایش تعریف می کردم. روی برگه ی زیر دستم نوشتم

بهت می گم، بعد از کلاس

مریم نوشته ی روی برگه را خواند. جون دیگر چیزی نگفت و دست از اصرار کردن کشید. چند دقیقه ی بعد صدای سلام و احوالپرسی اش را با کسی شنیدم. باز هم سرم را بلند نکردم. صدای مریم کنار گوشم بلند شد

رهام پناهی، داره نگات می کنه، باهات سلام علیک نمی کنی؟-

چند بار نفس عمیق کشیدم تا بتوانم سرم را بلند کنم و با رهام چشم در چشم شوم.
صدای مریم باز هم به گوشم رسید:

اون تو این کلاس چی کار می کنه؟ مگه خودش تدریس نداره؟-

به خودم فشار آوردم، اما باز هم نتوانستم سرم را بلند کنم. همانطور سر به زیر
حالتم را حفظ کردم. چند ثانیه بعد متوجه ی یک جفت کفش مردانه ی مشکی شدم
که مقابل صندلی ام متوقف شده بود. حدس می زدم که رهام باشد.

اینجا در مقابل صندلی من چه کار داشت؟

چشمانم را برای یک لحظه بستم و سعی کردم آرامشم را حفظ کنم. صدای بم و
مردانه اش را شنیدم

سلام-

سرم را بلند کردم و به آرامی گفتم

سلام-

نگاهم روی نگاه غمگینش ثابت ماند

رهام دیگر چرا غمگین بود؟

رهام دیگر چرا؟

خوبین خانم سرداریان؟-

به آرامی سرم را تکان دادم. بغض سنگینی در گلویم جا خوش کرده بود

رهام پوزخند تلخی زد

خواستم بهتون تبریک بگم-

اینبار رنجیده نگاهش کردم.

یعنی این عملش از روی عمد بود؟

می خواست مسخره ام کند؟

اما نه، کسی که از افتضاح چهار روز پیش با خبر نبود. حتی به مریم هم نگفته بودم. پس رهام چیزی نمی دانست

...واقعا آمده بود تا به من تبریک بگوید

پلک زدم و سرم را پایین انداختم. رهام بعد از گفتن این حرف از کنار صندلی ام ...گذشت و دقیقا روی صندلی ردیف پشت سرم نشست

.....

صدای دکتر ابوالقاسمی را شنیدم که با خنده گفت

رهام پناهی، دانشجوهای ترم چهارم و ول کردی اومدی نشستی تو این کلاس؟ به - به، به تو استاد منضبط، پاشو ببینم، پاشو تو اصلا توی این کلاس چی کار می کنی؟ مگه تو ارشدی؟

صدای رهام از پشت سرم بلند شد

استاد اونا بیست دقیقه دیگه کلاسشون شروع میشه، تا یه ربع دیگه میرم-

دکتر ابوالقاسمی نگاه شیطنت آمیزی به رهام کرد

حالا تو این کلاس چه خبره که تو می خوای تا یه ربع دیگه هم اینجا بشینی؟-

صدایی از رهام نشنیدم. دکتر رو به من کرد

خانم سرداریان، بیا دخترم کنفرانستو بده-

آب دهانم را قورت دادم و با صدای آهسته ای گفتم

استاد می توئم هفته ی بعد کنفرانس بدم؟-

دکتر عینکش را روی بینی اش حرکت داد

چیزی شده؟ آماده نکردی؟-

با همان صدای لرزان گفتم

آماده کردم دکتر، آمادگیشو ندارم پشت تریبون صحبت کنم-

دکتر ابوالقاسمی سری تکان داد

چیزی که نشده؟ اتفاقی افتاده؟-

به چشمان پدراشه نگاه کردم

نه دکتر-

باشه، برای هفته ی بعد آماده باش-

اینبار رو به یکی دیگر از دانشجویان گفتم

ثنایی بیا پسر، بیا کنفرانستو بده ببینم چه کار کردی، فقط یه ربع فرصت داریا-

لحظاتی بعد ثنایی پسر بلند قد و لاغر اندام، پشت تریبون آمد. صدای پچ پچ مریم را شنیدم

بتی چی شده؟ دیوونم کردی، این چند روزه چته؟-

باز هم سرم را پایین انداختم. صدای کشیده شدن صندلی روی موزاییک های کف کلاس به گوشم رسید. صدای دکتر ابوالقاسمی را شنیدم که با ته خنده ای گفت

چی شد پناهی؟-

صدای سرد رهام در گوشم پیچید

استاد من برم سر کلاس، الان بچه ها میان-

با همان سر فرو افتاده هم می توانستم شیطننت صدای دکتر را تشخیص دهم
کارت اینجا تموم شد دیگه آقای دکتر؟-

رهام با سردی جواب داد

استاد اجازه می فرمایین رفع زحمت کنم؟-

برو دکتر جان، برو که بیست دقیقه دیگه کلاست شروع میشه، وقت نداری-

صدای خنده ی ریز دکتر ابوالقاسمی را شنیدم. باز هم سرم را بلند نکردم. می
...دانستم نیمی از طعنه هایش خطاب به من است

هر دو دست مریم را در دستان سردم گرفتم و هق هق کردم

مریم، آبروم جلوی خونواده ام رفت، نمی دونی چقدر به منو خونواده ام توهین -
کرد

مریم با چشمان از حدقه در آمده گفت

شما هم و استادین نگاش کردین؟ بهش چیزی نگفتین؟ تو بتی، پا نشدی بزنی تو -
دهنش؟

مریم، تو مگه اخلاق منو نمی دونی؟ من اهل فحشو فحش کاری ام؟ من دست بزن -
دارم؟

مریم با عصبانیت گفت

خوب منو با خودت می بردی تو مجلس خاسگاریت، همچین مته چی البرزو می -
شستم می داشتم اونور

صدایم لرزید

بابام محترمانه بیرونشون کرد-

مریم پوز خند زد

محترمانه؟ می دونم آقای سرداریان چی گفته، حتما گفته آقای البرز شریف، میشه -
 لطفا روی سر من منت بذاریو از خونه بری بیرون، البته اگه ناراحت نمیشی، اگه
 بهت بر نمی خوره پاشو برو بیرون پسر
 مریبیم-

مریم دستش را از دستانم بیرون کشید

چیه؟ هی مریم مریم، بتی تو می خوای دکتر بشی، تو می خوای بری بالا بالاها، -
 تو که یه دختر سیزده ساله نیستی که فوتبالیست بودن البرز چشمتو خیره کنه
 لب برچیدم

من اصلا برام مهم نیست که البرز چه کاره ست-

صدایم آهسته شد

البرز اگه بیکار هم باشه، من دوشش دارم-

مریم با عصبانیت مرا به عقب هل داد

داری عصبیم می کنیا بتی، تو چطور هنوز یه همچین آدمی رو دوست داری؟ -
 بخدا البرز هیچ چی نیست، بخدا هیچ چی نیست بتی

با این حرکت مریم دوباره اشکم سرازیر شد. مریم طاقت نیاورد خودش را روی
 نیمکت به سمت من کشاند و سرم را در آغوش کشید

ببخشید بتی، ببخشید، خوب من عصبانی شدم، ببخشید، گریه نکن دیگه، بتی -
 ببخشید

با صدای خفه ای گفتم

من از دست تو ناراحت نیستم مریم-

مریم چه می دانست که بین من و البرز چه گذشته بود. من حتی به صمیمی ترین... دوستم هم نمی توانستم بگویم که من و البرز چند ماه پیش در خانه ی البرز... نه نمی توانستم بگویم

مریم نمی دانست که زخم زبانهای البرز روح مرا آزرده است
...مریم نمی دانست

مریم به آرامی بین دو کتفم دست کشید. مثل یک مادر تکانم داد. چقدر خوب بود که اگر نمی توانستم همه چیز را به او بگویم، لا اقل می توانم به راحتی در آغوشش گریه کنم.

مریم به آرامی کنار گوشم صحبت کرد

الهی دردو بلات بخوره تو سر من، اصلا چرا تو سر من؟ بخوره تو سر البرز بی - تربیت، چرا گریه می کنی بتی خانم، بتی خانم چشم آبی، چرا گریه می کنی آخه؟ بابات جوابشو داد دیگه، می دونم البرزو دوست داری، می دونم سیزده ساله دوستش داریو به پاش نشست، ولی یه مدت بهش فکر نکن، الان دیگه همه چی بهم ریخت، البته ببخشید که من خوشحالمو با دم درازم گردو میشکنم، اون البرز لیاقت تورو نداره، ولی خوب چه کنیم دیگه، باید یه کم صبر کنی، باید ببینیم این البرز که اینقدر ادعا می کرد عاشفته، همینجوری قبولت می کنه؟ با همین دین؟ با همین مدرک؟

مریم چند لحظه مکث کرد و دوباره ادامه داد

اگه هم می خواست کله شقی کنه که به درک اسفل السافلین، مگه کشته مرده های - تو کمن؟ یکیش همین رهام پناهی، فهمیدی که قضیه ی اومدنش تو کلاس چی بود؟ فکر کرد تو کنفرانش داری، تو هم که زدی تو پرش گفتی امروز نمی تونم کنفرانس بدم،

میان حق حق، خنده ام گرفت

مریم چه می گفت؟

حالا درسته نتونست کنفرانستو ببینه، اما خوشم میاد که بالاخره هر جا که باشی -
پیدات می کنه، مثل همین الان که داره به سرعت نور میاد سمت منو تو
چند ثانیه طول کشید تا توانستم معنی جمله ی آخر مریم را درک کنم

رهام به سمت نیمکت ما می آمد؟

آن هم با این وضعیت آشفته ای که من داشتم؟

با این چشمهای اشک آلودم؟

...یا مریم مقدس به فریاد برس

:سریع از آغوش مریم بیرون آمدم و با صدای تو دماغی گفتم

مریم، پاشو بریم، نمی خوام منو تو این وضعیت ببینه-

:مریم با تاسف سری تکان داد

دیگه دیر شده بتی، دو سه قدم دیگه می رسه به ما-

:کلافه شدم

ای خدا، آخه الان چه وقت اومدن رهام پناهیه؟-

:با نگاه مشکوکی مریم را برانداز کردم

تو دیده بودی داره میاد سمت ما، مگه نه؟-

:مریم قیافه ی گناه کاران را به خود گرفت و گفت

...به قرآن مجید، به امام رضا، به علی قسم-

:مکت کرد و سرش را پایین انداخت

من می دونستم-

با همه ی ناراحتی که از مریم داشتم به خنده افتادم

واقعا مریم ترم دیگر فارغ التحصیل می شد؟

آن هم در مقطع کارشناسی ارشد؟

اگر کسی او را نمی شناخت فکر می کرد در کلاس اول دبیرستان درس می خواند

مریم دستش را داخل کیفش فرو برد و دستمال کاغذی از آن بیرون کشید

اشکاتو پاک کن، پاشو، رهام رسید-

بلافاصله دستمال را از دستانش بیرون کشیدم و پشت چشم گذاشتم. صدای رهام

را شنیدم

سلام-

همزمان این فکر از ذهنم گذشت که اگر واقعا رهام فکر می کرد که من نامزد کس

دیگری هستم، چرا اینقدر پاپی من می شد؟

با سر پایین افتاده جواب دادم

سلام-

صدای سلام کردن مریم را هم شنیدم

خوبی خانم سرداریان؟-

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم

مریم میانه را گرفت

امرتون آقای پناهی؟-

خانم سرابی، خانم سرداریان کسالت دارن؟ چیزی شده؟-

مریم آه کشید:

چی بگم والله، مسئله شخصیّه-

نگاه تندی به مریم کردم. مریم زبان به دهان گرفت. رهام از کنار نیمکت چند قدم به سمت راست حرکت کرد و دقیقا مقابلم ایستاد. تقریبا چانه ام را به سینه چسباندم. صدای رهام بلند شد:

خانم سرداریان، چیزی شده؟-

سکوت کردم. مریم رو به رهام کرد

خانم سرداریان سردرد دارن، اگه مسئله ای نیست شما کارتونو به من بگین-

رهام گنگ پرسید:

سردرد دارن؟ خانم سرداریان چیزی شده؟ میشه سرتونو بالا کنین، خانم من دق -
کردم

صدای مریم را شنیدم:

کتی سرتو بالا کن، اقای پناهی دق کرد-

چشمانم از حدقه درآمد

...ای مریم مودی

دل به دریا زدم و سرم را بلند کردم و به رهام خیره شدم. رهام حیرت زده شد:

چی شده؟ چی شده خانم؟ گریه می کنین؟ اتفاقی افتاده؟-

نگاهش کردم. چقدر مهربان بود

چقدر متین بود،

چشمانم را به کفشهایش دوختم و زمزمه کردم:

آقای پناهی من حالم مساعد نیست، میشه امرتونو بفرمایید-

...آخه، شما، با این وضع، آخه-

ایرادی نداره، کاری داشتین؟-

صدای مهربانش بلند شد

خانم، دفتر انجمن اسلامی واسه ده روز آینده یه جلسه ای گذاشتن تحت عنوان -
تفسیر سوره ی بقره، البته کل سوره که نه، فقط آیه الکرسی، خواستم به شما بگم
بیاین تو جلسه بشینین

رهام مکث کرد

خانم سرداریان من انگار زمان بدی مصدع اوقات شدم، بعدا راجع به این مسئله -
صحبت می کنیم

حتی نا نداشتم تا تعارف کنم، نگاهم را از کفشهای رهام گرفتم و به چشمان
نگرانش خیره شدم،

برای من نگران بود؟

برای من؟

رهام رو به مریم کرد

هوای خانم سرداریانو دارین؟ من نگران نباشم-

به نیم رخ مریم نگاه کردم که با نیش تا بناگوش در رفته اش گفت

اصلا نگران نباشین، من مته شیر بالا سرشم-

رهام سر تکان داد

باشه من برم، بعدا با هم صحبت می کنیم، فعلا با اجازه-

رهام عقب عقب حرکت کرد، انگار دلش نمی آمد بچرخد و به راهش ادامه دهد.

صدای مریم بلند شد

الهی بمیرم، عاشقی بچه مو خل کرده، راه رفتن یادش رفت، برم بهش بگم بچرخه -
و بعد راه بره

و از روی نیمکت نیم خیز شد. با بی حالی گفتم

مریم توور خدا-

مریم خندید

شوخی کردم، خواستم هولو تکونت بدم، از بس این بدبختو می چزونی-

دوباره به رهام نگاه کردم. اینبار چرخیده بود و گام بر می داشت

فکرم درگیز جمله اش شد

تفسیر آیه الكرسي

آیه الكرسي را شنیده بودم. مریم بعضی وقتها زیر لب زمزمه می کرد

...مواقعی که نگران بود، زمانی که ترسیده بود

...زمانی که از خدا چیزی می خواست

آیه الكرسي چه داشت که رهام می خواست من در جلسه ی تفسیرش حضور پیدا
کنم؟

ضربه ای به در اطاقم خورد

الیزابت می تونم پیام تو-

از روی تختم پریدم و به سمت در اطاقم رفتم

آره بابا، این چه حرفیه، بفرمایید-

و در اطاقم را باز کردم. پدر وارد اطاق شد، لبخند زدم

الیزابت، درو ببند دخترم-

در اطاقم را بستم و منتظر ایستادم. پدر به سمت تختم رفت و روی آن نشست و به من اشاره زد

بشین دیکه دختر، می خوامی سرپا بمونی؟-

به سمت تنها صندلی اطاقم رفتم و روی آن نشستم و به پدر چشم دوختم

با یه گپ پدر دختری چطوری الیزابت؟-

لبخند زدم

موافقم-

پدر سری تکان داد و گفت

دختر جون من اهل حاشیه رفتن نیستم، دیکه بعد از این همه سال پدر دختری، - اونقدر با تو و کاترین صمیمی هستم که بخوام بدون تعارف برم سر اصل قضیه

سری به نشانه ی تایید تکان دادم. خودم می دانستم که پدر درباره ی چه موضوعی می خواهد با من صحبت کند

...موضوع این روزهای خانواده ی ما البرز شریف بود

پدر نفس عمیقی کشید

دخترم، من چیزی اضافه بر سازمان نمی گم، خودت همه چیزو دیدی شنیدی، - نیاز به دوباره گویی نیست تا بخوام دوباره اعصاب تورو بهم بریزم، این حرفی که می خوام بهت بگم، حرف منو مادرته، ببین الیزابت، بحث من سر البرز شریفه، همونی که ده روز پیش اومد اینجا و اون رفتارو از خودش نشون داد، کاملاً مشخصه که مغرور شده، زورگو شده، نمی دونم خاصیت بازی فوتبالو شهرت

اینه، یا اینکه البرز حسابش از بقیه ی ورزشکارا جداست، نمی دونم همه ی فوتبالیستها بد اخلاقو زورگوئن، یا فقط البرز شریفه که اینطوره

از خجالت سرم را پایین انداختم

الیزابت اینا رو به تو نگفتم که سرتو بندازی پایینو خجالت بکشی، تو که مقصر - نیستی دخترم، حماقتهای دیگران که تقصیر تو نیست، در ثانی منو مادرت به تو اطمینان داریمو می دونیم که تصمیم درست می گیری، این تصمیم می تونه در رابطه با تغییر دین باشه، البته ما موافق با تغییر دین نیستیم، اما منعت هم نمی کنیم، سالیان ساله که در کنار مسلمونها زندگی می کنیمو عقاید اونها رو می دونیم، پس حالا، اینکه می خوای مسیحی باشی یا مسلمون، پای خودته

به آرامی گفتم

من نمی خوام مسلمون بشم-

دختر، بحث مسلمونیو مسیحیت نیست، اصلا شاید به گفته ی البرز، بهتر باشه تو - پروانه بشی، متحول بشی، اما آخه با زور و تهدید که کسیو مسلمون نمی کنن، این پسر فکر نمی کنه با این کارش مسلمونها رو هم زیر سوال می بره؟ ینی توی دین البرز، مسلمونی با زور و اجباره؟ الانم اصلا حرف من روی تغییر دین نیست، گوش کن الیزابت، من قبلا هم بهت گفتم، باز هم بهت می گم، خودت باید از تعلقاتت دل بکنیو بفهمی البرز برات همسر مناسبه یا نه، ولی، با این کاری که البرز کرد من دو تا شرط براش می دارم، فکر می کنم مردی که این همه فداکاریو صبوریه یک زن رو می بینه و باز هم زورگویی می کنه، باید تنبیه بشه، زیاد مدارا کردن با البرز، برای هیچ کدوم ما وجهه ی خوبی نداره، اینطوری این پسر فکر می کنه که ما ازش حساب می بریم یا اینکه به خاطر موقعیت اجتماعيو مالی که داره حاضریم کوتاه بیایم

پدر مکث کرد و به چشمانم خیره شد

الیزابت، البرز باید حضوری بیاد و از منو مادرت عذرخواهی کنه، باز هم من از - حق خودم می گذرم، ولی باید بیاد از مادرت عذرخواهی کنه، اون هم به خاطر توهینهایی که تو این خونه، تو خونه ی خود ما، به مادرت کرد، شرط بعدی من همی اینه که البرز باید درسشو ادامه بده و حداقل لیسانسشو بگیره یا دانشجوی لیسانش بشه، مردی که روی تحصیلات همسر آینده اش اینقدر حساسیت نشون میده، معنیش اینه که احساس حقارت می کنه، به جای دادو فریادو توهین کردن، می تونه درسشو ادامه بده تا بابت پیشرفتهای همسرش نگرانی نداشته باشه، من نمی تونم مدام توی دلهره دستو پا بزنم که آیا این آقا، بعد از ازدواج با ادامه ی تحصیل تو موافقت می کنه یا نمی کنه، همین الان که نسبتی با تو نداره مدام تهدیدت می کنه، خوب بره درسشو ادامه بده تا احساس خود کم بینی نکنه، نباید که تورو تو منگنه بذاره، به خاطر موقعیتی که داره حتی می تونه بدون کنکور وارد دانشگاه بشه، هزینه شو هم که می تونه پرداخت کنه، مطمئنا با اساتید می تونه صحبت کنه تا به خاطر موقعیتی که داره، کمی باهاش راه بیان، به نظر تو این بهتره یا اینکه به تو بگه درس نخون؟ ما باید به زنهامون که خودشونو تو اجتماع... می کشن بالا افتخار کنیم، نه اینکه با قلدری جلوی پیشرفتشنو بگیریم

پدر مکث کرد تا نفسی تازه کند. من اما دچار دلهره شدم

...پدر چه شروط سنگینی پیش پای البرز گذاشته بود

..امکان نداشت که البرز از پدر و مادرم عذر خواهی کند و یا ادامه تحصیل دهد

آن هم چه کسی،

...البرز شریف

الیزابت، با همه ی علاقه ای که بهت دارم ولی مجبورم اینو بهت بگم که اگه - البرز این دو تا شرط منو عملی نکنه... من هیچ وقت به اون به چشم داماد این خونواده نگاه نمی کنم، تو می تونی باهاش ازدواج کنی، ولی برای همیشه دلم...میشکنه، برای همیشه

دلگیر شدم

از خودم دلگیر شدم، از البرز دلگیر شدم

چه موقعیت بدی، چه موقعیت خفقان آوری

البرز راضی نمی شد تا از پدر و مادرم عذر خواهی کند،

...مطمئن بودم که راضی نمی شود

الان ده روز گذشته بود و البرز حتی یک اس ام اس خشک و خالی هم برای من ارسال نکرده بود،

قهر البرز همیشه یک ماه به درازا می کشید،

با ناامیدی به پدر خیره شدم

پدر حرفی نزد و از روی تخت بلند شد و به سمت در اطاق رفت. به خودم فشار آوردم و نالیدم

بابا اینا رو، من باید به البرز بگم؟-

آره دخترم تو باید بگی-

بابا گفتنش برام سخته، همیشه... همیشه خودتون بگین-

پدر در اطاقم را باز کرد

آسمان بار امانت نتوانست کشید، قرعه ی کار به نام من دیوانه زدند... خودت باید -

بگی الیزابت، زندگی توئه، نه زندگی من، باید از حقت دفاع کنی، من به وقتش

...حرف می زنم، اما اینجا نه

..پدر از اطاق خارج شد، چشمانم را بستم

هدفون را داخل گوشم گذاشته بودم و با نگرانی به بازی فوتبال دو تیم قدرت و شهاب نگاه می کردم. نگرانی ام هم به خاطر دیدن بازی البرز بود و هم به خاطر اینکه مبادا پدر و مادرم از خواب بیدار شوند و مچم را در حین دیدن بازی بگیرند.

خوب دلم نمی خواست آنها از دستم ناراحت شوند.

...پدر که چیزی نمی گفت اما مادر حساس بود

حق داشت،

...به او حق می دادم

صدای گزارشگر در هدفون پیچید

بازیکنهای هر دو تیم در تعداد گل زده برابر هستند، یک، یک به نفع هر دو تیم، - تیم توحید بعد از شکست برابر تیم اوج، به سه امتیاز این بازی نیاز داره تا بتونه خودشو در رده های ابتدایی جدول نگه داره، تیم شهاب هم باید برای جلوگیری از خطر سقوط به لیگ دسته یک، سه امتیاز این بازی رو بگیره، هر دو تیم انگیزه ی قوی دارن تا این بازی رو ببرن، باید ببینیم در ادامه چی پیش میادو آیا بازی به همین نتیجه ختم میشه یا نه

با اضطراب سرم را چرخاندم و به در بسته ی اطاق پدر و مادرم نگاه کردم

...نه، هنوز خوابیده بودند

دوباره چرخیدم و به تلویزیون زل زدم

فقط ده دقیقه تا پایان بازی زمان باقیه، بازیکنهای تیم شهاب به سمت دروازه ی - تیم توحید هجوم آوردن، توپ زیر پای شادمانه، خود شادمان پا به توپ جلو میاد، چقدر قشنگ از بین دو بازیکن تیم توحید فرار می کنه، یه پاس بلند برای روح پرور، روح پرور از گوش چپ داره به سمت دروازه حمله می کنه، شریف رو می بینیم که سایه به سایه ی روح پرور حرکت می کنه، پشت محوطه ی جریمه،

روح پرور میره که با یه شوت محکم دروازه ی حریفو باز کنه، ببینیم که این اتفاق میوفته یا نه

دستانم را در هم قفل کردم،

تکل خطرناک شریفو می بینیم که از پشت سر، روی روح پرور صورت می -
گیره، اوه اوه، چقدر بد می خوره زمین روح پرور، داور در سوت خودش می دمه
نفسم بند آمده بود،

تکل خطرناک شریف کار دسته تیم توحید می ده، روح پرور هنوز روی زمین -
افتاده، یه ضربه ی ایستگاهی از پشت محوطه ی جریمه، نصیب تیم شهاب میشه،
شریف به رای داور معترضه، شریف نباید اینطور اعتراض کنه

با نگرانی به البرز خیره شدم. باز هم همان هدبند باریک مشکی را به پیشانی بسته
و موهای نیمه بلندش را رها کرده بود. دوربین روی چهره اش ثابت ماند. به چهره
ی عصبی و خیس از عرقش خیره شدم که با شادمان و یکی دیگر از باریکنان تیم
.....شهاب، جر و بحث می کرد

....البرز....البرز

البرز مرد رویاهای من بود،

سیزده سال به خاطر او صبر کرده بودم،

...سیزده سال به خاطر او نگاهم با نگاه کسی تلاقی نکرده بود

.آه کشیدم و دوباره به البرز خیره شدم

دعا کردم دعوا نکند، دعا کردم گلاویز نشود،

...روی سینه ام صلیب کشیدم و در دلم مریم مقدس را صدا زدم

البرز به تخت سینه ی شادمان کوبید،

...انگشتم را به دهان بردم و ناختم را جویدم

....باز هم صلیب کشیدم و مسیحم را صدا زدم

برخورد دستی روی شانه ام مرا از جا پراند، به سرعت سرم را چرخاندم، کتی
بالای سرم ایستاده بود، صدای گزارشگر در گوشم پیچید

شریف باید خودشو کنترل کنه، نباید بازی رو به حاشیه بکشونه،-

هدفون را از گوشم خارج کردم و با اضطراب به کتی چشم دوختم. کتی با صدای
آهسته ای گفت

یواشکی فوتبال می بینی؟-

سرم را به آرامی تکان دادم

دیدن فوتبال با اعمال شاقه؟-

و با چشمانش به هدفون اشاره زد، از ترس توییخش بلافاصله گفتم

کتی به مامان چیزی نگیا، ناراحت میشه-

کتی لبخند تلخی زد

اونم به خاطر خودته که ناراحت میشه-

نیم نگاهی به تلویزیون کرد و ناگهان چشمانش گرد شد. به سرعت چرخیدم و به
تلویزیون نگاه کردم. اینبار چشمان من از حدقه خارج شد

البرز بود؟

البرز بود که با مشت و لگد به جان شادمان افتاده بود؟

البرز بود؟

وای خدا البرز بود؟

ورزشگاه بهم ریخت. بازیکنان هر دو تیم با یکدیگر گلاویز شدند، با وحشت به
البرز نگاه کردم که با مشت به صورت شادمان کوبید

صلیب کشیدم،

...یا مریم مقدس

صلیب کشیدم،

...یا عیسی مسیح

صلیب کشیدم،

...پدر مقدس

دستان کتی شانه ام را فشرد

فردادی، البرز را عقب کشید، البرز دوباره به سمت دو بازیکن تیم شهاب حمله ور
شد،

صلیب کشیدم،

...خدایا، خدایا

یا روح القدس،

خدایا رحم کن،

باز هم صلیب کشیدم،

باز هم کشیدم،

...باز هم...باز هم

...با دیدن کارت قرمز داور مسابقه، وا رفتم

...البرز از بازی اخراج شد

خم شدم تا هدفون را از روی زمین بردارم و در گوشم بگذارم که با دیدن تصویر.... مجری برنامه، دستانم بی حرکت ماند. تصاویر ورزشگاه قطع شده بود.

مریم به موازات من حرکت می کرد و یک نفس حرف می زد

بتی بازی رو دیدی؟ افتضاح شد، دیگه آبروی البرز رفته، دیدی چجوری - بازیکنای تیم شهابو کتک زد؟ اون روح پرور بدبخت روی زمین افتاده بود، به اونم رحم نکرد، همه ی روزنامه ها از البرز نوشتن، باور کن محرومیت شش ماهه رو شاخشه،

قلبم فشرده شد

البرز شش ماه از بازی کردن محروم می شد؟

شش ماه؟

واقعا برایش متاسفم، بعد از دو ماه اومد توی زمینو اینطوری گند بالا آورد -

وسط حیاط ایستادم و با درماندگی رو به مریم کردم و گفتم

مریمی-

جون دلم، چیه؟-

مریمی میشه فعلا در مورد البرز چیزی نگی؟ خواهش می کنم-

مریم کمی نگاهم کرد. دهان باز کرد تا اعتراض کند، تویخم کند. این را از حالت چشمانش فهمیدم. اما خودش را کنترل کرد و چیزی نگفت. در دل از او ممنون شدم. خواستم دوباره به مسیرم ادامه دهم که اینبار صدای مریم را شنیدم

الیزابتی-

با نگرانی نگاهش کردم. لحنش اصلا عادی نبود. همیشه وقتی دست گلی به آب می داد مرا اینطور صدا می کرد

چیه مریم جان؟-

باشه من در مورد البرز چیزی نمی گم اما می تونم یه چیزی ازت بپرسم؟-

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم.

الیزابتی، عیسی مسیح تو انجیل شما در مورد دروغ چی گفته؟-

با تعجب نگاهش کردم

درباره ی دروغ؟-

اوهوم-

خوب گفته دروغ نگیم، دروغ یکی از گناه های بزرگه، این دیگه چه سوالیه؟-

مریم لبخند پت و پهنی زد

من عاشقتم بتی، دروغ کار بدیه-

پلک زدم و با دقت به چهره ی شنگولش نگاه کردم. شصتم خبر دار شد که کاسه

ای زیر نیم کاسه ی مریم است.

مگر چه کار کرده بود؟

مریم جریان چیه؟ رک به من بگو، من این روزا کم حوصله ام-

مریم سرش را پایین انداخت و با انگشتان سبابه اش بازی کرد

بتی تو دین شما هم دروغگویی کار بدیه، خوب دین ما هم دروغگویی رو کار -

بدی می دونه، برای همین من راستشو گفتم

اینبار واقعا نگران شدم

مریم چه کار کرده بود؟

مریمی بگو چی شده، بگو چی کار کردی؟-

مریم همچنان با سر به زیر افتاده گفت

خوب می دونی، رهام پناهی دیروز به من زنگ زد و از مجلس خواسگاری تو -
پرسید، منم نتونستم بهش دروغ بگم، گفتم مجلسست بهم خورده
چشمانم درشت شد

...وای مریم

مریم همچنان سرش را به زیر انداخته بود

تعجبم، کم کم تبدیل به ناراحتی شد. با دلخوری گفتم

مریم واسه چی این کارو کردی؟ اونم بدون اینکه از من بپرسی؟ اصلا این رهام -
پناهی واسه چی داره تو مسائلی که به اون مربوط نمیشه دخالت می کنه؟ مجلس
خواسگاری من چه ربطی به رهام داره؟

مریم سرش را بالا آورد و با لبهای آویزان گفت

بتی خودت گفتی نباید دروغ بگیم، خوب وقتی رهام ازم پرسید مجلسست به نتیجه -
رسید یا نه، باید چی کار می کردم؟ دروغکی می گفتم آره؟ ینی دروغ می گفتم؟
ترجیح دادم دیگه با مریم جر و بحث نکنم. اصلا از این کارش خوشم نیامد. بدون
هیچ حرفی چرخیدم تا بروم. مریم پرید و رهام را سد کرد

بتی توروخدا صبر کن، ازم دلخور شدی؟ خوب وقتی رهام چهار پنج بار زنگ -
زده هی می گه جریان خاسگاری چی شد، خوب خودت بگو من باید چی می گفتم؟

کلافه شدم

هیچ چی مریم، باشه، کار خوبی کردی که دروغ نگفتی، حالا بریم کلاس دیر شد-

مریم عقب عقب به موازاتم حرکت کرد

اصلا به من چه، خودش گفت امروز باهات حرف می زنه-

این بار چشمانم را ریز کردم و به مریم خیره شدم.

رهام مغزش تکان خورده بود؟

یا از آب گل آلود ماهی می گرفت؟

نکند با دیدن افتضاح دیروز البرز، شیر شده بود؟

....آخ البرز... ببین چه کار کردی، ببین البرز

:با لحن مشکوکی از مریم پرسیدم

مریم تو که همه ی جزئیاتو به رهام نگفتی؟-

:اینبار مریم بلافاصله جواب داد

نه بخدا، فقط گفتم فعلا همه چیز بهم خورده-

سری تکان دادم و قدمهایم را تندتر کردم

خدا کند رهام امروز نخواهد با من صحبت کند،

امروز اصلا حوصله ندارم

...حوصله ی خودم را هم نداشتم چه برسد به رهام

.....

اخم کرده بودم و سعی می کردم با خط خطی کردن کاغذ زیر دستم، حواسم را از صحبت دو پسر همکلاسی ام در مورد فوتبال، منحرف کنم، اما بی فایده بود، صدایشان آنقدر بلند بود که اگر داخل راهرو هم می ایستادم، می توانستم صدایشان را بشنوم. از دیر آمدن استاد نهایت استفاده را می بردند و فوتبال دیروز را تفسیر می کردند:

- وای پسر، البرز شریف وحشی بودو ما نمی دونستیم؟ دیدی چجوری روح پرورو - زد؟ اون بدبخت که روی زمین افتاده بود، عجب نامردیه
- بابا روح پرورو زد، شادمانو زد، یکی دیگه هم بود نمی دونم کی بود، اونم زد-
- باز فردادی رفت جلوشو گرفت وگرنه معلوم نبود دیگه کیو می زنه، کم مونده بود - به داور حمله کنه و اونو بزنه

صدای یکی از دختران دانشجو هم بلند شد

- واللای، بازی دیروزو می گین؟ البرز شریف اصلا آدم نیست، آبروی هر چی - شمالیه برده، به بازیکن خودی هم رحم نکرد، من خودم دیدم که حتی فردادی رو هم هل داد

صدای یکی از آن دو پسر را شنیدم

- به چیه خودش می نازه؟ آخه نوک حمله بودن که دیگه پوئن به حساب نمیاد، وقتی - رفتار درستی نداره، وقتی ادب نداره، تو بگو اصلا خود رونالدینیو، آخه به چه دردی می خوره؟

لبهیم را روی هم فشار دادم

یعنی همه ی کشور در مورد البرز چنین فکری می کردند؟

همه ی کشور؟

- انگار طلبکار بود، بابا تکل از پشت کرد، بازیکن حریف ولو شده تو زمین، دیگه - این هوچی گریا چی بود؟

آقا من می گم اصلا حق با شریف، حق کشی شده بود، داور الکی خطا گرفت، - آخه اون که نباید مته دیوونه ها زنجیر پاره می کردو می پرید همه رو می زد، بخدا ما دیروز از کرمان مهمون داشتیم، جلوی مهمونامون آبرومون رفت، به ما می گفتن همه ی شمالیها اینجورین؟

صدای نچ نچ از هر گوشه ی کلاس بلند شد. دیگر تحمل شنیدن صحبت‌هایشان را نداشتم. صحبت‌هایشان در عین حقیقت، خیلی تلخ و گزنده بود. خودکار را روی میز رها کردم و از روی صندلی بلند شدم. مریم بازویم را گرفت و با نگرانی پرسید: کجا بتی؟-

دلشکسته نگاهش کردم. انگار او هم دلیل گرفتگی ام را فهمید. دستش از روی بازویم شل شد. با عجله از کلاس خارج شدم

.....

داخل راهرو و رو به روی برد ایستاده بودم. چشمانم از روی مطالب می گذشت، اما ذهنم جای دیگری بود

البرز با افتضاح دیروز وجهه اش را در برابر همه، خراب کرده بود. وقتی یک دانشجوی دختر که چندان هم اهل فوتبال نبود در مورد البرز چنین نظری داشت، ...وای به حال اهالی فوتبال و سازمان تربیت بدنی و کمیته ی انضباطی

جرات نداشتم با او تماس بگیرم،

...اگر تماس می گرفتم

....اگر تماس می گرفتم، حسابم با کرام الکاتبین بود

...کرام الکاتبین

به درستی نمی دانستم معنی این کلمه چیست، لا به لای صحبت‌های مریم شنیده بودم ...و خودم هم تکرار می کردم

نفسم را پر صدا بیرون فرستادم و باز هم آماده شدم تا فکرم را به سمت البرز هدایت کنم که با صدای رهام پناهی چشمانم نا خودآگاه بسته شد

سلام خانم سرداریان، می تونم چند لحظه وقتتونو بگیرم؟-

نفس عمیق کشیدم و سعی کردم آرامشم را حفظ کنم. امروز باید تکلیف من و رهام
مشخص می شد.

خدا خدا کرده بودم که امروز قصد صحبت با مرا نداشته باشد؟

نه، نظرم عوض شد، بهتر بود با او صحبت می کردم تا تکلیفم با او یکسره شود.

.... آب دهانم را قورت دادم و به سمتش چرخیدم

.... آب دهانم را قورت دادم و به سمتش چرخیدم

سعی کردم لحن صدایم عادی باشد:

سلام آقای پناهی، بفرمایید، من در خدمتم-

از لحن عادی صدایم جا نخورد. حتما می دانست که مریم پیغامش را به من می

رساند. می دانست که خودم را برای صحبت با او آماده کرده ام

نگاهم روی چند جلد کتاب که در دستهای رهام بود، ثابت ماند. صدای رهام باعث

شد که چشمم از کتابها بگیرم و به چشمانش نگاه کنم

خانم سرداریان، من نمی خوام حاشیه برم، اصلا این موضوعی نیست که بخوام -

در موردش مقدمه چینی گفتم، فکر کنم بار صدمیه که در موردش یا با شما صحبت

می کنم یا با خانم سرابی یا با اساتید دیگه، با اجازه تون من دیروز زنگ زدم به

خانم سرابیو متوجه شدم که مجلس خاسگاری شما بهم خورده

شمشیر را از رو بستم، به میان حرفش پریدم و با صدای آهسته ای گفتم

اما من این اجازه رو به شما نداده بودم-

رهام مکث کرد. ضربه کاری بود. انتظارش را نداشت. با این حال خودش را

نباخت:

خوب، پس باید جمله ام رو اصلاح کنمو بگم، من بی اجازه تون به مریم سرابی -
زنگ زدمو این قضیه رو فهمیدم

این پا و آن پا کردم. دلم می خواست به او بگویم برای چه این کار را کردی؟
انگاز از چشمانم خواند، بلافاصله گفت:

می دونم از من دلخورین، حتما با خودتون می گین من واسه چی مدام پیگیر -
جریان خاسگاری شما هستم، خانم به من حق بدین

به میان حرفش پریدم

چه حقی آقای پناهی، مسائل خصوصی زندگی من به شما مربوط نمیشه-

دستانش را به نشانه ی سکوت بالا آورد

خانم اجازه بدین من دو کلوم حرف بزنم، وسط صحبت من نیاین، بعله مسائل -
خصوصی شما، به من مربوط نمیشه، پس ینی من برای گرفتن حق خودم دفاع
نکنم؟ همینجوری یه گوشه بمونمو ببینم که شما زن کس دیگه ای شدین؟ اونم کی،
البرز شریف؟ خانم هر کس دیگه ای جای البرز شریف بود، من خودمو می کشیدم
عقب، اما آخه البرز شریف؟ کیه که اونو شناسه

قلبم تیر کشید. رهام چه بی رحمانه به البرز می تاخت

آقای پناهی میشه لطف کنین در مورد آقای شریف اینجوری صحبت نکنین-

به به، خوش به حال شریف، می دونه چقدر هوشو دارین؟ خانم، شریف خوبه؟ -
آدم خوبیه؟ ینی کل کشور، داورا، کارشناسا، مردمو مسئولین، همه اشتباه می کنن،
فقط حق با شماست؟ مطمئنم که بازی دیروزو دیدین، رفتار شریفو دیدن؟ دیدن به
چند نفر حمله کرد، چند نفرو زد؟ به نظر شما این آدم طبیعیه؟ نرماله؟ شما با این
سطح سواد و درک و فهم واقعا متوجه ی مشکل شریف نشدین؟ از کجا معلوم فردا
تو زندگی دست روی شما بلند نکنه؟

دستی به پیشانی ام کشیدم،

چرا همه ی اطرافیانم، جدیداً اینقدر بی رحم شده بودند؟

شریف هر مشکلی داشته باشه، به منو اون مربوط میشه، من از شما انتظار ندارم -
که بخواین وارد مسائل خصوصی ما بشین

رهام نیشخند زد

خانم خصوصی چیه؟ شما یه سر بیاین بریم تو همین دانشگاه خودمون، فقط یه -
کلمه بگین البرز شریف، ببینین چجوری در موردش حرف می زنن،

با یادآوری صحبت‌های چند لحظه ی پیش همکلاسیه‌ایم، عرق سردی روی پیشانی ام
نشست

باشه، حق با شما، من دارم اشتباه می کنم، من نمی خوام شما اشتباه منو بهم -
گوشزد کنین

رهام چشمانش را ریز کرد

نمی خواین؟ ینی حاضرین به خاطر شریف همه چیزتونو از دست بدین؟ غرور، -
استقلال، عزت نفس، همه چیزو؟

یک قدم به عقب رفتم

تو کارای من دخالت نکنین، اینقدرم خبر منو از مریم نگیرین، من خوشم نمیاد-

اگه به خاطر خودم باشه چی؟ اگه این وسط من سنگ خودمو به سینه بزنم چی؟-

دندانهایم را روی هم فشار دادم

آخه چرا؟-

رهام نگاهم کرد

پنج ثانیه،

شاید هم بیشتر،

:عمیق نگاهم کرد، دردمند نگاهم کرد، مهربان نگاهم کرد

من دوست دارم-

بدون هیچ احساسی، به او خیره شدم

..دوستم داشت

...خوب

این که دلیل موجه ای نبود،

دوستم داشت؟

پس چرا به نظر من اهمیت نمی داد؟

عشق اینقدر آدمها را خودخواه می کرد؟

پس چرا من خودخواه نبودم؟

من دوست داشتن شما رو نمی خوام-

رهام پوزخند زد و اینبار به موزاییکهای زیر پایش چشم دوخت. اینبار نوبت من

:بود تا برایش سخنرانی کنم

آقای پناهی، گوش کنین به من، من به اندازه ی کافی گرفتاریو مشغولیت فکری - دارم، خواهش می کنم شما گرفتاریهای منو زیاد نکنین، من درباره ی خودمو آقای شریف به شما گفتم تا شما تکلیفتونو بدونینو فرصتهاتون از دست نره، نه اینکه شما بخواین...بخواین تو کارای من دخالت کنین، من هر مشکلی با شریف داشته باشم، بالاخره حلش می کنم، شما دنبال زندگی خودتون باشین، ببخشید که من تند صحبت

می کنم، از شما و مریم دلخورم، زندگی من مال منه، چرا سعی می کنین توش پا بذارین؟

رهام هنوز با سر فرو افتاده به صحبت‌هایم گوش می کرد، با دستانش لبه های کتاب را می فشرد، صورتش قرمز شده بود. دلم برایش کباب شد عصبی بود یا ناراحت؟

میل شدیدی به جویدن ناخن پیدا کردم. دلم می خواست از مقابل رهام فرار کنم.

این من بودم که اینقدر تند و بی ادبانه با رهام صحبت کرده بودم؟ بهترین کار این بود که به داخل کلاس بروم، برای امروز کافی بود.

زیر لب گفتم:

من باید برم، ببخشید الان استاد میاد.

رهام بلافاصله سرش را بالا کرد:

خانم سرداریان، چند لحظه صبر کنین.

:ایستادم و منتظر نگاهش کردم. رهام کتابهای در دستش را به سمت گرفت و گفت:

خانم باشه، من دیگه تو کارای شما دخالت نمی کنم، باشه، اما کارای مشترکمون - سرجاشه، این کتابها رو بگیرین لطفا و فصل مربوط به خودتونو بنویسین

از لحن سرد و دستوری اش جا خوردم. به چهره اش نگاه کردم. با اخم به کتابهای در دستش نگاه می کرد:

قبول کار مشترک، در دسرهای خودشو داره، بفرمایید اینم منابع.

دستانم را دراز کردم و کتابها را از دستش گرفتم. دیگر حرفی برای گفتن باقی نمانده بود، یک قدم به سمت کلاس برداشتم، صدای رهام دوباره بلند شد

در ضمن، پس فردا جلسه ی تفسیر آیه الکرسیه، یادتون نره که بیاین-
اینبار من رو ترش کردم. نمی دانم چرا حس کردم این جلسه یک جلسه ی توجیهی
برای تغییر دین من است.

حساس شده بودم؟

نه از حساسیت نبود، خوب رهام هم مسلمان بود، رهام هم خاستگار من بود.
احتمالا می خواست با زبان بی زبانی به من بگوید که منظور از تفسیر آیه
الکرسی، یک شستشوی مغزی است. برای اینکه بفهمم اسلام او بهترین دین است.
انگار که من کافر بودم. مسلمانان عزمشان را جزم کرده بودند تا مرا مومن کنند.
ابروهام در هم گره خورد، صدایم از خشم لرزید

آقای پناهی، من تو اون جلسه نیام، دین من برای من دین خوبیه، شما هم از اهلی -
کردن من صرف نظر کنین، این همه مسیحی، برین سراغ اونا، دین شما هم
بهترین دینه، همه هم می دونن، مشکل شما اینه که من مسلمون بشم؟ من دینمو
دوست دارم، از این لطفها هم در حق من نکنین، ممنون میشم، واقعا نمی دونم ینی
همه ی مشکلات شما حل شده، فقط اینکه بتی سرداریان مسیحیه واسه شما شده
ننگ؟

...منتظر جوابش نماندم. او هم مسلمان بود دیگر

حتما می خواست از خوبی مسلمانان بگوید. فقط هم از خوبی آنها بگوید. مسلمانان
که بدی نداشتند، بدی برای مسیحیان بود

با قدمهای بلند به سمت در کلاس رفتم. لحظه ی آخر صدای بلند رهام را شنیدم

...خانم اشتباه می کنین-

...بی اعتنا به او، وارد کلاس شدم

مسخ شده روی نیمکت نشسته بودم و به اسم البرز که روی صفحه ی گوشی ام به نمایش در آمده بود، نگاه می کردم.

واقعا البرز با من تماس گرفته بود؟

امکان نداشت. قهر البرز کمتر از یک ماه نبود.

نمی دانستم چه کار کنم. با اتفاق دیروز قطعاً عصبی و کلافه بود.

باید به تلفنش جواب می دادم؟

آنقدر دست دست کردم تا تماس قطع شد. آب دهانم را قورت دادم و سرم را بلند کردم و به حیاط دانشگاه خیره شدم. نگاهم افتاد به مریم که سرش را پایین انداخته بود و با فریبرز صحبت می کرد. اگر هر زمان دیگری بود با لبخند به او و فریبرز خیره می شدم.

هر زمانی، نه حالا که البرز در یک اقدام غافلگیرانه با من تماس گرفته بود، هنوز با نگرانی به مریم و فریبرز نگاه می کردم که گوشی در دستانم لرزید، پیامی از البرز بود. پوشه را باز کردم:

گوشی رو بردار کارت دارم-

...همین، بدون سلام و حتی احوالپرسی

...همین

چند ثانیه بعد دوباره اسم البرز روی صفحه ی گوشی نقش بست. باز هم سر بلند کردم و به مریم چشم دوختم که اینبار از ته دل می خندید.

...خوش به حالش

با انگشت لرزان، دکمه ی سبز رنگ را فشار دادم

سلام البرز-

صدای عصبی اش درون گوشی پیچید

گوش کن، زیاد وقت ندارم، من سه چهار روز دیگه میام شمال،-

اینبار جواب سلام مرا هم نداد

خوبی البرز، حالت خوبه؟-

البرز بی توجه به سوالم گفت

شنیدی چی گفتم؟-

آره، گفتم سه چهار روز دیگه میای شمال-

خوبه، وقتی که اومدم، باید ببینمت، فهمیدی؟ باید ببینمت-

البرز چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟-

آره اتفاقی افتاده، تو هم که کوچکی علی چپو بلدی-

ترجیح دادم سکوت کنم

گوش میدی یا نه؟ آخر هفته میام که ببینمت، فعلا کاری نداری؟-

خواستم بگویم نه و همانطور خشک و خالی تماس را قطع کنم. اما دلم نیامد. البرز حتما از دیروز تا الان، فشار عصبی زیادی را متحمل شده بود، هرچند مقصر بود

البرز جان، مراقب خودت باش،-

صدای پوزخندش مو به تنم سیخ کرد

هه، خدافس-

تماس که قطع شد هنوز گوشی را روی گوشم نگه داشته بودم. دوباره چشمم افتاد

به مریم که با لبخند پت و پهنش با فریبرز صحبت می کرد

چقدر من بدبخت بودم،

البرز کمترین محبتش را هم از من دریغ کرده بود،

گناه من چه بود؟

.....

روی تختم دراز کشیده بودم و به سقف اطاق نگاه می کردم. فکرم درگیر صحبت‌های البرز شده بود.

با افتضاح دیروز آن هم وسط زمین، برای چه می خواست به شمال بیاید؟

نکند می خواست تلافی بازی را سر من بیچاره خالی کند؟

حق داشت، دیوار کوتاه تر از من که پیدا نمی کرد.

قلبم سنگین شد.

یعنی واقعا به همین منظور می خواست مرا ببیند؟

به یاد لحن سرد و عصبی اش افتادم. اگر دلیلی غیر از این داشت که با من بهتر از این صحبت می کرد. با شنیدن صدای مادرم که از هال به گوش می رسید، گوش‌هایم تیز شد:

ادموند، هلن امروز زنگ زد و در مورد عروسی بچه ها ازم پرسید-

لبخند بی جانی روی لبم نشست. برای چند لحظه کتی را در لباس سفید عروسی و در برابر محراب کلیسا و مقابل پدر روحانی مجسم کردم، با تاجی از گل روی سرش...

حتما شبیه فرشته ها می شد،

صدای پدرم را شنیدم

من مشکلی تو ازدواج این دو نفر نمیبینم، اگه همه ی شرایط مهیا باشه خوب -
بهتره که قراره ازدواج تو کلیسا گذاشته بشه

فقط من به کم نگرانم-

چرا لوبا؟-

به خاطر بتی، حالا تو این شرایط آگه بخوایم زمان ازدواج کتی رو مشخص کنیم -
شاید دلش بشکند

...و واقعا هم دلم شکست، اما نه به خاطر حرف مادرم، نه به خاطر ازدواج کتی

به خاطر خانواده ام، دلم شکست

آنها چقدر باید مراعات دخترشان را می کردند

چقدر باید غصه ی مرا می خوردند؟

دستم را دو طرف شقیقه هایم گذاشتم و فشار دادم. صدای پدرم بلند شد

لوبا، اینطوری فکر نکن، خدای نکرده مجلس عروسی بتی که بهم نخورده، مجلس -
خواسگاری بهم خورده، من خودم با بتی صحبت کردم، دو تا شرطمونو واسه ی
بتی گفتم که به گوش البرز برسونه، زمان همه چیزو مشخص می کنه، اصلا تو
این موقعیت، جشن ازدواج می تونه حالو هوای همه ی ما رو تغییر بده، بهتره یه
شب هلن و آلن بیان اینجا تا همه دور هم در مورد ازدواجشون صحبت کنیم

اینبار ساعدم را روی پیشانی ام گذاشتم و چشمانم را بستم

سعی کردم به البرز فکر نکنم. فکرم را روی کتی متمرکز کردم، کاترین من
...ازدواج می کرد

.....

از ساختمان دانشکده کشاورزی بیرون آمدم و جلوی در ورودی خم شدم تا بند
کفشم را ببندم. مریم بالای سرم ایستاده بود و صحبت می کرد

بتی چشم آبی، بتی جونم-

همانطور خم شده گفتم:

هوم؟-

بریم سالن آمفی تئاتر؟-

اونجا چه خبره؟-

یادت رفت؟ اونجا جلسه ی تفسیر آیه الکرسیه-

با شنیدن این حرف اخم کردم. کمرم را صاف کردم و با سردی گفتم:

من نمیام-

لبهای مریم آویزان شد:

آخه چرا؟-

با همان سردی گفتم:

تو برو، تو که مسلمونی، تو برو بشین تو جلسه، من که مسلمون نیستم، حتی یه -
خط از قران شما رو هم حفظ نیستم، تو همیشه آیه الکرسی می خونی،

مریم با حیرت گفت:

بتی، چی شدی؟ ای بابا،-

احساس کردم زیاده روی کرده ام.

من از دست البرز و رهام ناراحت بودم، برای چه بر سر مریم بیچاره خالی می
کردم؟

پس فرق من با البرز چه بود؟

سعی کردم از مریم دلجویی کنم:

خوب حالا بگو چرا دوست داری بری تو اون جلسه؟ راستشو بگو واسه خاطر -
خود تفسیره یا چیزه دیگه؟

مریم لپه‌ایش گل انداخت و با خنده گفت

خوب می دونی؟ فریبرز احدی می خواد بیاد تو اون جلسه، قراره همدیگه رو -
ببینیم

یکی از ابروهایم را بالا فرستادم

خیل خوب، پس بهونه هم داری که بری، منم می رم خونه، کاری تو دانشگاه -
ندارم

مریم دوباره بادش خالی شد

بتی اذیت نکن دیگه، بیا بریم، اگه نیای نمی تونم برم تو جلسه، دختر اونجا که من -
نمی تونم یه راست برم بشینم تنگ دل فریبرز، اگه تو باشی حالا شاید با فاصله ی
یه صندلی تونستم کنارش بشینم

صدای خنده اش بلند شد. با همه ی بی حوصلگی ام نتوانستم لبخند نزدم. چقدر
خوب بود که مریم دلش صاف و ساده بود. می توانست بگوید رهام پناهی سفارش
کرده تا به این جلسه برویم، اصلا می توانست بگوید تفسیر این آیه برای من مهم
...است، اما درست یا غلط، هدف اصلی اش را به من گفته بود

مریم مسلمان من چقدر صادق بود

همانطور با لبخند به او نگاه می کردم که ناگهان مریم چند بار پشت سر هم پلک
زدو با عشوه گفت

بتی، به من علاقه مند شدی؟-

جا خوردم. بهت زده پرسیدم

ینی چی؟-

آخه بدجور با چشمتا داری منو می خوری-

دوباره به خنده افتادم و اینبار سری تکان دادم

مریم دیوونه، برو برس به جلسه، صندلی ها پر میشه ها، جا می مونی-

مریم از قالب شوخ و شنگی اش بیرون آمد

بتی بیا بریم دیگه یه کار ازت خواستما، تازه دیر هم شده، نیم ساعت از زمان -
حلسه رفته، فربرز احدی دو بار اس زده که کجائیم

لج کرده بودم؟

شاید لج کرده بودم، نمی دانم با خودم لج کرده بودم یا رهام و البرز

... اسم دین که می آمد همه ی وجودم به لرزه می افتاد

نمیام مریم، تو این یه بار از من بگذر-

مریم در یک حرکت غافلگیرانه به مچ دستم چسبید و مرا به دنبال خودش کشید

بیا بریم ببینم، واسه من ناز و غمزه میاد، بیا بریم ببینیم چه خبره-

با دلهره به دورو برم نگاه کردم. توجه چند تن از دانشجویان به ما جلب شده بود. با
التماس گفتم

مریم، مریم، تو رو خدا دستمو ول کن، بابا زور که نیست مریم، تورو به قرآنت -
قسم دستمو ول کن

مریم غرغر می کرد

هی می گم بیا، می گه نمیام، بابا من گیرم، می فهمی؟ گیرم، من با فریبرز قرار -
دارم، چرا نمی فهمی آخه

همانطور مرا به دنبال خودش می کشید که ناگهان با شنیدن صدای آشنایی هر دو
سر جایمان میخکوب شدیم

به به، بازم که دختر شیطون دانشکده داره شر به پا می کنه-

با سر افکندهی سرم را چرخاندم و با دکتر ابوالقاسمی چشم در چشم شدم. مریم که
...اصلا انگار نه انگار

تازه با دیدن دکتر ابوالقاسمی لبخند پت و پهنی هم روی لبش جا خوش کرد
سلام استاد،-

سلام سرابی چی کار می کنی؟ بازم که زورت به دختر مظلوم دانشکده رسیده-
زیر لب به آرامی گفتم
سلام-

مریم مجال نداد

دکتر، شما بگین، من دارم می برمش جلسه ی تفسیر آیه الکرسی، می گه نمیام، -
آخه چرا، چون مسیحیه؟ اصلا مسیحی، مسلمون داریم؟ بیاد یه مقدار با عقاید
مسلمونا هم آشنا بشه، مگه چه اشکالی داره؟

دکتر نگاه پدرانہ ای به من کرد

آره امروز جلسه ی تفسیره آیه الکرسیه-

به ساعتش نگاه کرد

نیم ساعت هم از وقتش گذشته، اگه میرین اونجا که منم باهاتون پیام، اگه نه که -
مزاحم نشم

مریم ذوق زده شد

چرا نریم استاد، باعث افتخاره با شما بریم تو جلسه، مگه نه بتی-

...مریم...مریم...مریم

...باز هم مرا گیر انداخته بود، من که جرات نداشتم به دکتر ابوالقاسمی نه بگویم

سرم را به یک طرف خم کردم

مزاحمت چیه استاد؟ باعث افتخاره-

دکتر ابوالقاسمی به راه افتاد و به من و مریم اشاره زد

پس بریم ببینیم تو جلسه چه خبره-

مریم دوباره به مچ دست من چسبید و پا به پای دکتر قدم برداشت. به آرامی گفتم

مریم من که دیگه نمی تونم رو حرف دکتر چیزی بگم، دست منو ول کن-

مریم ابروهایش را چند بار بالا و پایین فرستاد

بریم فریبرز جونو ببینیم،-

در کنار دکتر ابوالقاسمی قدم بر می داشتم. اصلا دوست نداشتم در آن جلسه ی

تفسیر حضور پیدا کنم. من که می دانستم منظور رهام چیست. منظورش این بود

که راه نجات در قبول اسلام است

برای یک لحظه دلم به حال خودم و خانواده ام سوخت. دوست داشتم همان جا وسط

حیات دانشکده زار زار گریه کنم

ما جای چه کسی را در این مملکت تنگ کرده بودیم؟

.....

وارد سالن شدیم. دلم گرفته بود. سالن چندان شلوغ نبود

پس مشکل رهام فقط حضور مسیحیان بود؟

با چشمانم با دقت دور تا دور سالن را از نظر گذراندم تا بلکه دانشجویان مسیحی را که میشناختم، داخل سالن ببینم. صدای دکتر ابوالقاسمی را شنیدم دختر، من میرم ردیف اول پیش دکتر نریمانی بشینم، می خواین همراه من بیاین؟-
 مریم پیش دستی کرد

نه دکتر، شما بفرمایید، راحت باشین، منو بتی الان میریم همین ردیف چهارم -
 پنجم جایی رو پیدا می کنیم

دکتر ابوالقاسمی از ما خداحافظی کرد و به سمت ردیف اول رفت. به مریم نگاه کردم، چشمانش را ریز کرده بود و همه جای سالن را زیر نظر گرفته بود. چند لحظه ی بعد موبایلش را روی گوشش گذاشت

سلام، من جلوی در ورودی هستم، شما کجایی؟-

مکث کرد و گردن کشید و به قسمتی از سالن نگاه کرد

آهان، بعله دیدمتون، الان میایم-

گوشی اش را خاموش کرد و ذوق زده به سمتم چرخید

بریم ردیف چهارم، اونجا نشستیم-

با دیدن قیافه ی دلخورم گفت

اوووووه، چیه بابا؟ نکنه می خوای دوباره بچسبم به دستتو بکشمت؟ جمعیتو -

ببین، دوست داری وسط همینا کشون کشون ببرمت ردیف چهارم؟

دست و پایم را جمع کردم و سرم را به نشانه ی "نه" بالا فرستادم، از مریم بعید نبود. به دنبالش حرکت کردم

صدای سخنران جلسه در گوشم پیچید

له ما فی السماوات و ما فی الارض"، معنی تحت الفظی این آیه ی شریفه اینه "- که، هر آنچه در آسمانها و زمین وجود دارد، برای خداوند است، از معنی آیه اینطور میشه استنباط کرد که مالک حقیقیه همه چیز در جهان هستی، خداست و مالکیت انسان در حقیقت عاریتی بیش نیست، مالکیت انسان چند روزه و با شرایط محدوده که اون هم از طرف مالک حقیقی که خدای متعاله تعیین میشه، حالا که همه ی ما مملوک خداوند هستیم، چرا مملوکی، مملوک دیگرو پرستش کنه؟

لبم را به جلو فرستادم و به نشانه ی تایید سرم را تکان دادم. خوب این جمله که بین دین من و دین اسلام مشترک بود

....همه ی آنچه که در جهان وجود داشت از آن خداوند بود دیگرو

با صدای مریم به خودم آمدم و بقیه ی تفسیر را از دست دادم

سلام آقای احدی، خوبین؟-

صدای احدی باعث شد که سر بلند کنم

سلام خان سرابی، سلام خانم سرداریان، روشن کردین، باعث افتخاره که -- مسیحی خوب دانشکده تشریف آورده به جلسه ی تفسیر آیه الکرسی، این نشونه ی احترام شما به دین ماست

لبخند بی جانی روی لبم نشست. به آرامی از او تشکر کردم

من می دانستم که باید به دین آسمانی احترام بگذارم، پس چرا البرز این را نمی دانست؟

روی صندلی آمفی تئاتر نشسته بودم و بی حوصله به دانشجویانی که در فضای بین صندلی ها، در رفت و آمد بودند، نگاه می کردم. استقبال چندانی از این جلسه نشده بود، آنوقت رهام اصرار داشت که من به این جلسه بیایم. از آن بدتر البرز بود که اصرار داشت من مسلمان شوم

حالا البرز کجا بود تا دستش را بگیرم و این سالن را نشانش دهم و بگویم مسلمان بودنی که تو از آن دم می زنی، همین است؟

همین که هم کیشانت وسط تفسیر آیه الکرسی از روی صندلی هایشان بلند می شوند و از سالن بیرون می روند؟

با بی حوصلگی سری تکان دادم تا افکارم را پس بزنم. اینها که در نظر البرز صفت بدی به حساب نمی آمد. سرم را چرخاندم و چشمم افتاد به مریم که بی خبر از زمان و مکان سرش را خم کرده بود و با فریبرز سرگرم صحبت بود. واقعا با این همه بی خبری، حضور من برای مریم چه فایده ای داشت؟

لااقل من هم به خانه می رفتم و استراحت می کردم، نه اینکه اینجا بنشینم و به تفسیر کتابی گوش فرا دهم که به تازگی با شنیدن نام آن احساس می کردم، مسیحیت همانند چماقی، روی سرم کوبیده می شود. سخنران هنوز صحبت می کرد و من غرق در افکارم به نقطه ای بی هدف چشم دوخته بودم. دوباره صدای سخنران در گوشم پیچید:

خوب، ما در قسمت بعدی این آیه رو داریم که "و لا یحیطون بشیء من علمه الا - بمأشاء"، ببینید آیات الهی همه با منظور خاصی پشت سر هم آورده شدن، هیچ کدوم از این آیات، جدا از آیات قبلی نیستند و همه ی اینها در تفسیر به هم وابسته اند، باز هم یک معنی تحت الفظی داریم و یک معنی استنباطی، آیه ی شریفه می گه آدمیان به هیچ چیز احاطه ندارند، مگر به وسیله ی آنچه که به آنها عطا شده باشه، استنباطی که از این آیه میشه اینه که وقتی همه چیز برمی گرده به ذات لایتنهایی خداوند، پس غرور چرا؟ تکبر چرا؟ اگر منو شما علمی داریم، هنری داریم، توانایی داریم، همه به خاطر اونیه که اون بالاست و اینها رو به ما عطا کرده، پس چرا به جای اینکه بخوایم شاکر خداوند باشیم و اونو به خاطر این نعمتهایی که به ما داده شکر کنیم، عصیان می کنیم، سرکشی می کنیم؟ چرا دیو.... غرور همه ی وجود مارو در بر می گیره

نفس عمیق کشیدم. لبخند تلخی روی لبم نشست. حتما البرز با آیه‌الکرسی آشنا بود، تا به حال به معنای پنهان پشت هر آیه ی آن توجه کرده بود؟ دوباره چشم چرخاندم و به سالن خیره شدم. بیشتر از پنجاه نفر در سالن حضور نداشتند. از گوشه ی چشم به مریم و فریبرز نگاه کردم که هنوز پیچ پیچ می کردند.

چند نفر از آنها واقعا برای خود تفسیر، به این سالن آمده بودند؟

به یاد حرف البرز افتادم که به پدرم گفته بود "من تا حالا هر مسیحی که دیدم بد" بوده

سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم. به ساعت نگاه کردم، نزدیک سه بعد از ظهر بود، تصمیم گرفتم از سالن خارج شوم. همین که از روی صندلی نیم خیز شدم، نفسم بند آمد. رهام پناهی بود، همانطور که خیره خیره نگاهم می کرد، به سمت ردیف ما می آمد. دست و پایم را گم کردم. نمی خواستم مرا ببیند.

...من به او گفته بودم که به جلسه نمی آیم و حالا اینجا

چشمانم را از رهام گرفتم و همانطور نیم خیز به مریم نگاه کردم که هنوز غرق در صحبت با فریبرز بود. فریبرز متوجه ی من شد و گفت

چی شده خانم سرداریان؟ می خواین برین؟-

مریم به سرعت سرش را به سمت من چرخاند و گفت

بتی کجا؟-

به زور لبخندی زدم و گفتم

من برم دیگه، دیرم می شه،-

مریم دستش را دراز کرد و به مچ دستم چسبید. رنگم پرید.

نکند باز هم می خواست یکی از همان نمایش های مسخره ه اش را، به راه بیاندازد؟

با التماس نگاهش کردم

مریمی، شما با آقای احدی هستی دیگه، اجازه می دی من برم؟-

مریم لبخند موزیانه ای زد و گفت

می دونی چرا دستتو گرفتم؟-

آب دهانم را قورت دادم و سرم را به نشانه ی "نه" بالا انداختم

عیبی نداره، الان متوجه میشی-

با تعجب به مریم و این نمایش عجیب و غریبش نگاه می کردم که با صدای رهام

پناهی، چشمانم بی اختیار بسته شد

سلام به همه-

چشمانم را باز کردم و با مریم چشم در چشم شدم که مچ دستم را رها کرد و با

لبخندی بر لب و به آرامی گفت

الان فهمیدی؟-

چشم غره ای به مریم رفتم و به سمت رهام چرخیدم و سر به زیر گفتم

سلام-

فریبرز از جا بلند شد و با رهام دست داد. رهام بلافاصله گفت

همگی بشینیم، تا نظم جلسه بهم نخوره،-

به اجبار روی صندلی نشستم. در کمال تعجب رهام روی صندلی کنار من نشست

فکر می کردم کنار فریبرز بنشیند، اما کنار من نشست

مریم خودش را به جلو خم کرد و با خنده گفت

آقای پناهی، این بتی ما دست شما باشه تا در نره، پیش پای شما می خواست از -
جلسه بره بیرون، من نمی تونم مراقبتش باشم

رهام لبخند زد

بعله، شما کارای مهمتری دارین خانم سرابی، من درک می کنم-

مریم با سرخوشی گفت

خدا از برادری کمت نکنه-

و دوباره به سمت فریبرز چرخید. من ماندم و رهام پناهی که دقیقا کنار من روی
صندلی نشسته و با دستش روی دسته ی مشترک صندلی مان، ضرب گرفته بود.
معذب بودم و دلم می خواست کله ی مریم را از روی تنه اش جدا کنم. صدای
آهسته ی رهام را شنیدم

خوشحالم که اومدین-

در سکوت به موهای بلند پسر جوانی که ردیف جلوی ما نشسته بود، خیره شدم
نمی دونم چرا ته دلم می دونستم که شما رو اینجا می بینم-

در دلم به حرفش پوزخند زدم. من به اجبار مریم و در تعارف با دکتر ابوالقاسمی
به این جلسه آمده بودم. بی اختیار اخم کردم و همانطور خیره به موهای پسرک،
جواب دادم

مسلمونهای دانشکده استقبالی از این جلسه نکردن-

صدای نفشش را شنیدم که بیرون فرستاده بود

آره از این جلسه استقبال نشد-

بعد شما چه اصراری داشتین مسیحی بیاد تو این جلسه؟-

من به مسیحیت کاری ندارم، من می خواستم الیزابت سرداریان بیاد تو این جلسه-

به تندی سرم را چرخاندم و به نیمرخش نگاه کردم

میشه بگین چرا اینقدر براتون مهم بود که من بیام؟-

متوجه شدم که چشمانش را ریز کرد و بعد از چند لحظه مکث کردن بلافاصله گفت:

بهتون می گم، فقط آگه میشه، به این قسمت توجه کنین، همین الان سخنران در -
موردش صحبت می کنه، با دقت به این قسمت گوش کنین بعد من جواب همه ی
سوالاتی شما رو می دم

همچنان با تعجب به نیمرخش نگاه می کردم که صدای سخنران در گوشم پیچید
.... لا اکراه فی الدین-

همچنان با تعجب به نیمرخش نگاه می کردم که صدای سخنران در گوشم پیچید
لا اکراه فی الدین-

سرم را چرخاندم و دوباره چشمم افتاد به همان پسرک مو بلند ردیف رو به رو.
صدای سخنران بلند شد

معنی این آیه ی شریفه اینه که هیچ اجباری در پذیرفتن دین نیست-

با شنیدن این جمله چشمانم از حیرت گشاد شد، دوباره جمله ای که بر زبان آورده
بود را، در ذهنم مرور کردم

چه گفته بود؟

..گفت لا اکراه

..لا

درست می گفتم؟

لا اكراه فى الدين

بسیاری از مفسرین متفق القول هستند که منظور از دین اینجا دین مبین اسلامه، - پس این آیه داره مستقیماً به این مطلب اشاره می کنه که هیچ اجباری در پذیرش دین اسلام نیست، خداوند به آدمیان قوه ی تعقل داده، پس یک فرد می تونه با تکیه بر عقل و منطق خودش و با شناختی که نسبت به دین آسمانی ما یعنی اسلام به دست میاره، به این یقین برسه که آیا می خواد این دینو بپذیره یا نه

"این جمله مدام در ذهنم تکرار می شد "لا اكراه فى الدين

بی اختیار هر دو دستم را روی لبه های صندلی دراز کردم تا آنها را در چنگ بگیرم. ناخواسته دستم روی دست رهام قرار گرفت، تکان خوردم، و خواستم دستم را پس بکشم، رهام همانطور که دستش زیر دستانم بود با پنجه هایش انگشتانم را در دست گرفت. از فرط حیرت پشت سر هم پلک زدم

لا اكراه فى الدين، تفسیر آیه الكرسي،

دست من و رهام چسبیده به یکدیگر،

لا اكراه فى الدين،

البرز و من و یک جلسه ی خواستگاری بهم خورده،

فشار پنجه های رهام را به دور انگشتانم احساس کردم، وحشت زده سر چرخاندم و به رهام نگاه کردم که حالا او هم خیره به چشمان من بود. حرکتی به دستم دادم تا انگشتانم را از میان انگشتانش، بیرون بکشم. دستانم را محکم بین دستانش نگه داشت و زمزمه کرد

خواهش می کنم-

دوباره سر چرخاندم و به پسرک مو بلند خیره شدم

دستم در دست رهام چه می کرد. آن هم وسط تفسیر آیه الكرسي

...این مسلمانان

یکباره با تمام قدرت دستم را از بین دستانش بیرون کشیدم و از روی صندلی بلند شدم. رهام برای یک لحظه جا خورد و دست و پایش را جمع کرد. صدای مریم را شنیدم که به آرامی گفت:
بتی کجا میری؟ بتی؟-

بی توجه به او از مقابل پاهای رهام گذشتم. صدای رهام هم بلند شد
نرو، خواهش می کنم-

برای یک لحظه قلبم فشرده شد

....این مسلمانان

با خشم از راهروی ردیف چهارم گذشتم. صدای سخنران در گوشم پیچید

پس قرار نیست ما پیش خودمون فکر کنیم که اقلیتهای مذهبی داخل کشور باید -
دینشونو عوض کننو مسلمون بشن، اگر به میل خودشون و بر مبنای تعقل بخوان
این دینو انتخاب کنن یه چیز دیگه است، در غیر این صورت هیچ اجباری وجود
نداره، همونطور که در قرآن گفته شده، لا اکراه فی الدین

سرم گیج می رفت،

البرز مسلمان بود و به دین من توهین می کرد، رهام مسلمان بود و دستم را در
....دست می گرفت

...این مسلمانان

...این مسلمانان

خدایا.... سرم را روی میز تحریرم گذاشته بودم و به دیوار اطاقم نگاه می کردم. صحنه های داخل سالن آمفی تئاتر، مثل فیلم سینمایی از مقابل چشمانم رژه می رفت.

"سخنران گفته بود "لا اکراه فی الدین

چطور تا به حال به آیه الکرسی که مریم مدام زیر لب زمزمه می کرد، توجه ای نکرده بودم.

البرز می دانست؟

البرز می دانست که اجباری در دین نیست؟

برای یک لحظه چشمانم را بستم، اینبار صحنه ای که رهام دستم را در دست گرفته بود، پیش چشمم زنده شد.

به چه جراتی این کار را انجام داده بودم، مگر من چه کار کرده بودم؟

یعنی باز هم می توانست در چشمانم نگاه کند؟

با باز شدن یکباره ی در اطاقم، از جا پریدم. صدای کتی در اطاق پیچید که با جیغ خفه ای گفت:

بتی ی ی ی ی-

هراسان از روی صندلی بلند شدم:

چیه کتی، چی شده؟ مامان طوریش شده؟-

کتی مانتو و روسری به تن داشت. انگار تازه به خانه برگشته بود. نگاهم روی صورت نگرانش ثابت ماند. بی اختیار روی سینه ام صلیب کشیدم و زمزمه کردم:

یا مریم مقدس، کمک کن-

کتی بی آنکه چیزی بگوید، روزنامه ای را در مقابل چشمانم تکان داد

بتی روزنامه رو بخون، ببین در مورد البرز چی نوشتن، ببین کمیته ی انضباطی -
چه حکمی در موردش داده

دستانم یخ زد. آب دهانم را قورت دادم. نگاهم از چهره ی کتی به روزنامه در
حرکت بود. کتی مصرانه روزنامه را تکان داد

بتی بخونش، بخون-

دستم را برای گرفتن روزنامه، بالا بردم و بلافاصله پس کشیدم. با دلهره به کتی
نگاه کردم. کتی دست دست کردن مرا که دید، با عصبانیت صفحه ی اول روزنامه
مقابل چشمانم تکان داد و گفت

سه میلیون تومن جریمه و دوازده جلسه محرومیت-

گلویم خشک شده بود. با چشمان از حذقه در آمده به کتی نگاه می کردم

دوازده جلسه محرومیت؟

صدای کتی باز هم در گوشم پیچید

همه ی روزنامه ها ازش نوشتن، همه ازش انتقاد کردن، یکی از روزنامه های -
مهم کشور، مستقیماً به البرز توپیده، بهش گفته رفتاراش مثل انسانهای اولیه است

چشمانم غمگین شدند،

انسانهای اولیه؟

البرز مثل انسانهای اولیه بود؟

او همان البرزی بود که دلش نمی آمد توپ را به سمت صورتم شوت کند،

او مثل انسانهای اولیه بود؟

کتی روزنامه را از مقابل چشمانم پایین آورد و گفت

بتی ، تورو خدا یه تصمیم درست بگیر ، ما همه نگرانیم-

چشمانم به همراه دستانش پایین آمد و روی روزنامه ثابت ماند. تصویری از البرز که در حال فریاد کشیدن بود، روی صفحه ی اول به چشم می خورد

کتی می گفت تصمیم درست بگیرم؟

همه ی زندگی من البرز بود، تصمیم درست چه می توانست باشد؟

....زندگی من همین البرزی بود که به او لقب انشان اولیه داده بودند

.....

ساعت یازده صبح بود و من کنار خیابان، نزدیک کیوسک تلفن ایستاده بودم. منتظر بودم تا البرز به دنبالم بیاید و من سوار ماشینش شوم. همین نیم ساعت پیش بود که با من تماس گرفت و خشک و جدی به من گفت که تا نیم ساعت دیگر حاضر و آماده کنار خیابان نزدیک محله مان، منتظرش بمانم. حسی آمیخته به دلهره و اضطراب در دلم نشسته بود. خوشحال بودم که بعد از سه هفته دوری، البرز را می دیدم، حتی با وجود آن آبروریزی در جلسه ی خاستگاری

این خصلت من بود که می بخشیدم، زود می بخشیدم و کینه به دل نمی گرفتم

مثل همین حالا که احساس می کردم، البرز را بخشیده ام، با وجود آن همه توهین و تحقیر،

....البرز را بخشیده بودم

دلهره داشتم چون البرز دوازده جلسه از همراهی با تیمش محروم شده بود، چیز کمی نبود. برای البرزی که به تازگی بعد از دو ماه دوری از ورزش، به زمین بازی برگشته بود، این دوازده جلسه عین شکنجه بود، دعا می کردم ترکشهایش دامن مرا نگیرد

با دیدن ماشین شاسی بلند البرز، چهره ام از هم گشوده شد. ضربان قلبم بالا رفت. لبخندی روی لبم جا خوش کرد. با خوشحالی به سمت ماشین رفتم، در ماشین را باز کردم و داخلش نشستم.

سلام البرز جان-

به چهره اش نگاه کردم. موهای خوش حالتش را به سمت بالا شانه زده بود، عینک آفتابی مارک دیور و بلوز مردانه ی مشکی به همراه آستینهای تا آرنج تا کرده اش، او را بیش از پیش جذاب کرده بود. البرز بدون اینکه به من نگاه کند سری تکان داد و به راه افتاد.

لبخند روی لبم ماسید،

همین؟

فقط سری تکان داد؟

نه، انگار امروز البرز، حال مساعدی نداشت.

از رو نرفتم. دوباره لبهایم را به طرفین کش دادم تا ظاهر یک دختر تو سری خور خنده رو را به خود بگیرم.

.... البرز جان خوبی؟ خسته نباشی، خیلی دلم برات تنگ-

:البرز نفس عمیقی کشید و بی حوصله گفت

خوبم بابا، چقدر حرف می زنی بتی، آروم بشین تا برسم به یه خراب شده ای -
بتونم باهات صحبت کنم

اینبار با همان دهان باز که آماده برای گفتن بقیه ی جمله ی نیمه تمام بود، به
البرز خیره شدم.

...بعد از سه هفته دوری، بعد از سه هفته دلنتگی و ندیدن

این جواب من بود؟

اینقدر تلخ؟ اینقدر تند و تیز

مات و مبهوت به البرز نگاه می کردم. نیمرخش را کمی به سمت من چرخاند و گفت:

چی؟ مته آدم ندیده ها به من زل زدی؟ صاف بشین-

بی اختیار صاف نشستم و چانه ام را به سینه چسباندم. تا مغز استخوانم از درد حقارت، سوخته بود. من از او چطور استقبال کرده بودم، او با من چه برخوردی داشت،

...بعد از سه هفته

بعد از بیست و یک روز ندیدن،

این حق من بود؟

خدایا این حق من بود؟

.....

:البرز روی به روی سفره خانه ی سنتی پارک کرد و رو به من گفت

پیاده شو-

سرم را بلند کردم و از پنجره ی ماشین نگاهی به بیرون انداختم. در طول مسیر فقط به دستانم خیره شده بودم. دلم نمی خواست چهره ی حماقت زده ام را بالا بگیرم.

:صدای البرز بلند شد

پیاده شو دیگه-

صورتتم را به سمتش چرخاندم

همین جا صحبت کنیم-

البرز چشمانش را ریز کرد

چرا؟-

تازه می پرسید چرا؟

با این سر پری که داشت، حتما صدای هوار هوارش تا چند دقیقه ی دیگر در کل سفره خانه می پیچید. من که دیگر آنقدر ابله نبودم تا آبرویم را در شهر خودم به باد دهم.

آن هم در کنار البرز،

...آن هم با افتضاح هفته ی گذشته اش وسط مسابقه با تیم شهاب

همین حالا هم با دیدنش، ده ها نفر به سمتان می آمدند تا در رابطه با رفتارش در زمین مسابقه، از او سوال بپرسند، البرز هم کسی نبود که با روی خوش جواب کسی را بدهد

...وقتی برخوردش با من اینطور بود، وای به حال مردم عادی

تو ماشین صحبت کنیم، ممکنه بریم تو سفره خونه، یه دفه جلب توجه کنیم-

البرز عینکش را از روی صورتش برداشت. نگاهم بین دو چشم قهوه ای گیر کرد

...چه چشمان گیرایی داشت

با صدای عصبی اش به خودم آمدم

چرا جلب توجه کنیم؟-

سعی کردم آرامش کنیم

البرز اصلا بریم تو یه پارک صحبت کنیم، تو سفره خونه که جای صحبت نیست، -
شاید بخوایم یه کم بلندتر از حد معمول حرف بزنیم، بین جمعیت که همیشه

البرز عینک گران قیمتش را روی داشبورت پرت کرد و پوزخند زد

نخیر، نگو بلند حرف بزنیم، بگو خانم واسش افت داره حالا که البرز شریف -
دوازده جلسه از بازی محروم شده، باهش بره بیرون، بابا اون فلان فلان شده ها
گه زیادی خوردن، زر زیادی زدن منو محروم کردن

صدایش لحظه به لحظه اوج می گرفت

اون موقع که از همه ی تیمها دهن سرویس می کردم خوب بودم، الان بد شدم؟ -
آره؟ آره؟

فریاد زد

آره ه ه ه؟-

فریاد زد

آره ه ه ه؟-

دستم چپم را روی گوشم گذاشتم و گفتم

البرز، آخه بزار از راه بررسی، بعد داد و هوار کن، اینجا مگه زمین فوتباله؟ مگه -
من ناشنوام؟

البرز با مشت روی فرمان کوبید

اه برو بابا، ببین، واسه همین حرکاتته که دوست نداشتم بری دانشگاه، حالا مثلا -
می گفتی مگه من کرم، چی می شد؟ حتما باید لفظ قلم حرف بزنی بگی مگه من
ناشنوام؟

زبانم بند آمده بود،

چرا البرز از کاه، کوه می ساخت؟

- البته بگذریم که کری، خیلی هم کری، کری که حرفهای منو نفهمیدی، حالا دلت -
خنک شد که بابات ما رو از خونه اش بیرون کرد؟
- البرز چرا اینطوری می کنی؟ همه چی تقصیر خودت بود، خودت به ما و دینمون -
توهین کردی

البرز عصبی سرش را تکان داد

- من هیچ توهینی نکردم، حقیقتو گفتم، حالا تو اگه حرفهای منو نمی فهمی، بگو من -
تکلیف خودمو بدونم

دستم را پایین آوردم و گفتم

- البرز بعد از سه هفته دوری این حرفته؟ چقدر به من بد و بیراه گفتی؟ اگه می -
خوای همینجوری ادامه بدی، من پیاده شم
- تو بیجا می کنی پیاده شی، همین جا میشینی تا تکلیف من مشخص بشه، او بابای -
....فلان

به میان حرفش پریدم

- بسه، بسه اینقدر بد و بیراه نگو، خوبه منم به بابای تو توهین کنم تا تنش توی گور -
بلرزه؟ چرا یه ذره مراعات نمی کنی؟

البرز رویش را به سمت پنجره ی ماشین چرخاند و غر غر کرد

- ازون پدر، اینجور دختر بعید نیست، من باید سه سال وقت صرف کنم تا اینو -
آدمش کنم، کار من درومده

یکباره به سمت چرخید

- بتی، چیه؟ پشیمون شدی؟ من گردن تورو میشکنم اگه نخوای زخم بشی، فهمیدی؟-

مکت کردم و به چشمانش خیره شدم. چشمانش دو کاسه ی خون بود. به یاد شرطهای پدرم افتادم.

البرز تا کی می خواست تخته گاز براند؟

تا کی می خواست دهانش را باز کند و به من بد و بیراه بگوید؟

باید به قول خودش، تکلیفمان را یکسره می کردم، باید برای یک بار هم که شده، به او نشان می دادم که برای خودم شخصیت دارم.

چقدر با دلیل و بی دلیل، شخصیت مرا زیر سوال می برد؟

این نتیجه ی آن همه اشتیاق برای دیدنش بود؟

البرز، اگه واقعا می خوای من زنت بشم، سه تا شرط دارم-

آب دهانم را قورت دادم و به ابروهای بالا رفته اش خیره شدم. لبخند کجی روی لبهای البرز نشست. با لحن تمسخر آمیزی گفت

سه تا شرط داری؟ نه بابا، راه افتادی، اونقدرها هم که فکر می کردم پیه و بی سر - زبون نیستی، خوب بگو ببینم شرطو شروطت چیه؟

چند بار نفس عمیق کشیدم تا اضطرابم را پنهان کنم. دستانم می لرزید. چه موقعیت بدی بود. به این البرز عصبی یک دنده چه باید می گفتم؟

خوب خانم کارشناسی ارشد، نگفتی، منتظرم-

:خودم را روی صندلی جا به جا کردم. در دلم از مسیح مقدس خواستم تا کمک کند

تو... تو روز خاسگاری به خونواده ام خیلی توهین کردی، باید از پدر و مادرم - عذر خواهی کنی،

با دیدن پرش پلک چشم البرز، حرف در دهانم ماسید

پلک چشم چپش می پرید، یعنی اینقدر عصبی بود؟

با آرامش غیر طبیعی گفت

خوب؟ دو تای دیگه رو بگو-

به من و من افتادم

....خوب، می گم، می خوای بعدا-

تحکم آمیز گفت

بقیه شو بگو بتی-

دستانم را در هم قفل کردم و عصبی به هم مالیدم

خوب، تو باید...باید درستو ادامه بدی و دانشجو بشی،-

اینبار لبخند ترسناکی روی لبهای البرز نقش بست. چشمانش از حد معمول گشاد تر شده بود. دست راستم را به آرامی به سمت دستگیره ی در ماشین بردم. دلم می خواست از ماشین فرار کنم.

آخریش بتی، آخریش چیه؟-

چشمانم روی لبهای خوش فرم و خندانش ثابت ماند، دندانهای یک دست و ردیفش، نمایان بود.

نگفتی-

تکان خوردم و به چشمانش نگاه کردم، هنوز پلک چپش می پرید.

آخریش، آخریش هم اینه که از عصبانیتو داد و هوارت کم کنی-

دستم روی دستگیره قفل شد، همین که خواستم در ماشین را باز کنم ناگهان صدای قفل مرکزی به گوشم رسید. دست و پایم بی حس شد. صدای البرز را شنیدم

کجا بتی خانم؟ شرطو شروط می ذاریو بعد می خوای بری ددر؟-

صدایم می لرزید

البرز می ترسم ازت-

نترس عزیزم، نترس، می دونی چیه؟ تو اصلا مقصر نیستی، اون بابای کله پوکت - مقصره، اینا که حرفهای تو نیست، اینا حرفهای اون مرتیکه ی خلو چله

و من با خودم فکر کردم که شرط سوم، شرط خودم بود، نمی خواستم اینقدر داد و هوار کند. اعصابم را بهم ریخته بود، روانم را بهم ریخته بود

بتی شنیدی چی گفتم که؟ بابای خلو چلت-

همانطور که نگاهش می کردم، گفتم

چرا؟ چون حرف حق می زنه، خلو چله؟-

البرز یکباره منفجر شد

حرف حق می زنه؟ بابای تو یه مسیحیه احمقه، هیچ چی نمی فهمه، از صبح تا - شب سرش تو کتاب شعر حافظو سعدیه، اصلا می دونه نرخ تورم چقدره؟ این شرطو شروط اون، من مطمئنم، بهش بگو می دونه الان گوشت کیلویی چنده؟ اونوقت تو میگی برم درس بخونم؟ درس بخونم که چی بشه؟ در هفته چند بار گوشت می خوری؟ بیا یخچال خونه ی منو باز کن، می دونی روزی چند کیلو گوشت فاسد میریزم تو سطل آشغال، چون فریزرم جا نداره، بعد بابات می گه برم درس بخونم؟

حرفش را قطع کردم

البرز وقتی سطح تحصیلات من اینقدر واسه تو حساسیت داره، خوب خودت هم - برو درس بخون، الان این حرف غیر منطقیه؟ تو که راحت می تونی بری دانشگاه

بابا ببند مستراحتو-

با بهت زمزمه کردم

...البرز-

به من گفته بود؟

به من؟

سرم از صدای کودکی مان پر شد

بتی، بتی من باید گل بزنم، تو کیف کنی-

البرز من می ترسم توپ بخوره به صورتم-

بتی نمی دارم اتفاقی واست بیوفته -

البرز دلم برات تنگ میشه-

بتی با دست پر برمیدرم، می خوام بهم افتخار کنی-

به البرز افتخار می کردم. به او افتخار می کردم که به من توهین می کرد. البرز

...افتخار من بود، افتخار ایران بود

در مورد معذرت خواهی از بابا و مامانت، اونا شانس بیارن که من نخوام بیان به -

پای من بیوفتن، من از اون دوتا زنو مرد خرفت عذر خواهی کنم؟ من؟ البرز

شریف؟ چند روز پیش تو کمیته ی انضباطی حاضر نشدم عذر خواهی کنم، واسه

من سه میلیون جریمه نوشتن، می دونی چقدر دادم؟ پنج میلیون دادم تا.....شون

بسوزه، دهنشون وا مونده بود، از صد تا فحش خواهر و مادر واسشون بدتر بود.

حالا پیام از دو تا زپرتهی عذر خواهی کنم؟ توروخدا منو نخندون بتی، خواهش می

کنم

نتوانستم خودم را کنترل کنم، فریاد زدم

بی ادب-

:البرز خندید

دختر کوچولو، بتی کوچولو،-

قفلو بزن، می خوام برم-

همین جا میشینی تا وقتی که من بگم-

صدای زنگ موبایلش بلند شد. به سمت در چرخیدم و دستگیره را عقب و جلو کردم، با بغض گفتم

درو باز کن می خوام برم، مگه میشه یه آدم از راه نرسیده اینقدر به ایلو تبار کس -
دیگه ای توهین کنه؟ یه چوب دستت باشه همه ما رو می زنی،

صدای زنگ موبایل همچنان به گوش می رسید

البرز فریاد زد

من باید گله کنم یا تو؟ من باید شاکی باشم یا تو؟ چند وقته بهت می گم دینتو عوض -
کن؟ دو ساله می گم یا نمی گم؟ تو همش سرکشی می کنی، همش بهونه میاری

به یاد جلسه ی آیه الکرسی افتادم، به یاد حرف سخنران افتادم، به یاد آن آیه افتادم.
بعغضم شکست. غرورم شکست. ناله زدم

لا اکره فی الدین، هیچ اجباری در دین نیست، می فهمی اینو؟ می فهمی؟-

صدای زنگ موبایل قطع شد. البرز پوزخند زد

چی؟ عرب شدی واسه من؟-

گیج و منگ نگاهش کردم

نمی دانست؟

آیه الکرسی دینش را نمی دانست؟

آیه الکرسی را از بر نبود؟

نمی دانست لا اکره فی الدین؟

نمی دانست؟

صدای زنگ موبایل دوباره به گوش رسید. البرز عصبی گفت

اه، این سگ صاحب کیه هی فرتو فرت زنگ می زنه،-

گوشی را از جیبش بیرون کشید و بدون نگاه کردن به صفحه، آن را روی گوشش گذاشت و فریاد زد

بعله ه ه ه ه؟-

صدای لوند و دخترانه ای گفت

الو، البرز جون، سلام، چرا داد می زنی عزیز دلم، رسیدی شمال؟-

خون در رگهایم منجمد شد

با بهت به البرز نگاه کردم. او هم به من نگاه می کرد. چشمانم روی عضلات فکش که فشرده می شد، ثابت ماند. صدای دختر جوان دوباره از داخل گوشی بیرون آمد

جوجو، چرا جواب نمی دی؟ البیبیبیرررررررررر-

با صدایی که گویا از ته چاه به گوش می رسید، گفتم

البرز این کیه؟-

البرز لبهایش را جوید و بی توجه به من، رو به مخاطب گوشی گفت

یه لحظه گوشی-

البرز قفل مرکزی را زد و خواست در ماشین را باز کند. باز همان صدا که حالا

احساس می کردم به شدت اعصابم را بهم میریزد، به گوشم رسید

البرز، چی کار می کنی شیطون؟ با فرانک نباشی، من خیلی حسودما-

اینبار نزدیک بود سخته کنم.

فرانک که بود؟

این دختر که بود؟

...یعنی من اینقدر احمق و ساده بودم که مرد رویاهایم اینطور راحت با این و آن

:البرز در ماشین را باز کرد. دستم را دراز کردم و بازویش را گرفتم

نرو، البرز این دختره کیه؟ فرانک کیه؟-

البرز دستش را به شدت تکان داد. اینبار با هر دو دست به بازویش چسبیدم. البرز بدون اینکه چیزی بگوید تقلا می کرد تا بازویش را رها کند

از ترس دختر پشت خط بود که فریاد نمی زد؟

احساس حقارت کردم. حس بدبختی و بیچارگی با بی رحمی به من دهن کجی می کرد.

با هر دو دستم بازویش را به سمت خود کشیدم. البرز چشمانش را درشت کرد و به چشمانم نگاه کرد. زار زدم

البرز این کیه؟ تو رو خدا حرف بزن، دق کردم-

:صدای درون گوشی هم پای من دوباره روانم را بهم ریخت

البرز، کجایی؟ پیش فرانکی نه؟ اون انتر خانم بهتر بهت سرویس می ده؟-

:صدای فریاد البرز را شنیدم

بابا دهن تو ببند تا جواب تو بدم دیگه-

و ناگهان رو به من کرد و با همه ی توانش مرا به عقب هل داد. به سمت صندلی پرت شدم. البرز از ماشین پیاده شد

خرد شدم.

تحقیر شدم، شکستم،

البرز با چه کسانی بود؟

منظور از سرویس دادن چه بود؟

نگاهم روی نیمرخش ثابت ماند. فریاد می زد و عربده می کشید. به خودم آمدم

من باز هم می خواستم داخل این ماشین بنشینم؟

در ماشین را باز کردم، نگاهم روی تابلوی سفره خانه ثابت ماند. صدای فریاد

:البرز را به وضوح می شنیدم

مگه من نگفتم زنگ نزن؟ تو گه خوردی زنگ زدی-

از ماشین شاسی بلند مشکی اش پایین پریدم. سرم گیج می رفت. چشمم افتاد به
پسرک ده دوازده ساله ای که به همراه پدرش داخل پیاده رو بود. با دیدن البرز با
ذوق فریاد زد

بابا بابا، البرز شریفه، بابا-

به سرعت قدم برداشتم. نمی خواستم آنجا بمانم. کنار البرز در چند قدمی البرز.
البرزی که به من خیانت می کرد

....البرزی که

:اینبار صدای البرز را شنیدم که فریاد می زد

بتی؟ کجا می ری بتی-

قدمهایم تبدیل به دویدن شد. جای ماندن نبود، صدای فریاد البرز همچنان در فضای
خیابان پیچیده بود

سه روز بود که داخل اطاق، خودم را حبس کرده بودم. گوشی ام خاموش بود. غذا هم نمی خوردم. در جواب سوالات خانواده هم هیچ چیز نمی گفتم، فقط می گفتم... سردرد دارم، حالم خوب نیست، بی حوصله ام

...همین

آنها هم باور کرده بودند، شاید هم می دانستند که واقعا اوضاع روحی ام مساعد نیست که چندان به پر و پای من نمی پیچیدند، چیزی نمی گفتند،

...اما نگاهشان

...آخ، نگاه تک تک اعضای خانواده ام

یعنی می دانستند که البرز با من چه کار کرده؟

می دانستند که البرز با زنان و دختران در ارتباط بود؟

واقعا البرز من، با زن و دختر در ارتباط بود؟

البرز؟

هضمش برایم خیلی سنگین بود، حتی به دانشگاه هم نمی رفتم. نشسته بودم داخل اطاقم و فقط فکر می کردم

یعنی در تمام آن روزهایی که من از دوری البرز زجر می کشیدم، او با این دختر و آن دختر خوش می گذراند؟

به یاد جمله ی دخترک افتادم

منظورش از سرویس دادن چه بود؟

...نکند البرز

یعنی واقعا البرز با کسی رابطه داشت؟

صدایی در ذهنم پیچید،

کسی یا کسانی؟

کف هر دو دستم را روی جمجمه ام گذاشتم و فشار دادم

البرز با زنان دیگر رابطه داشت؟

خدایا چرا؟

خدایا چرا؟

بعد به من می گفت مسیحیان بی بند و بار هستند؟

پس خودش که مسلمان بود، دیگر چرا؟

...خودش چرا

همانطور که روی تخت نشسته بودم، کمرم را خم کردم، سرم به اندازه ی کوه، سنگین شده بود

خدایا البرز با زنان دیگر بود؟

یعنی در تمام روزهایی که من از شدت دلتنگی اشک می ریختم، او در آغوش زنان دیگر به سر می برد؟

با کف دستم روی جمجمه هایم ضربه زدم

...وای البرز، خدا لعنتت

نه، نمی توانستم لعنتش کنم، او البرز من بود. او سیزده سال البرز من بود، نمی توانستم لعنتش کنم

بغض و حشتناکی در گلویم خانه کرد. تلاش می کردم تا نشکند،

اگر می شکست،

...اگر می شکست

با صدای چند ضربه به در، سریع کمرم را صاف کردم، چشمانم را بستم و دو سه بار آب دهانم را قورت دادم تا بغضم نشکند. سعی کردم صدایم عادی باشد
بله-

در اطاق باز شد و سر کتی بین دو لنگه ی در نمایان گشت
بتی، مریم پشت خطه، کارت داره-

...آخ...مریم

اگر هر کس دست از سر من بر می داشت، محال بود مریم دست از سرم بردارد.
اگر جواب تلفنش را نمی دادم، بعید نبود تا دو ساعت دیگر پشت در خانه هم
بیاید...

چند بار پشت سر هم پلک زدم. بغضم را پایین فرستادم و سعی کردم لبخند بزنم
الان میام-

کتی با ناراحتی گفت

چرا گوشیتو خاموش کردی بتی؟-

از روی تخت پایین آمدم

چیزی نیست-

پس چرا سه روزه تو اطاقتو بیرون نمیای-

به سمت در اطاق رفتم، کتی در را کامل باز کرد. نگاهم بین نگاه نگرانش گیر
کرد. دوباره لبخند زدم

...چیزی نیست کتی، تو دانشگاه-

مکت کردم. دلم نمی خواست دروغ بگویم. نفسم را بیرون فرستادم
کتی چیزی نیست، نگران نباش-

از کنار کتی گذشتم و وارد حال شدم. با دیدن پدرم که روی مبل نشسته بود و کتاب
حافظ در دستش بود، کمی خجالت کشیدم. سه روز بود که جلوی چشم هیچ
کدامشان آفتابی نشده بودم.

نه مادرم، نه پدرم و نه کتی

پدرم با دیدن من سری تکان داد

بتی جان، از طرف من از مریم تشکر کن-

به آرامی گفتم

چرا بابا؟-

با تماسی که گرفت، باعث شد ما تو رو بعد از سه روز ببینیم دختر-

با سر افکندگی گفتم

ببخشید-

پدر چیزی نگفت و دوباره سرش را روی کتاب خم کرد. با همان صورتی که از
خجالت گر گرفته بود، به سمت تلفن گوشه ی حال رفتم و گوشی برداشتم

الو-

صدای عصبی مریم درون گوشی پیچید

بتی ی ی ی ی، تو کجایی؟ چرا دانشگاه نمیای؟-

سلام مریم-

چه سلامی چه علیکی؟ دختر گوشتیت چرا خاموشه؟ می دونی من چقدر نگران -
شدم؟ چی شده آخه؟

هیچ چی نشده، سرم درد می کنه-

سرت درد می کنه؟ از کی تا حالا به خاطر سردرد گوشی رو خاموش می کنن؟-
نگاهی به پدرم انداختم که غرق در کتاب حافظ بودم. به آرامی گفتم

مریم زنگ زدی سرم داد و هوار کنی؟-

صدای جیغ مریم را شنیدم

نه، زنگ زدم بهت بگم همه ی برنامه های دکتر ابوالقاسمی و نریمانی رو بهم -
زدی، تو مگه با رهام پناهی سمینار مشترک نداری؟ یه دانشکده رو بهم ریختی،
همه شون از صبح زنگ می زنن به من که بتی سرداریان کجاست؟ بابا اینا
گزارش کار می خوان، تو اصلا انگار نه انگار

لبه‌ایم آویزان شد. دقیقا با این همه درگیری فکری، با این مصیبتی که بر سرم نازل
شده بود، باید به همه ی دانشگاه در مورد آن سمینار عذاب آور هم جواب پس می
دادم.

اصلا برای چه آن پژوهش را قبول کردم؟

این روزها حال و روز من اصلا خوب نبود

مریم یه جوری خودت سر و تهشو هم بیار، خواهش می کنم-

بتی پاشو بیا دانشگاه، من حتی نمی دونم موضوع پژوهش چیه بعد تو می گی -
موضوع رو راستو ریست کنم؟ اصلا جریان چیه که تو دانشگاه نمیای؟ تو این ترم
دفاع داری، واسه اونم نمی خوای بیای دانشگاه؟ توروخدا بتی راستشو بگو، چیزی
شده؟ اتفاقی افتاده؟

...مریم جان بعدا برات توضیح می دم-

بعدا نه، همین الان بگو، بخدا پا میشم میام در خونه ها،-

فردا میام تو دانشگاه واست توضیح می دم،-

فردا حتما میای؟-

آره میام مریمی-

....خیلی خوب منتظرم-

...تماس که قطع شد نفس راحتی کشیدم، نفس راحت که نه

برای این پژوهش مسخره باید خلوت سه روزه ام را به پایان می رساندم

اصلا برای چه قبول کردم؟

با این اتفاقات اخیر، با این بلایی که البرز به سرم آورده بود، دیگر توانی برای

انجام کار پژوهشی هم در من باقی مانده بود؟

تصمیم را گرفتم، فردا به دانشگاه می رفتم و به دکتر ابولقاسمی می گفتم که دیگر

...نمی توانم روی این پژوهش کار کنم

:سلانه سلانه به سمت اطاقم رفتم. با احتیاط از مقابل پدر گذشتم. صدایش را شنیدم

بتی جان اگه چیزی شده به ما بگو-

:استادم و به سمتش چرخیدم

چیزی نشده-

باشه دخترم، چیزی نشده، این چند روز هم گذاشتیم به حال خودت باشی، خودت -

دختر عاقلی هستی، به وقتش به ما می گی جریان چیه، فقط من حدش می زنم در

مورد البرز باشه

.قلبم تیر کشید

....البرز

....البرز و زنان رنگ و وارنگ

...حدست درست بود پدر، البرز

چیزی نگفتم، چه می گفتم؟

تف سر بالا بود،

....سرم را پایین انداختم و به سمت اطاقم رفتم

.....

رو به دکتر ابوالقاسمی گفتم:

دکتر من نمی توئم این پژوهشو انجام بدم-

دکتر به عادت همیشگی، عینکش را روی بینی اش جا به جا کرد

چرا دخترم؟-

مکت کردم، لبم را جویدم و در نهایت گفتم:

دکتر به دلایل شخصی، اصلا تمرکز ندارم که روی این پژوهش کار کنم، از شما -

وآقای پناهی عذر می خوام

و نیم نگاهی به رهام کردم که با اخمهای در هم گره خورده به من نگاه می کرد.

دکتر ابوالقاسمی به پشتی صندلی گردانش تکیه زد

بچه ها اتفاقی افتاده؟ چیزی شده؟-

بلافاصله گفتم:

نه دکتر چی باید بشه؟-

دختر، پس چرا سه روزه خبری ازت نیست؟ حالا این پژوهش به کنار، تو مگه - این ترم دفاع نداری؟ مگه نباید مدام با منو دکتر نریمانی که استاد راهنما و مشاورت هستیم، در تماس باشی؟ سه روزه خبری ازت نیست، تو مگه از مهر سال دیگه نباید بری بشینی تو کلاس دکترا، اصلا معلومه جریان چیه؟

آه کشیدم

دکتر مشکل شخصیه، حل میشه، اما به این زودیا نه، دیرتر حل میشه، من واقعا - نمی تونم این پژوهشو انجام بدم، از اول هم با این همه مشغله کاری نباید قبولش می کردم

دکتر با خودکار در دستش، روی میز ضربه زد

چی بگم والله، تو ترم پیش دو تا پژوهش همزمان داشتی، سرت خیلی شلوغ بود، - اما هردوتا رو به بهترین نحو ممکن تموم کردی، واقعا چیزی نشده؟ مطمئن باشم؟ و نگاهش بین من و رهام چرخید. دهان باز کردم تا بگویم "چیزی نشده" که صدای رهام مرا میخکوب کرد

استاد فکر کنم من بدونم جریان چیه-

با همه ی بی حس و حالی ام جا خوردم و به سمت رهام چرخیدم

او از جریان من و البرز با خبر بود؟

رهام نگاه مرا که دید رو به دکتر گفت

استاد ببخشید-

و رو به من کرد

خانم سرداریان من بابت جلسه ی تفسیر آیه الکرسی عذر می خوام، دیگه تکرار - نمیشه، مطمئن باشین، شما بذارین به حساب هیجان، چه می دونم به حساب نادونی من

دهانم از تعجب باز ماند.

رهام با چه جراتی در برابر دکتر ابوالقاسمی، از آن جلسه ی کذایی صحبت می کرد؟

اصلا مشکل من آن جلسه نبود، خوب مشکل من آن جلسه بود، اما در برار کاری... که البرز با من کرده بود، آن جلسه به کل از یاد من رفت

....مشکل من البرز بود، البرز و زنان

...زنان همخوابه اش

رهام ادامه داد

من یکی دو روز بعد خواستم از تون عذر خواهی کنم، تماس گرفتم ولی متاسفانه تا - امروز گوشی شما خاموش بود، خودتونم که تشریف نیاوردین دانشگاه، خانم منو ببخشید، من جلوی دکتر ابوالقاسمی از شما عذر خواهی می کنم

صدای خنده ی دکتر بلند شد

ای بابا، من گفتم چی شده، پس موضوع واسه ی همین شخصیه؟ تورو خدا چشم و - چراغهای دانشگاهو نگاه کن، برین، برین بیرون مشکلاتونو حل کنین، واسه خاطر مشکلات شما دوتا قرار نیست سمینار زنجان بهم بخوره، زود باشین ببینم، خجالت هم نمی کشن،

رو به رهام کرد

هر چی که هست زیر سر توئه، آقایون همیشه دسته گل به آب می دن، خوب - گوشاتو وا کن پناهی، مشکلاتو با خانم سرداریان حل می کنی وگرنه جفت گوشاتو میبرم میدم گربه بخوره

و دوباره قهقهه زد. با دلخوری به دکتر ابوالقاسمی نگاه کردم. متوجه ی نگاهم شد، اینبار مرا مخاطب قرار داد

چیه دختر؟ اینجوری نگام می کنی ینی ازت انتظار نداشتم استاد؟ زود باشین برین - مشکلو برطرف کنین، من هزارتا کار دارم، این سمینار زنجان بین المللیه، خیلی واسه ی من مهمه، من نمی تونم معطل شما دوتا بشم، زود برین

و با دستانش به در اطاق اشاره زد

...و استادین منو نگاه می کنین که، برین مشکلتونو حل کنین زود-

کدام مشکل دکتر؟

خودت بیا مشکل مرا حل کن، می توانی؟

می توانی مشکلم را حل کنی؟

مشکل من با البرز شریف، بازیکن نوک حمله ی تیم توحید است،

می توانی به او بگویی با این زن و آن زن در ارتباط نباش؟

اگر توانستی، من همه ی پژوهشهای دنیا را انجام می دهم،

می توانی دکتر؟

می توانی؟

دست از پا درازتر از اطاق اساتید، خارج شدم.

به طرف راه پله ها رفتم. فکرم درگیر بود،

درگیر ساده لوحی ها و بدبختی های خودم،

درگیر اصرارهای بی مزه ی دکتر ابوالقاسمی،

با این اوضاع و احوال خراب، پایان نامه ام هم قوز بالا قوز شده بود. صدای رهام

:پناهی باعث شد، سر جایم بایستم

خانم سرداریان یه لحظه-

برگشتم و به او خیره شدم.

خانم من عذر می خوام، واقعا نمی دونم اون روز چی شد، احساساتی شدم، هیجان - زده شدم، منو ببخشید، باور کنین من یکی دو روز بعد تماس گرفتم، شما گوشیتون خاموش بود

آقای پناهی من اون روزو فراموش کردم، شما هم فراموش کنین-

خانم اگه واقعا فراموش کردین پس دلیل انصرافتون از این پژوهش چیه؟-

بند کیفم را روی شانه جا به جا کردم

گفتم که کاملا شخصیه-

ینی ربطی به کار اون روز من نداره؟-

کمی نگاهش کردم

من بابت حرکت اون روزتون که ازتون دلخورم، ولی نه، دلیل انصرافم اون - مسئله نبود، هرچند دکتر که اجازه ی انصراف ندادن

من باز هم عذر می خوام، دیگه تکرار نمیشه-

سرم را تکان دادم

اگه کاری ندارین من برم-

اممم....خانم یه لحظه،-

با نگاهی پرسشگر به او خیره شدم

الان فهمیدین چرا گفتم بیاین به اون جلسه-

دوباره سرم پر شد از این آیه،

لا اکراه فی الدین

چه فایده داشت؟

چه فایده ای به حال من داشت؟

همه شان مسلمان صوری بودند، همه شان خوب حرف می زدند ولی به هیچ کدام از حرفهایشان عمل نمی کردند
.... آن وقت ما مسیحیان برایشان ننگ بودیم

ترجیح دادم با رهام جر و بحث نکنم، به آرامی سری تکان دادم

حائم سرداریان، خواستم به شما بگم هیچ چی اجباری نیست، قبول دین اجباری - نیست، دین شما هم یکی از ادیان آسمانیه، همه ی مسلمونا هم قبولش دارن، اصلا ما تو مجلس شورای اسلامی نماینده ی اقلیتهای مذهبی داریم، مسیحیت، یهودیت، اینا رو که خودتو بهتر می دونین

کلافه از سخنرانیهای رهام به آرامی گفتم

ممنونم بابت دعوتتون به اون جلسه، حالا اگه اجازه بدین من مرخص بشم-
خانم شما از من دلخورین؟-

دوست داشتم به او بگویم رهام کجای کاری، من این روزها از همه ی مسلمانان
...دلخورم

...از همه ی مسلمانانی که کلام محمدشان را به هیچ گرفته بودند

....دروغ می گفتند و زنا می کردند

جوابی به سوالش ندادم، به آرامی گفتم "خداحافظ" ، چرخیدم و از پله ها سرازیر
....شدم

.....

مریم دوباره چسبیده بود به مچ دستم و مرا کشان کشان می کشید

بیا ببینم، سابقه نداشت تو گوشتیتو خاموش کنیو دانشگاه نیای، بیا بگو ببینم جریان -
چیه

با یک دست به مقنعه ام چسبیده بودم

مریم، باشه، مریم، وای خدا، تو کی می خوای این عادتو بزاری کنار؟ مریم بسه، -
دستمو کندی

بگو ببینم جریان چیه، بگو تا منم یه چیزی بهت بگم-

مریم همزمان با گفتن این حرف سر جایش ایستاد. با تعجب نگاهش کردم و گفتم

چی شده؟ در مورد فریبرزه؟-

مریم مچ دستم را رها کرد

نخیر، در مورد، نه نشد، اول تو بگو چی شده، راستشو بگیا،-

نمی خواستم مریم چیزی از جزئیات بداند،

دوستم بود، دوست خوبم بود، اما بعضی از حرفها در سینه ی آدم بماند بهتر است،

....گفته نشود بهتر است

با البرز بحث شده بود، حوصله نداشتم پیام دانشگاه-

آهان با آقای دوازده جلسه ای؟-

لبیم را به دندان گزیدم

تو هم فهمیدی؟-

مریم سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد

کل کشور فهمیدن، تو مشکلات اینه که من فهمیدم؟-

لبیم را به دندان گزیدم و به گوشه ای از حیاط خیره شدم

پس واسه همینه که سه روزه این آقا با اون ماشین شاسی بلندش میاد در دانشگاه؟-

به تندی به مریم نگاه کردم. نگاه متعجبم را که دید، گفت

چی؟ تعجب کردی؟ از بس منت اون یالقوز و کشیدی، باورت نمیشه که اومه -
جلوی در دانشگاه

البرز اومد اینجا؟-

بعله سه روز پشت سر هم اومد جلوی در دانشگاه، با چه تیپ دختر کشی هم -
اومد، دخترهای اینجا همه واسش غش و ضعف کردن، البته به جز من که ریختم
نمی تونم ببینم

.هنوز گیج و منگ حرفهایش بودم

البرز جلوی در دانشگاه آمده بود، آمده بود مرا ببیند؟

می خواست کارش را توجیه کند؟

دیگر چه توجیهی؟

:صدای مریم مرا به خود آورد

می خواست بیاد توی دانشگاه، حراست اجازه نداد بیاد تو، ازش کارت دانشجویی -
می خواست، اونم با پر رویی می گفت من البرز شریف هستم، ع ق ق ق ق ق ق،
مثلا فکرشو بکن یالشو وا کرده بود جلوی حراست می گفت آقا من البرز شریف
هستم، وای دوست دارم خودمو خفه کنم، حراست هم بهش گفت بعله جناب
شریف شناختتون، ولی اگر دانشجوی دانشگاه نیستین، نمی تونم بزارم بیاین
داخل، مردک از خود راضی فکر کرده با گند هفته ی پیشش، دیگه کسی واسش
تره هم خورد می کنه

مریم همچنان می گفت و من باز هم با حیرت از خود می پرسیدم که واقعا البرز به
دنبال من آمده بود؟

...آن هم در مقابل دانشگاه

یک لحظه دلم به حال خودم سوخت

چقدر محتاج محبتش بودم که سه روز آمدنش به دانشگاه، اینقدر مرا بهت زده کرده بود؟

به میان حرف مریم پریدم

چند ساعت بیرون دانشگاه موند؟-

دقیق نمی دونم والله، ولی فکر کنم دو سه ساعتی بیرون موند، چه زهر چشمی -
ازش گرفتی شیطون؟ حسابی حالشو جا آوردیا

بعید نبود امروز هم مقابل دانشگاه پیداش شود. اصلا آمادگی برخورد با او را
نداشتم. بهتر بود همین حالا از دانشگاه می رفتم. رو به مریم کردم

مریمی من برم-

کجا بری؟-

نمی خوام البرزو ببینم، میرم خونه، تو چرا دیروز پشت گوشی به من نگفتی که -
البرز سه روز پشت هم اومده دانشگاه؟

و به راه افتادم. مریم پا به پایم حرکت کرد

خوب من دیدم حوصله نداری گفتم امروز بهت بگم، تازه فرقی نمی کرد، تو در -
هر صورت امروز باید میومدی دانشگاه تا اساتیدو ببینی، ببینم بتی اوضاع اینقدر
شیر تو شیره؟

فقط سری تکان دادم، به سمت در خروجی رفتم. مریم هم به دنبالم آمد

واقعا اینقدر اوضاع خرابه؟ اومده بلایی سرت بیاره؟-

و من با خودم فکر کردم که دیگر چه بلایی می خواست بر سرم بیاورد؟

...زنا کردن و خیانت کردن که عین بلا بود

دوباره بند کیفم را روی شانه جا به جا کردم و به سمت در خروجی رفتم. صدای
مریم بلند شد

ای بابا، بازم البرزه، اونجا رو بتی-

و من دقیقا جلوی درب خروجی ایستادم و با نگرانی با البرز چشم در چشم شدم که
...آن سوی درب خروجی رو به روی من ایستاده بود و به من نگاه می کرد

البرز از همان فاصله که ایستاده بود، با سر به من اشاره زد که از دانشگاه خارج
شوم. بی اختیار اخم کردم، مردد بودم که از دانشگاه بیرون بروم یا داخل دانشگاه
بمانم.

اگر البرز آبرو ریزی می کرد چه کار می کردم؟

صدای مریم را شنیدم

وای خدا چه حرکات چندش آوری می کنه، مته فیلمهای وسترن با سر اشاره زد -
که بیا بیرون، آخه بتی تو چقدر به این آدم رو دادی که با تو یه همچین برخوردی
می کنه؟

به آرامی زمزمه کردم

مریم غر غر نکن، بزار فکر کنم ببینم چه کار باید بکنم-

متوجه ی البرز شدم که یک قدم به سمت در ورودی برداشت و با صدای تقریبا
بلندی گفت

مگه نمی گم بیا بیرون؟-

چشمانم از وحشت گرد شد. نگاهی به دورو برم انداختم. مریم لبش را به دندان
گرفت

وای چه بی ملاحظه، نکنه اینجا داد و هوار کنه؟ الان چی کار می کنی بتی؟ می -
خوای بریم به حراست بگیم؟

آب دهانم را قورت دادم

نه، نه مریم، من میرم ببینم چی می گه-

مریم به بازویم چسبید

بتی مطمئنی نمی خوای من بیام؟ اصلا بیا با هم بریم، هوم؟ خوبه؟-

نه، با مریم که نمی رفتم. البرز حتما به مریم بی احترامی می کرد. مریم من، برایم
عزیز بود. دوست خوب من بود، نمی خواستم شخصیتش لگد مال شود

نه مریم، من خودم میرم، لولو که نیست، یه دعوی کوچولو کردیم، هر دوتا -
عصبی هستیم، الانم می رم ببینم حرف حسابش چیه

باز هم نگاهم با نگاه البرز گره خورد که یکبار دیگر سرش را به سمتی حرکت داد
و اشاره زد که از دانشگاه بیرون بیایم. به مریم نگاه کردم و گفتم

مریم من رفتم، با من کاری نداری؟-

مریم با نگرانی گفت

نه برو، مراقب خودت باش-

.....سری تکان دادم و از او جدا شدم و به سمت در خروجی رفتم

.....

البرز کمی آنطرف تر از درب خروجی دانشگاه، ایستاده بود. با اخمی که هنوز به
چهره داشتم، براندازش کردم. باز هم به بهترین نحو ممکن، به خودش رسیده بود،
بوی عطر مردانه اش را از همین فاصله م می توانستم، استشمام کنم. البرز تکانی
به خودش داد

برو تو ماشین-

و با سر به نقطه ای اشاره زد. از جایم تکان نخوردم. البرز بی حوصله شد
حوصله مو سر بردیا بتی، سه روزه که تلفنت خاموشه، تو این خراب شده هم که -
پیدات نبود، تازه بعد از سه روز دیدمت، بهت می گم بیا مته بچه ی آدم با هم حرف
بزنیم، واسه من عشوه شت..، واسه من عشوه میای؟

با سردی گفتم

خوبه البرز، خیلی خوبه، همیشه طلبکاری، همیشه دست پیشو می گیری که پس -
نیوفتی

البرز دستش را در هوا تکان داد

بتی بریم تو ماشین، من حوصله ی خودمو ندارم چه برسه به این لفظ قلم صحبت -
کردن تورو

بریم تو ماشین تا یه دختر دیگه زنگ بزنه بگه البرز جون خوبی، رسیدی شمال؟ -
تو می دونی من تو این سه روز چی کشیدم؟ اینا رو می دونی؟ یا فقط بلدی بیای
اینجا دست به سینه و ایسی با قلدری بهم بگی برو بشین تو ماشین؟

ناگهان البرز به سمت خیر برداشت. با ترس یک قدم به عقب رفتم. مچ دستم را
گرفت و مرا به دنبال خود کشاند

بیا بریم بشینیم تو ماشین، بهت می گم جریان چیه، نکنه می خوای جلوی این -
دانشگاه کوفتی واسه ات قصه ی حسین کرد شبستری بگم؟

با نگرانی به پشت سرم خیره شدم. یکی دو نفر از دانشجویان متوجه ی من و البرز
شده بودند. با نگرانی سرم را به سمت البرز چرخاندم

دستمو ول کن، خودم میام، دستمو کندی، البرز می گم خودم میام-

البرز سر جایش ایستاد، به سمت چرخید

خودت میای؟-

به سرعت سرم را تکان دادم. دستم را رها کرد و گفت

خیل خوب، برو تو ماشین-

.....جلوتر از البرز به سمت ماشین شاسی بلندش به راه افتادم

البرز شیشه های دودی ماشین را بالا فرستاد و بخاری را روشن کرد و به راه افتاد. دست به سینه به رو به رو خیره شده بودم. اصلا دلم نمی خواست حرفی بزنم. صدای البرز سکوت بینمان را شکست

خوب؟-

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و چیزی نگفتم

خوب، حالا می گی دلیل این مسخره بازیها چیه یا نه؟-

اینبار سرم را چرخاندم و با تعجب به او خیره شدم

نکند همه ی آن وقایع در خواب اتفاق افتاده بود؟

البرز به همین راحتی می گفت مسخره بازی؟

صبر و تحمل من هم اندازه ای داشت. سکوتم را شکستم و گفتم

البرز خجالت بکش، تو دیگه داری شورشو در میاری، اینا مسخره بازیه؟ این - دخترهای رنگو وارنگ مسخره بازیه؟ سرویس دادنو فرانک جون، مسخره بازیه؟ البرز نکنه تو فکر کردی من عقل ندارم یا فکرکردی من چه می دونم، چه میدونم

خری-

دهانم بسته شد. از پیشانی تا زیر چانه ام را با انگشتانم لمس کردم

وای خدا البرز چرا اینقدر بی خیال بود، من خرم؟
من؟

چیه عصبی شدی؟ حرف حق تلخه دیگه-

دوباره سر بلند کردم. صدایم از حد معمول بالا رفت

البرز تو چته؟ تو چرا این بلاها رو سر من میاری؟ اینجوری می خواستی -
خوشبختم کنی؟ من سیزده ساله به خاطر تو صبر کردم، من سیزده سال دوریو
تمرینو ورزشو کوفتو زهرمار تورو به جون خریدم، تو به من گفتی بمیر من
مردم، آخه چرا اینقدر اذیتم می کنی؟ منو اینجا می ذاری میری تو بغل این زنو
اون زن می خوابی؟ با پر رویی به من می گی من خرم؟ آره، من خرم البرز

چانه ام لرزید

من خرم که دوست دارم البرز، من خیلی خرم،-

اشک دور چشمم حلقه زد

من خرم که تو هر بلایی دلت می خواد سر من میاری، چرا این کارا رو می کنی؟ -
بعد میای تو روی بابام می مونی میگی مسیحیا دینو ایمون ندارن؟ این مسلمونیته
دیگه البرز

زار زدم

این مسلمونیته، که زنا می کنی، خیات می کنی، دروغ می گی بداخلاقی می کنی، -
این مسلمونیته، من اینقدر بدی از تو دیدم که اگه یه کیسه طلا هم به من بدی،
مسلمون نمیشم، میرم همه جا جار می زنم می گم مسلمونا چجورین، میرم همه جا
جار می زنم

بغضم ترکید

...بعد از سه روز بغضم ترکید

آخر این البرز چرا اینقدر مرا عذاب می داد؟

البرز دست راستش را دراز کرد و دور شانه ام حلقه زد

بتی دیوونه-

خودم را عقب کشیدم

دست نزن به من، با همین دستات اون فرانکو بغلش کردی، حالا با چه رویی -
میای سمت من؟

البرز بی توجه به امتناع من، دوباره دستش را دراز کرد. اینبار با دستم، بازویش
را پس زدم. البرز با عصبانیت نفسش را بیرون فرستاد و گفت

گوش کن به من بتی، خوب گوش کن، الکی شلوغش نکن، آره من با اینو اونم-

از این همه صراحت جا خوردم. توقع داشتم حاشا کند. حالا که اینقدر مستقیم اشاره
کرده بود، دلم بیشتر شکست

برایش مهم نبود؟

زجر من برایش مهم نبود؟

من با اینو اونم، با این زنو اون زخم، اولاً که هیچ کدومش حرام نیست، همشونو -
شده واسه یه ساعت صیغه می کنم، بین خودمون یه صیغه می خونیم اون می گه
قبلت و خلاص، مهر همشونو میدم، یه سکه، دو سکه، ده سکه،

...به سکه افتادم

تو اصلاً می دونی قبلت چیه؟ تو مسلمونی تا بدونی؟ نمی دونی که، اما خوب بلدی -
تهمت بزنی، اونا همشون به من محرم میشنو سرویس می دن

حس کردم کسی دستش را به درون سینه ام فرو برد، قلبم را، قلب کوچکم را در چنگ گرفت و چلانند. قلبم فشرده شد، تیر کشید. صورتم کبود شد. نفهمیدم چطور شد که جیغ کشیدم، چطور شد که فریاد زدم

خفه شوووووو خفه شوووووو -

دوباره اشکها جان گرفتند و روی گونه ام سرازیر شدند.
البرز سیزده سال انتظار را، چقدر قشنگ جبران کرده بود

.....سیزده سال انتظار

صدایم بین فریادهای البرز گم شد

آروم بشین ببینم، واسه من جیغ می زنه، تهمت نزن بتی، تهمت نزن که بعدا -
پشیمون میشی، تو اصلا می دونی من چرا این کارو می کنم؟ نمی دونی که، تو که زنیت نداری، داری؟ تو به من سرویس می دی؟ من مردم، نمی تونم خودمو نگه دارم، اون زنا چی دارن؟ همون چیزی که واسه یه شب کار منو راه بندازه، تو می تونی این کارو بکنی؟ اصلا تو هم اگه این کارو بکنی که با اون هرجایی ها فرقی نداری، پس من دیگه واسه چی تورو بگیرم؟ اونا کسایی ان که با صد نفرن، اما تو چی؟ دستت به دست کسی نخورده

...سرم گیج رفت....دستم

رهام دستم را گرفته بود،

رهام چند روز پیش دستم را به هنگام جلسه ی تفسیر آیه الکرسی گرفته بود، همان زمان که سخنران گفت هیچ اجباری در دین نیست،

...همان زمان رهام دستم را گرفت

ناخن دست چپم را روی دست راستم گذاشتم و با همه ی توانم کشیدم. ناخن، پوست دستم را خراش داد. چهار شیار عمیق پشت دستم نقش بست

البرز، من به تو زودتر خیانت کردم یا تو به من؟

صدای فریاد البرز بلند شد

چی کار می کنی؟ روانی شدی؟ دستتو چرا اونجوری کردی؟-

کنار کمربندی پارک کرد و به سمت چرخید. به پهنای صورتش اشک می ریختم. البرز دستش را دراز کرد و چانه ام را در دست گرفت. سرم را عقب کشیدم. البرز چانه ام را محکم نگه داشت

گریه نکن، این اداها چیه؟ بابا نمی تونم خودمو نگه دارم، تو مرد نیستی تا بفهمی-

زار زدم

البرز برو خودتو رنگ کن، تو نمی تونی خودتو نگه داری؟ پس چرا هر شب با - یه نفری؟ هر شب تو بغل یه نفری؟ اینقدر پر رویی که میای تو چشمای من نگاه می کنیو میگی همشونو صیغه کردم؟ ینی من نمی دونم قبلت چیه؟ تو مسلمونی، تو جات تو بهشته، تو از همه بهتر می دونی؟ تو از کی اینقدر کثیف شدی، از کی با زنای هرجایی هستی؟ ورزشکار مملکت میره با اینو اون؟ این دخترهای بدبخت واسه امثال شماها خودکشی می کنن؟ این پسرهای ساده لوح شماها رو الگو می کنن؟

البرز اخم کرد

نشد بهت بگم، نتونستم بگم، تو چند ماه پیشو یادت نمیاد؟ اومدی خونه ی ما، - نتونستم درستو حسابی بغلت کنم، از بس ناز کردی، از بس مسخره بازی درآوردی، البرز بده، البر نه، البرز گناهه، نفهمیدم چه جوری شروع شد، چه جوری تموم شد، پس من چی کار کنم؟ باید فکرم آروم باشه یا نه؟ روم فشاره، نمی تونم، تو هم نمی تونی، نمی تونی دیگه، کولی بازی در میاری، احمق بازی در میاری،

صدایش رنگ تمسخر گرفت

البرز من دخترم، من باکره ام، البرز نه، البرز اخه، البرز اوخه، حالا دیگه واسه -
چی گله می کنی؟ اگه نه بیا تا وقتی که ازدواج می کنیم، خودت جور همه ی اونا
رو بکش

...خشم

...حقارت

خشم و حقارت همزمان در دلم نشست. دستم را عقب بردم و با همه ی توانم زیر
...گوش البرز کوبیدم

شترق ق ق ق ق

خودم از صدای وحشتناک سیلی ام جا خوردم. البرز به نفس نفس افتاده بود و با
ناباوری به من نگاه می کرد. خودم که... فلج شده بودم. برای اولین بار در عمرم
...البرزم را زدم، دست روی البرزم بلند کردم

البرزم؟

البرزم را با چند نفر شریک شده بودم؟

چند نفر مثل من به او می گفتند، البرزم؟

صدای خشمگین البرز، در فضای ماشین پیچید

روی من دست بلند می کنی بتی؟-

هنوز چانه ام در دستش بود. دست و پایم لمس شد. سیلی را که زیر گوشش
خواباندم، حس از بدنم رفت. چشمان البرز بیش از حد گشاد شده بود، با دهانش
نفس می کشید. وحشت زده نگاهش کردم. البرز دستش را از زیر چانه ام برداشت،
مقنعه ام را در مشتش گرفت و مرا به سمت خودش کشید

زدی بتی خانم؟ خوب دست بزن داری، زدی دیگه، بیا بهت بگم جریان چیه، -
جریان اینه

البرز روی صورتتم خم شد. خودم را عقب کشیدم. صدای نعره اش را شنیدم
نه دیگه، چرا رم می کنی؟ نگاه کن-

مقنعه را بالا زد و لبش را روی گردنم گذاشت. جیغ زدم
نکن، نکن، اعصابم خورد میشه-

با دستش یقه ی مانتو ام را به یک طرف کشید و خواست که دستش را داخل مانتو
ام کند

چی؟ می گم باید سرویس بدی تا دیگه از برنامه های من گله نکنی-

با هر دو دستم به ساعدش چسبیدم

نکن این کارو البرز، نمی خوام به من دست بزنی-

البرز دوباره چانه ام را گرفت و اینبار لبش را روی لبم گذاشت. سرم را عقب
کشیدم و با مشت به بازویش ضربه زدم. یکباره با دستش چانه ام را به عقب هل
داد:

دیدی؟ دیدی ی ی ی ی ی ی ی ی؟-

به چهره ی برافروخته اش نگاه کردم. جای پنج انگشت دستم روی گونه ی چپش
خودنمایی می کرد. به دستم نگاه کردم. رد خراشیدگی ها ذق ذق می کردند. فریاد
البرز باعث شد دوباره سرم را بلند کنم

دیدی نمی تونی؟ دیدی بهونه میاری؟ پس دیگه حق نداری اعتراض کنی، من نیاز -
دارم، روزی دوبار، شده بعضی وقتها روزی سه بار، وقتی نیستی، وقتی پیشم
نیستی همیشه همین، وقتی ام که هستی همش ناز و ادا، پس دیگه اعتراض نکن
دستم را به زیر مقنعه بردم تا یقه ی کج شده ام را صاف کنم. گردنم می سوخت

حالا دیگه کارت به جایی رسیده که روی من دست بلند می کنی؟ بتی شانس -
 آوردی، آگه سیزده سال نمی خواستم، همین جا سیاهو کبودت می کردم، یکی از
 اون هر جایهای یه شب به شوخی منو هل داد، همچین زدم زیر گوشش فکر کنم کر
 شد، منو می زنی؟

در ماشین را باز کردم. کیفم را در دست گرفتم

کجا میری؟ اینجا کمر بندیه، کجا داری میری؟-

دوباره به چهره ی سرخ شده اش نگاه کردم

کجا داری لشتو می بری؟ بتمرگ ببینم-

یکی از پاهایم از ماشین آویزان شد

کجا داری میری با این سر و وضع؟-

خودم را به کناره ی صندلی کشاندم. البرز دست دراز کرد و بازویم را گرفت. با
 همه ی توانم جیغ کشیدم

به من دست نزرززرزرن-

خودم را به کناره ی صندلی کشاندم. البرز دست دراز کرد و بازویم را گرفت. با
 همه ی توانم جیغ کشیدم

به من دست نزرززرزرن-

البرز با عصبانیت گفت

نترس، بهت دست نمی زنم، تو اصلا می تونی آدمو تحریک کنی؟ فقط بلدی -
 زرتی بر...نی رو اعصاب آدم،

با شنیدن حرفهایش آتش گرفتم، به سمتش چرخیدم

تو تکلیفت با خودت معلوم نیست، دفه ی قبل یادت رفت که به من گفتی من بدم، -
 من لجنم؟ یادت رفت؟ همین ماه پیش نبود که جریان خونه رو به رخم کشیدی؟ الان
 میگی من بلد نیستم مردی رو تحریک کنم؟ اصلا تو واسه چی می خوای منو
 بگیری؟ من که اینقدر بدم

اون جواب تو هین خودت بود، به من گفتی من بدم، منم به رخت کشیدم، تو می -
 تونی بدی هامو به رخم بکشی ولی من نمی تونم؟

دوباره به سمت در چرخیدم و اینبار از ماشین پایین پریدم، دیگه دلم نمی خواست
 جر و بحث کنم. در ماشین را باز کردم تا با قدرت بکوبم که البرز خم شد و با
 دستش مانع از بسته شدن در ماشین شد و فریاد زد

عرضه نداری منو سیر کنی، نیاز هامو نمی دونی، خوب بود من مته وحشی های -
 زن ندیده اون روز کارتو تموم می کردم؟ اونوقت مردونگی رو در حقت تموم می
 کردم، نه؟ حالا به من می گی من بدم؟ پس تو اون دانشگاه خراب شده، چی یاد
 شماها میدن؟

بی توجه به البرز در جهت مخالف ماشینش به راه افتادم. به ثانیه نکشید که صدای
 باز و بسته شدن در ماشین را شنیدم. به عقب چرخیدم. البرز از ماشین بیرون پریده
 بود و به سمت من دوید. همانطور گیج و هراسان به او چشم دوختم. البرز به یک
 قدمی ام رسید

بیا برو بشین تو ماشین، کجا داری میری؟ مته گاو سرتو انداختی پایین-

من با تو کاری ندارم البرز، امروز حسابی حقمو کف دستم گذاشتی-

:البرز سرش را به شدت به سمت پایین خم کرد

زر نزن، بیا برو بشین تو ماشین، تو به جای اینکه به خودت بیایو دل منو به دست -
 بیاری، طاقچه بالا هم گذاشتی؟

:طاقت نیاوردم و فریاد زدم

دلتو به دست بیارم؟ تو دیگه چیزی هم گذاشتی از من باقی بمونه تا من دلتو به - دست بیارم؟ اگه منم بخوام این کارو بکنم چه فرقی با اون فرانک جوننت دارم؟ تو داری از اسم صیغه توی دین خودت سو استفاده می کنی، اون زنها هم به اسم صیغه خود فروشی می کنن، بعد تو اسم خودتو میذاری مسلمون؟ اینقدر حقیر شدی که با تن فروشها می خوابی؟

البرز به سمت خیز برداشت و بازویم را در دست گرفت

بتی خیلی به چرندیانت گوش کردم، به جای شر و ور گویی برو یاد بگیر - چطور یه مردو نگه داری، اصلا خوب شد که این موضوع رو شد، اون چشمهاتو وا کن برو از دورو بری هات سوال کن، ببین یه مرد چقدر می تونه خودشو نگه داره، تو احمقی بتی، احمقی که باعث میشی من برم سمت دیگران، اما ببین من چقدر دوست دارم که باز هم حاضرم تورو بگیرم، بازم حاضرم تو زرم بشی

باز هم چانه ام لرزید. اینبار دیگه شمشیر تحقیرش تا دسته وارد قلبم شده بود. از شدت حقارت سوختم. البرز دست بردار نبود، به شدت تکانم داد

برو بشین غصه بخور که من با فرانک و ژیلا و بیتا می خوابم، اما یه تکون به - خودت نمی دی، واسه همین از زنها ی درس خونده خوشم نمیاد، سوادتون که میره بالا،..... میذارین سمت ما مردا، همه ی اون هرجایی ها بی سوادن، یکیشون هم دانشگاه نرفته، اما ببین چقدر خوب می تونن مردا رو بکشونن طرف خودشون

نالیدم

بی غیرت، تو داری علنی به من می گی هرزه بشم؟ خراب بشم؟-

البرز دستش را دراز کرد و بازوی دیگرم را در دست گرفت و پی در پی تکانم داد، با هر تکان، یک جمله می گفت

خراب نه، احمق-

تکانم داد

با هر کسی نه-

تکانم داد

فقط با من-

تکانم داد

ببین می تونی سیرم کنی؟-

تکانم داد

عرضه داری سیرم کنی؟-

تکانم داد

فقط بلدی بگی می خوام درس بخونم-

تکانم داد

درس چیه بتی؟-

فریاد زد

درس چیه؟ وقتی اینقدر بدبختی که من باید واست از تنو بدن فرانک بگم، درس -

چیه بتی؟

مرا به عقب هل داد. تلو تلو خوردم دو سه قدم آنطرف تر روی پایم ایستادم

سرم را بلند کردم و به البرز خیره شدم.

من اینقدر بی عرضه بودم؟

...یعنی علت همه ی بداخلاقی هایش این بود که با من

...که با من

دندانهایم را روی هم فشار دادم تا گریه نکنم. اگر اشکی از چشمانم می چیکد، اگر می چکید به من ثابت می شد که خوار و زبونم،

...به من ثابت می شد که بدبختم

...همانطور که البرز می گفت

دندانهایم را فشار دادم و مسیح را صدا کردم،

دندانهایم را فشار دادم و مریم را صدا کردم،

دستم به سمت پیشانی ام رفت، می خواستم صلیب بکشم،

می خواستم صلیب بکشم و باز مادر و پسر را صدا بزنم.

دستم به پیشانی نرسیده، روی سینه ام ثابت ماند. اشکها امان ندادند. اشکها امان ندادند و باریدند و همان لحظه خیره در چشمهای البرز به من ثابت شد که من چقدر بدبختم...

رو به روی آینه ی قدی اطاقم، ایستاده بودم و به خودم نگاه می کردم. امشب قرار بود خانواده ی عمه هلن برای صحبت درباره ی مراسم ازدواج کتی و روبیک، به خانه مان بیایند.

مهم نبود اگر من دو روز پیش کنار کمربندی، تحقیر شده بودم، مهم نبود اگر البرز با زنان هرجایی می خوابید، امشب نباید خوشی خواهرم را خراب می کردم. امشب قرار بود در این خانه از جشن و شادی صحبت شود.

چه اهمیت داشت عزای دل شکسته ی من؟

به خودم نگاه کردم. به کت ماشی رنگی که به تن کرده بودم، چشم دوختم. پوست سفید زیر گردنم، نمایان بود. حرف البرز مدام در سرم تکرار می شد. من نمی... توانستم تحریکش کنم. او به من لطف کرده بود و می خواست با من ازدواج کند

پس یعنی کتی و روبیک با هم در ارتباط بودند؟

برای همین برای ازدواج کردن عجله داشتند؟

بی اختیار دستم به سمت اولین دکمه ی کتم رفت و آنرا گشودم، سفیدی بالای سینه ام مشخص شد.

دکمه ی دوم را گشودم،

البرز گفته بود نمی توانم تحریکش کنم،

دکمه ی سوم را گشودم،

گفت عرضه ندارم

دکمه ی چهارم را گشودم،

دو طرف کتم را گرفتم و آنرا به طرفین باز کردم و به اندام خودم در آینه خیره شدم، اندام مشکلی نداشت،

....شاید هم داشت و من بی خبر بودم

چشم از خودم گرفتم و به چشمان آبی غمگین درون آینه نگاه کردم. دستانم دو....طرف بدنم شل شد، سرم را پایین انداختم

.....

مادرم می خندید

هلن اینا دوتا آتیششون تنده، جوون هم جوونای قدیم-

عمه هلن با نگاه با مزه ای رو به پدر گفت

آفرین ادموند، آفرین به این بچه تربیت کردنت، مگه زورکی هم ازدواج می کنن؟ -
پس دختر تو روبیکو انداخته به جون من که می خواد سریع بره سر خونه
زندگیش؟

مادر دستش را روی ران پدر گذاشت

هلن، دلت میاد؟ ادموند، آفاست-

با این حرکت مادر، انگار برق دویست و بیست ولت از بدنم عبور دادند

پس مادر همین کارها را کرده بود که پدر سالیان سال به او احترام می گذاشت و
عاشقانه دوستش داشت؟

اخم کردم و سعی کردم این افکار احمقانه را پس بزنم

مادر من همسر پدرم بود، این افکار مالیخولیایی دیگر از کجا وارد ذهن من شده
بود؟

صدای آلن، شوهر عمه هلن بلند شد که با ته خنده ای، رو به عمه هلن گفت

خانم، از زن داداشت جا نمونی-

دوباره صدای خنده ی جمع، در سالن پیچید. عمه هلن بلافاصله از روی صندلی
بلند شد و پشت صندلی شوهرش رفت و دستانش را روی شانه هایش گذاشت و
مالید:

چشم آلن جان، چشم-

باز هم، همه به قهقهه افتادند. عمه دوباره سر جایش نشست. به چهره ی تک
تکشان نگاه کردم، انگار حرکاتشان تازه برای من مفهوم پیدا می کرد

پس البرز راست می گفت که من بی عرضه ام؟

شوخی اطرافیان هم که حول و حوش همین مسائل می چرخید. به روبیک نگاه کردم که از شدت خنده به سرفه افتاده بود. صدای عمه هلن بلند شد

کتی به نامزدت برس، پشتشو بمال-

باز هم صدای خنده ی اطرافیان به هوا بلند شد. یک لحظه نگاهم روی نگاه موشکافانه ی پدرم ثابت ماند

،"با اشاره ی چشم و ابرو از من پرسید "چه شده

"چانه بالا انداختم "هیچ چی

سرم را پایین انداختم و به دستانم خیره شدم،

هیچ چیز ندانی بهتر است پدر،

....بهتر است

.....

مریم با ناراحتی نگاهم می کرد

بتی اون روز چی شد، با البرز رفتی چی شد؟ ای بابا، آخر شب زنگ هم زدم که -
تو اصلا انگار توی این دنیا نبودی، جواب بده دیگه بتی

نگاهم روی دخترک لاغر اندامی با موهای بلوند، ثابت ماند. کف دست دخترک،
روی بازوی پسر جوانی بود و از ته دل می خندید. مریم رد نگاهم را دنبال کرد و
به آن دو خیره شد و گفت

پیکاسو، واسه کشیدن اثر بعدی، می خوای از مناظر عشقولانه الهام بگیری؟-

زیر لب گفتم

هوم؟-

خوردیشون، جواب منو بده،-

.هنوز نگاهم روی آن دو ثابت مانده بود

حساس شده بودم؟

:مریم با دستش چانه ام را به سمت خودش چرخاند

بابا جواب منو بده، البرز چی گفت؟ مشکلتون حل شد؟-

.در دلم پوزخند زدم

می پرسید مشکلمان حل شد؟

...مریم نمی دانست، تازه مشخص شده که مشکل چه بود

:نگاهم را از آن دو پسر و دختر گرفتم و به مریم نگاه کردم

مریم، چهارم دی عروسی کتیه-

:با شنیدن این حرف، مریم، البرز را فراموش کرد و ذوق زده گفت

راس می گی؟ من دعوتم؟-

:نفسم را بیرون فرستادم

آره، تو دعوتی-

:دستانش را در هم گره کرد

وای عروسی تو کلیسا، چقدر جالب، می تونیم بیایم توی کلیسا دیگه، مگه نه؟-

.بسم را به نشانه ی تایید تکان دادم

فریبرز احدی هم بیاد؟-

:لبخند محوی زدم

باشه بیاد، خودم ازش دعوت می کنم که بیاد-

رهام پناهی چی؟-

اخم کردم:

نه رهام نیاد، اصلا رهام بیاد واسه چی؟ یه دفه دکتر ابوالقاسمی رو هم صدا کن -
بیاد

مریم و ا رفت:

بتی اگه رهام نیاد، فریبرز نمی تونه بیاد-

نگاهم دور تا دور حیاط، به گردش در آمد

نگران احدی نباش، خودم دعوتش می کنم که بهونه نداشته باشه-

بتی، مگه رهام بیاد چی میشه؟-

اینبار نگاهم روی پسر و دختری که کنار بوفه ایستاده بودند، ثابت ماند. به نظرم
رسید برای چند لحظه، دخترک دست پسر را در دست گرفت

...پلک زدم

...نه انگار اشتباه کرده بودم

...این روزها مدام احساس می کردم همه با یکدیگر تماس فیزیکی دارند

به مریم نگاه کردم

مریم، از فریبرز خوشت میاد؟-

مریم از سوال بی ربطم جا خورد

آره، چطور مگه؟ تو چرا یه دفه وسط سوالم، اینو پرسیدی؟-

اونم از تو خوشش میاد؟-

مریم دستش را روی پیشانی ام گذاشت

اوووووف، چهل درجه تب داری-

دستش را پس زدم

جوابمو بده، مریم-

مریم با سر درگمی جواب داد

آره خوب، خوشش میاد-

به خودم فشار آوردم تا از مریم بپرسم،

به خودم فشار آوردم،

به چشمان مهربانش خیره شدم،

لبم را تر کردم،

نشدم،

نشدم که از او بپرسم با او ارتباط جنسی داری مریم؟

مادرم پشت میز آشپزخانه نشسته بود و سالاد درست می کرد. به خیاری که در

دستش برش می خورد، خیره شدم

صبح سیما زنگ زد، بتی-

به سرعت چشم از خیار گرفتم و به خودش نگاه کردم. مادر بدون اینکه به من نگاه

کند، گفت:

زنگ زد گله کرد، سه هفته از افتضاحشون گذشته، تازه امروز زنگ زده، به -

...جای عذر خواهی

مریم سرش را تکان داد

چی بگم از این زن؟ چی بگم-

چی می گفت مامان؟-

مادرم دستش را بلند کرد و با پشت دست، پیشانی اش را خاراند و گفت

چه می دونم، گفت شما خوب حق همسایگی رو به جا آوردین، خوب احترام ما رو -
نگه داشتین، نمی دونم از این چیزا دیگه،

با دلهره گفتم

توهین کرد؟-

مادر چانه بالا انداخت

توهین که....گفت البرز پیغام داده تکلیف منو معلوم کنین-

نمی دانم چرا دستانم لرزید

تکلیف چیو مامان؟-

گفت البرز گفته جوابمون چیه،-

مادر نگاهی به من کرد

سیما گفت پسرش این روزها خیلی عصبیه، اصلا حوصله ی جنگ و دعوا نداره، -
وقت هم نداره مدام واسه یه چیز تموم شده بیادو بره

یک چیز تمام شده؟

چه چیز تمام شده، البرز؟

ازدواجت هم با زور و اجبار است؟

مامان شما چی گفتی؟-

چی باید بگم مادر؟ گفتم ما از دست البرز دلخوریم، هنوزم از دلمون بیرون نرفته، -
البرز هم حسابی مزد چندین سال همسایگی رو گذاشت کف دستمون

آب دهانم را قورت دادم. اگر این حرفها به گوش البرز می رسید، روزگرم را سیاه
می کرد. دین من که بد بود، من که بی عرضه بودم، حالا هم که بهانه داشت برای
اینکه عقده ی دوازده جلسه محرومیت را بر سر من خالی کند

مادر دست از درست کردن سالاد کشید و چاقو را در ظرف رها کرد. مستقیما به
من چشم دوخت و گفت

بتی، تو می خوای با البرز ازدواج کنی؟-

نفسم بند آمد

ینی چی مامان؟-

مادر از پشت میز بلند شد و به سمت سینک ظرفشویی رفت

تو با همه ی این اتفاقا، با همه ی این توهینها، می خوای با البرز ازدواج کنی؟ می -
خوای دینتو عوض کنی؟

دینم را عوض کنم؟

البرز را سیر کنم؟

البرز را سیر کنم یا دینم را عوض کنم؟

مادر منتظر جوابم نماند و رویش را چرخاند. با چه حال نزاری از آشپزخانه خارج
شدم.

.....

به همراه رهام داخل یکی از کلاسها نشسته بودم. من روی یک صندلی و رهام

...روی صندلی چسبیده به من

نمی توانستم روی صحبت‌های رهام تمرکز کنم، مدام چشمانم روی شلوارش می چرخید،

رهام هم؟

رهام هم مثل البرز بود؟

حتما مثل البرز بود، پس چرا در آن جلسه دست مرا در دستش گرفت؟

به کلام خدای محمد هم احترام نگذاشت

یعنی وقتی با من صحبت می کرد فقط به فکر این بود که زیر مانتو و مقنعه ی من چه خبر است؟

نکند او هم می خواست سیر شود؟

خانم سرداریان،-

تکان خوردم و با بی حواسی گفتم

بعله؟-

خانم متوجه شدین چی گفتم؟ حواستون کجاست؟-

گوشه ی مقنعه ام را به داخل فرستادم و گفتم

آره، آره حواسم هست، شما ادامشو بگین-

خانم، اصلا حواستون نیستا، من گفتم تحلیل آماری این پژوهش اشتباهه-

برگه را روی میز گذاشت و با انگشتش به قسمتی اشاره زد

این اشتباه از شما بعید بود، این یه پژوهش مقایسه ایه، نباید از این تحلیل آماری - استفاده کنین

روی برگه خم شد

نه من دو تا تحلیل آماری انجام دادم-

رهام به نیم رخ نگاه کرد و گفت

مطمئنین؟ اینجا یه تحلیل نوشته شده-

کلافه شدم

کجاست این یه تحلیل آقای پناهی؟-

رهام کمرش را صاف کرد و دوباره با انگشت روی برگه ضربه زد

اینجا-

به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم، سرش به فاصله ی کمی از سر من قرار گرفته بود.

نگاهش دلخور بود، چه کار کرده بودم؟

دوباره سرم را پایین انداختم و به برگه چشم دوختم، چون من مردی را تحریک نمی کردم، رهام تا این حد نزدیک به من نشسته بود؟

یعنی اینقدر بی عرضه بودم؟

صدای رهام افکارم را پراند

اینجا خانم-

گیج و منگ گفتم

آره، الان نگاه می کنم-

رهام دستش را دراز کرد و گوشه ی آستینم را گرفت

ببخشید خانم سرداریان، مجبورم، انگشت سبابه تونو صاف کنین، همین جا که من -
دستمو گذاشتم، اینجا

...و دستم را روی برگه گذاشت. گر گرفتم

...رهام هم

رهام هم نشان داد که تحریکش نمی کنم، چندشش می شد که به من دست بزند؟ دوباره به شلوارش نگاه کردم، نه انگار همه چیز عادی و نرمال بود. اینبار وحشت زده دستم را پس کشیدم

....این من بودم که زیر چشمی شلوار پسر غریبه ای را نگاه می کردم تا بفهمم

این من بودم؟

رهام از روی صندلی بلند شد و مقابلم ایستاد

خانم من عذر خواهی کردم، من گفتم ببخشید، گفتم دیگه تکرار نمیشه، شما لج - کردین؟ تحلیل غلطه، به حرفهام گوش نمی دین، با من مخالفت می کنین، من گفتم ببخشید دیگه خانم

سرم را بلند کردم، رهام تحریک نشد که گوشه ی آستینم را گرفت؟

شاید هم چندشش شد،

شما هنوز یادتونه؟ خانم دیگه این رفتارو از من نمی بینین، من اشتباه کردم، حتما - باید به پای شما بیوفتم؟ خواهش می کنم دوباره تحلیل کنین، این پژوهشها برای شما مته آب خوردنه، آخه شما دیگه چرا؟

نگاهم را از رهام گرفتم و به برگه ی روی میز خیره شدم. حتی نفهمیدم رهام کیاز کلاس خارج شد

روی تختم نشسته بودم، موبایلم را روی گوشم فشار می دادم

سلام-

البرز بود

البرز بود که با من تماس گرفته بود، سکوت کردم، جواب سلامش را ندادم
سلام کردم-

باز هم سکوت کردم. صدای نفسش را شنیدم که پر صدا بیرون فرستاد
نمی خوای حرفی بزنی؟-

طاقت نیاوردم. با پوزخندی که روی لبم جا خوش کرده بود، گفتم
مگه حرفی هم مونده که بخوام بگم؟ تو زحمت کشیدی هر چی دلت خواست گفتم-
اینبار او سکوت کرد و چیزی نگفت. تنهای صدای نفس کشیدنش به گوشم می
رسید. چند لحظه بعد صدایش را شنیدم
صبح مامانم زنگ زد به مامانت-

می دونم-

خوب؟-

خوب چی البرز؟-

جواب چیه؟ نکنه انتظار داری دوباره شال و کلاه کنیم پاشیم بیایم خونه ی شما؟-
روی تخت دراز کشیدم و به سقف اطاق، چشم دوختم

با اون همه بد و بیراهی که چند روز پیش به من گفتم، با اون برنامه ی دفعه ی -
قبلی که خونه ی ما پیاده کردی، واقعا فکر کردی پدر من باید چه جوابی بده؟

کلافگی را لا به لای صحبتش حس کرد

وای خدا باز شروع شد، باز شروع شد، بتی من همش دو هفته شمال می مونم، -
می خوام برگردم برم سر تمرینات که بدنم تنبل نشه، میشه تو این دو هفته تکلیف
منو معلوم کنی؟

دهانم به زحمت باز شد، با لحن بی حس و حالی، جواب دادم

چه تکلیفی البرز؟ تکلیف تو معلومه، واسه ی تو بهترین ها هستن، نه مئه من، بی -
...عرضه

مکت کردم

ارمنی-

و نگاهم را از سقف کندم و به گوشه ی اطاق چشم دوختم. صدای عصبی البرز را شنیدم:

هه، به همین راحتی، ینی سیزده سال همه کشک، واسه من بهترینها هستند، با دو -
تا جمله صورت مسئله رو پاکش کردی، خودتو تکون بده دختر، اینقدر راحت می
گی واسه من بهترینها هستن؟

زمزمه کردم

....من نمی توئم، من-

نفسم را بیرون فرستادم

البرز با این همه ایرادی که من دارم، آخه تو چرا می خوای با من ازدواج کنی، -
اصلا تو چرا می خوای ازدواج کنی؟

چه سوال جالبی، بتی اینقدر زن و دختر دورو بر ماها هستند که به منو دوستای -
من نخ دادن، اینقدر دورو بر فوتبالیستها لش ریخته، که من دیگه به هیچ دختری
اطمینان ندارم، فقط یه آدم پیه دیدم که آفتاب مهتاب ندیده ست، اونم تویی، اگه زود
نجنبم تو هم پر می زنی، می دونی که بهترینها باید واسه من باشه، باید واسه البرز
شریف باشه، خسته شدم از بس هرزه ها دورمو گرفتن

قلبم فشرده شد

چه کسی گفته بود بی خبری خوش خبری؟

چه کسی گفته بود؟

ای کاش همیشه در بی خبری باقی می ماندم، با خبر که شدم عزت و احترامم هم رفت.

البرز دیگر رویش به روی من باز شده بود، با پر رویی از کثافت کاریهایش می گفت:

البرز میشه در مورد اونا چیزی به من نگی؟ اصلا میشه در مورد ازدواج حرفی - نرنی؟ فعلا ما درگیر عروسی کتی هستیم

هه، کتی می خواد با اون جوجه ارمنی عروسی کنه؟ اون جوجه ارمنی مرد که - نیست، اگه مرد بود، زبون دراز کتی رو می چید، از اون بچگی همینجوری بلبل زبون بود

نای جواب دادن هم نداشتم

بتی به بابات بگو قرار عقد و محضرو بزاره، هم مسلمون بشی هم عقد کنیم - من الان به ازدواج فکر نمی کنم -

صدای عصبی البرز را شنیدم

پس به چی فکر می کنی؟ -

به حرفهای اون روز تو، حرفات خیلی واسم گرون تموم شد، من یه هفته استت - گیجم، نمی دونم چی کار کنم، شبها خواب می ببینم با اینو اونی، راستشو بگو البرز، تو شمال هم با کسی هستی؟ تورو خدا راستشو بگو

فرقی می کنه؟ -

البرز اینجا هم آره؟ اینجا هم با اینو اونی؟ از کی افتادی تو این کارا؟ -

تو کدوم کارا؟ تو اینکه یه نیاز طبیعی رو برطرف کنم؟ -

انگار کم کم حس به بدنم بر می گشت

البرز نیاز طبیعی؟ پس منم باید این کارو بکنم؟ منم نیاز دارم دیگه، این نیاز که -
فقط مال مردا نیست

البرز خندید

تو نیاز داری؟ بابا من بعید می دونم تو حتی یه بار تو حموم خودتو دیده باشی، -
تو؟ ازون حرفها زدی

روی تخت نیم خیز شدم

بازم می خوام تحقیرم کنی؟-

نه، می خوام تورو به خودت بیارم، من از اینجور زندگی خسته شدم، تو خسته -
نشدی که هنوز خاک بر سری؟

دستم را روی پیشانی گذاشتم

البرز بخدا من خاک بر سر نیستم، تو مته اینکه دوست داری با اعصابو روان من -
بازی کنی، منم به وقتش می دونم چی کار کنم

البرز حرفم را در هوا قاپید

نشون بده بتی، نشون بده ببینم می تونی یا نه، نشون بده تا به منم ثابت بشه-

لج کردم

می خوام قطع کنم-

هه، ترسو قطع کن-

البرز یعنی اگه من نمی فهمیدم تو با اینو اونی، تو هیچ وقت این چیزا رو به روی -
من نمی آوردی؟ به خاطر اینکه من جریانو فهمیدم، داری تحقیرم می کنی؟

بتی گوش کن، آره تو راست می گی، تو اگه جریانو نمی فهمیدی من تا ابد اینو -
بهت نمی گفتم، اما از این بی خیالی و ماست بودنت حالم بهم می خوره، از اینکه
حاضر نیستی بگی ایراد از تونه، ولی به من می گی کارم اشتباهه

تلاش آخرم را کردم

پس چرا زودتر به من نگفتی؟-

البرز برای اولین بار با آرامش جواب داد

اینا مسائلی نیست که من بخوام صد بار به کسی بگم، اینقدر آدم هست که کار یه -
شبو راه بندازن، خوبه بخوای با کسی باشی که سیزده ساله دوشش داری، اما اگه
....نشد، کاجی بهتر از هیچ چی

.....

ساعت نزدیک پنج غروب بود. داخل تاکسی به تنهایی روی صندلی عقب نشسته
بودم. تنها مسافر راننده ی جوان بودم. مسیرم به سمت دانشگاه بود. از پنجره ی
ماشین به خیابان نگاه می کردم، ذهنم درگیر بود. آنقدر درگیر که امروز دست
خالی به دانشگاه می رفتم. پژوهش ویرایش شده را به همراه خودم نیاورده بودم و
نمی دانستم جواب رهام را چه بدهم. حتما می خواست باز هم به آن مسئله ی کذایی
ارتباط دهد و بگوید به خاطر جریان تفسیر، من با او لج کرده ام. یک لحظه تاکسی
برای سوار کردن مسافر ایستاد، در ماشین باز شد و کسی داخل ماشین نشست.
عطر خوشبوی زنانه ای در بینی ام پیچید. سرم را چرخاندم و نگاهم روی نیم رخ
جذاب دختر جوانی، ثابت ماند. با دیدن چهره ی زیبایش، با همه ی بی حالی ام، بی
اختیار لبخند زدم. چقدر شیک و آراسته بود. دوباره صورتم را به سمت پنجره
....چرخاندم

.....

ممنون-

با صدای دختر جوان، تاکسی از حرکت ایستاد. چشم افتاد به دستش که به همراه پنج هزار تومانی، به سمت راننده دراز شده بود. صدای اخموی راننده ی جوان را شنیدم:

خورد بدین، پونصد تومن-

دختر با عشوہ گفت:

خورد ندارم-

ای بابا، پس واسه چی سوار شدین؟ من که نباید صلواتی مسافر جا به جا کنم-

دوباره به نیم رخ دخترک نگاه کردم تا ببینم چه جوابی به راننده می دهد. حتما اخم می کرد و تن صدایش بالا می رفت. خودم را به در ماشین چسباندم، اینبار چشم روی ساعد دختر ثابت ماند که از عمد روی شانه ی راننده کشید

ببخشید خوب-

نه از عمد نبود،

بتی خدا لعنتت کند، تو از کی تا به حال به کسی تهمت می زدی؟

مسیح در انجیلش به تو تهمت زدن یاد داده بود؟

هنوز چشمانم روی ساعد دراز شده ی دخترک ثابت مانده بود که به سمت عقب کشیده می شد، انگشتان بلند و لاک زده اش، روی گردن راننده سر خورد

...نه من اشتباه نمی کردم، من

صدای راننده را شنیدم:

برو خانم، برو مهمون مایی،-

نفسم تند شد، آب دهانم را قورت دادم و به چشمان جذاب دخترک خیره شدم. پنج هزار تومانی را داخل کیفش گذاشت، نگاهی به من کرد و لبخند زد،

انگار با لبخندش به من می گفت

هر چیزی عرضه می خواد-

تهمت نبود، تهمت نبود

خودم دیدم،

نه من خیالاتی شده بودم

پس برای همین البرز به من می گفت دینم را تغییر دهم؟

مسلمان شوم و در یک کشور مسلمان، ساعت پنج غروب، برای پانصد تومان

کرایه ی تاکسی، هرزگی کنم؟

زنان مسلمان همین کار را می کردند؟

این را محمد گفته بود ؟

مگر محمد نگفت ایمان بیاورید و رستگار شوید؟

این روزها زنان مسلمان برای ده سکه رستگار می شوند،

برای یک سکه رستگار می شوند،

برای پانصد تومان رستگار می شوند

خودم را جمع کردم، البرز راست می گفت که من بی عرضه ام،

من بی عرضه ام که به جای رستگاری، پانصد تومان کرایه ی تاکسی می

پردازم....

مریم به بدنش کش و قوسی داد و گفت

اینقدر بدم میاد از این دختره شهرزاد، همین که ترم یک ارشده-.

همانطور که تند تند روی برگه ی زیر دستم، نکات کلیدی پژوهش را یاد داشت می کردم، گفتم:

میشناسمش، چی کار کرده حالا؟-

مریم با حرص جواب داد

می خواد حرف بزنه همش قر و قمیش میاد، همچین کشدار می زنه، انگار تریلی - هجده چرخ داره حرفهاشو می کشه

از تعبیر مریم لبخند زدم و سری تکان دادم

بابا می تونه، قر و قمیش میاد دیگه، تو چرا اینقدر حرص می خوری؟-

و باز هم تند و تند جملات را نوشتم. مریم مثل اسپند روی آتش شد

من چرا حرص می خورم؟ من واسه فریبرز نگرانم،-

فریبرز چرا؟-

تازه می پرسی چرا؟ بچه پر رو اومده جلوی چشم من، به فریبرز می گه آآآآ - احدی ی ی ی ی ی، می تونم و اااقتونو بگیرم؟ داآآآر مورد داآآآرس زراعت

اینبار به خنده افتادم و گفتم

دیوونه، حرف زدنتو نگاه کن، مگه داری شماره ی پروازو اعلام می کنی؟-

بتی چی می گی؟ بخدا تو هم جای من بودی، همچین می سوختی که با کپسول آتش - نشانی هم خنک نمی شدی، من اگه حواسم به این دختر پر روها نباشه که هیچ چی نشده فریبرزو از چنگ من در میارن، دختره نازو ادا داشت، قر و قمیش داشت، قیافه اش هم بد نبود، همینا میان می شینن زیر پای پسرهای ساده ای مته فریبرز، اگه حواسم نباشه تا به خودم بجنبم توی رختخواب فریبرز هم میرن،

با شنیدن این حرف خنده روی لبانم خشک شد، سرم را بلند کردم و به مریم چشم دوختم. مریم نگاه خیره ام را که دید، با هیجان ادامه داد

والله بعد از قرنی یه نفر عاشق ما شد اونم زودی پرش بدیم بره؟ می دونی که الان - دخترها خیلی چیزا دارن واسه عرض اندام، من باید حواسم جمع باشه وگرنه .فریبرز دیگه پسر پیغمبر که نیست

مریم می گفت و می گفت و نمی دانست با هر حرفش انگار روی سنج می کوبید، با هر جمله اش، با هر مفهومی که پشت جمله اش خوابیده بود،

همه ی تنم،

همه ی روانم،

..... همه ی ذهنم، می لرزید

.....

داخل اطاق اساتید و روی صندلی نشسته بودم. منتظر بودم تا صحبت رهام با دو دانشجوی دختر و پسر مقابلش، تمام شود

برگه ی چند خط نوشته شده ی پژوهش در دستم بود، برگه ی تا شده ای که نشان می داد، پژوهشگرش با دقت و تمرکز لازم آنرا ننوشته. آماده بودم که باز هم رهام توبیخم کند، باز هم سرزنشم کند،

....این روزها که همه زورشان به من رسیده بود

نگاهم روی دختر دانشجو چرخ خورد. تیپ ساده ای داشت، تنها چیزی که در ظاهرش به چشم می آمد، موهای پف کرده ای بود که زیر مقنعه اش قلمبه شده بود

استاد، تورو خدا امتحان میان ترمو ندید بگیرین، بخدا ما نخونده بودیم-

رهام خشک و جدی جواب داد

از دو هفته قبل گفته بودم که دیروز امتحانه-

استاد توروخدا، از ما یه امتحان دیگه بگیرین-

نمیشه خانم، حق بقیه ضایع میشه-

دخترک خود شیرینی کرد

خوب از بقیه هم امتحان بگیرین-

رهام نیم نگاهی به دخترک انداخت. هر کسی که بود حساب کار دستش می آمد، اما
...دخترک

استاد توروخدا-

گردنش را کج کرد و خودش را تاب داد

استااااد-

چشمانم را ریز کردم و با دقت به او چشم دوختم. متوجه ی پسر جوان شدم، که به آرامی با آرنجش به دختر جوان سقلمه زد. نگاهم روی صورت پسر ثابت ماند، با اخم به دختر نگاه می کرد. به گمانم که دوست دخترش بود، شاید خوشش نیامد از ...این همه عشوه و لوس بازی اش

دخترک به آرامی دستش را پشت ران پسرک گذاشت و چند بار عقب و جلو کرد، حتما می خواست به او اطمینان دهد که قلبش پیش اوست و این فقط یک نمایش مسخره است برای به دست آوردن دل استاد جوان و جدی کلاس، تا کند میان ترمش را بیوشاند

با این فکر برگه ی در دستم را محکم فشردم

چقدر راحت هر عملی را تفسیر می کردم،

...چقدر راحت برای هر عملی اسم می گذاشتم

صدای دخترک مرا به خود آورد

استااااا، راه بیاین دیگه-

...کاغذ را بیشتر در دستم فشردم، کمرش خم شده بود، مثل کمر خودم

یک لحظه و فقط یک لحظه اندام لخت دخترک در برابر چشمانم نقش بست، پلک زدم تا این افکار را پس بزنم، نگاهم روی چشمان جدی رهام ثابت ماند که با سردی به دخترک نگاه می کرد.

تکان خوردم،

رهام را هم لخت و عریان تجسم کردم. سرم را پایین انداختم

خدایا، این تصورات را از ذهنم پاک کن، خواهش می کنم

...کمر کاغذ در دستم را شکستم، خدا کند کمر خودم نشکند

صدای رهام در گوشم پیچید

خانم من خیلی کار دارم، بفرمایید لطفا، برای پایان ترم آماده باشین-

...استا-

گفتم بفرمایید-

.....

رهام برگه ی کمر شکسته را باز کرد. قلبم تند تند در سینه می کوبید، پشت سر هم پلک می زدم تا تصویر عریان رهام از مقابل چشمانم کنار رود. نگاهم روی صورت اخموی رهام چرخید. دوباره به کاغذ مچاله شده چشم دوختم

این چیه؟-

صدای رهام بود، سرم را بلند کرد و به چشمان دلخورش خیره شدم

این... خوب، من اصل پژوهشو تو خونه جا گذاشتم، اینا همه ی اون چیزاییه که -
... باید انجام می دادیم، تحلیلش هم درسته، خودتون ببی

رهام حرفم را قطع کرد

روی ورق کاغذ نوشتین؟ اونم مچاله کردین دادین دست من؟-

مچاله نکردم، مچاله نکردم، تصورات ذهنی ام مچاله اش کرد، نمی خواستم به
... افکارم مجال جولان دهم، کمر کاغذ را شکستم که کمر خودم نشکند

دستم را دراز کردم تا برگه را از روی میزش بردارم. رهام سرش را خم کرد

بتی، تو رو خدا به من بگو چی شده؟ مربوط به منه یا البرز؟-

دستم را پس کشیدم، چه سوال با مسمایی،

آن چیزی که ذهنم را درگیر کرده بود، مشترک میان همه ی مردان عالم بود،

... همه ی مردان عالم

.....

دو زانو مقابل تخت نشستم و خودم را روی تخت خم کردم، نیم تنه ام روی تخت
پهن شده بود، صورتم را به یک طرف چرخاندم. به گوشی در دستم خیره شدم،
دستم سرد ولی عرق کرده بود. قلبم تند تند در سینه می کوبید. می خواستم با البرز
تماس بگیرم. می خواستم تماس بگیرم و به او بگویم من از هیچ زنی کمتر نیستم،
زنیت دارم، می توانم یک مرد را در چنگ خودم نگه دارم، این هم ربطی به
مسلمانی و مسیحیت ندارد. می خواستم به او بگویم که اگر شرایطم را قبول کند،
من هم می توانم عرض اندام کنم.

سردم شد، من تا به حال چنین کاری نکرده بودم.

جواب خودم را دادم، من خیلی کارها نکرده بودم،

من تا به حال دست روی کسی بلند نکرده بودم ولی به البرز سیلی زدم، من تا به حال به کسی توهین نکرده بودم اما به البرز فحش دادم به او گفم "خفه شو"

پس این اولین را هم می توانستم انجام دهم

البرز که غریبه نبود، البرز همبازی سیزده ساله ام بود، عشق سیزده ساله ام بود، ...قرار بود همسرم شود

....چشمانم را بستم و شماره ی البرز را گرفتم

سلام البرز-

سلام، چه عجب، چی شده یاد ما کردی؟-

خوبی؟-

بد نیستم، زنگ زدی قراره عقد و محضرو بذاری؟-

نفس کشیدم، باید حرف می زدم، باید اینبار من او را تحقیر می کردم

نه زنگ زدم بهت بگم، می خوام...می خوام پیام خونه ی شما-

هوممم، خونه ی ما چه خبره؟ با مامانم قرار گذاشتی؟-

باز هم نفس کشیدم، نباید کوتاه می آمدم

با مادرت کاری ندارم، می خوام فقط خودت توی خونه باشی-

البرز سکوت کرد. حتما از شنیدن این حرفم شوکه شده بود

شنیدی البرز؟ خودت خونه باش، تا دو سه ساعت هم کسی نیاد-

صدایش را شنیدم، آهسته و کش دار

شجاءاااع شدی-

ترسو نبودم-

خوبه-

همین، گفت "خوبه" و دیگر چیزی نگفت

کی می تونم پیام؟-

مطمئنی که می خوای بیای؟-

قاطع و محکم گفتم

آره-

بعد از ظهر بیا، ساعت چهار، نه، بمون خودم میام دنبالت-

خودم میام-

گفتم خودم میام دنبالت، حرف نزن رو حرف من-

دندانهایم به هم کوبیده شد

البرز-

بله؟-

...من نمی خوام، یعنی من نمی خوام که...من-

صدایش بی حوصله شد

می دونم، تو می خوای مثل مریم مقدس، باکره باشی-

ز مزمه کردم

اسم مریم مقدسمو به زبون نیار، نباید تو این موقعیت اسم مقدساتو بیاریم وسط-

باشه بابا، پدر روحانی نشو، حواسم هست، همه چی واسه بعد از ازدواجمون،-

لحنش تمسخر آمیز شد

همیشه راه حل دیگه ای هم هست-

...و من نفهمیدم منظورش چیست

البرز با لبخندی که روی لبش جا خوش کرده بود، به نیم رخم نگاه کرد. لبم را به دندان گرفته بودم. با دیدن نگاه خیره اش، سرم را چرخاندم

چیه البرز؟-

خندید

هیچ چی-

میشه نگام نکنی؟-

تو ترسیدی، نه بتی؟-

به شدت سرم را به چپ و راست چرخاندم

نه نترسیدم، بریم سمت خونه، حواست باشه همسایه ها نبینن-

هه، مته دفه ی قبل صلیب بکش، منم صلوات میدم-

نفسم را با ناراحتی بیرون فرستادم و گفتم

البرز خواهش می کنم نه من از مریم و صلیب بگم، نه تو از محمد و صلوات بگو-

البرز ماشین را روشن کرد و به راه افتاد

باشه بابا، کشت ما رو-

همانطور که می راند با ته خنده ای گفت

ست پوشیدی دیگه، بلدی یا نه؟-

و من به یادم آمد که تا قبل از آمدنش به حمام رفتم، خودم را تمیز شستم، بهترین لباس زیرم را پوشیدم، به تنم کرم بدن مالیدم، آرایش کردم و حالا اینجا کنار البرز... نشسته بودم، می خواستم امروز حسابی گرد و خاک به پا کنم

.....

وارد اطاق خواب البرز شدم، بند کیفم را محکم در دستانم فشار می دادم. گلویم خشک شده بود

چشمم روی تختخواب البرز که با رو تختی آبی سیر پوشیده شده بود، سر خورد

....آمده بودم روی همین تختخواب، با البرز بخوابم

البرز پشت سرم وارد اطاق شد و در را بست. چشمم از رو تختی اش گرفتم و به سمت البرز چرخیدم. دستانش را از پشت به در بسته تکیه داده بود و نگاهم می کرد.

....اینجا بودم تا در آغوش البرز بخوابم

:البرز تکیه اش را از در جدا کرد و به سمتم آمد

کیفو بارونی تو بده آویزون کنم-

دستش را دراز کرد و کیفم را از دستم بیرون کشید. دستانم شل شد، به روسری ام اشاره شد. بی اختیار دستانم را به سمت گره ی روسری ام بردم و شلش کردم.

رووسری ام از روی سرم سر خورد. آب دهانم را قورت دادم

:البرز به سمت چوب رختی کنار تختخوابش رفت و گفت

بارونیتو در بیار، راحت باش-

...و من باز هم از ذهنم گذشت که باید روی همین تخت با البرز همبستر شوم

...بار اولم که نبود

.... اما آن دفعه کجا و این دفعه

دستانم روی دکمه های بارانی ام چرخید،

....دکمه ی اول، دکمه ی دوم

.البرز پشت سرم ایستاد، دستش به سمت شانه ام رفت

....با خودم تکرار کردم که من می توانم

....دکمه ی سوم و دکمه ی چهارم

می توانم زن بودم را نشان دهم،

....دکمه ی پنجم

می توانم زن بودم را نشان دهم تا دیگر فرانکی به البرز سرویس ندهد،

....دکمه ی ششم

....تا دیگر خاک بر سر و ماست نباشم

دستانم به دو طرف بدنم آویزان شد. البرز بارانی ام را به آرامی از تنم خارج کرد.

وسط اطاقش ایستاده بودم، تنها لباسی که به تن داشتم تاپ مشکی کوتاهم بود و

....شلوار لی طوسی رنگم

سرم را پایین انداختم. دستانم را مثنی کردم، پشیمان نبودم. پشیمانی نداشت. دفاع

از غرور که پشیمانی نداشت، آمده بودم شرفم را لگد مال کنم تا از غرورم دفاع

....کنم

حضور سنگین البرز را پشت سرم احساس کردم، ساعد دستم را در دست گرفتم،

خودم پیش دستی کردم و به سمت البرز چرخیدم. نگاهش خمار بود. به جز جزء

.صورتش خیره شدم

می خواستم با مردی یکی شوم که بارها با زنان دیگر همبستر شده بود؟

می خواستم به همین مرد خودم را ثابت کنم؟

البرز به آرامی گفت:

بشین رو تخت، بزار یه چیزی بیارم بخوری، چایی قهوه-

قاطع جواب دادم:

نه، چیزی نمی خوام-

مکت کردم، دوباره به چشمانش نگاه کردم و اینبار گفتم:

هیچ چی نمی خوام-

البرز چشمانش را ریز کرد و موشکافانه به چشمانم خیره شد، حتی مجال ندادم به مفهوم حرفم فکر کند. حتی مجال ندادم، دلیل این همه عجله را از چشمانم بخواند، دستانم را به دور گردنش حلقه کردم، سرش را پایین کشیدم و لبهای البرز چسباندم. البرز همراهی ام کرد، چند دقیقه ی بعد مرا به آرامی از خودش جدا کرد و گفت:

بزار صیغه بخونم، بعد-

جا خوردم. پشت سر هم پلک زدم و گفتم:

صیغه واسه چی؟-

البرز خندید:

واسه محرم شدن،-

گیج و منگ پرسیدم:

محرم شدن؟ پس اون دفه چرا نخوندی؟-

اون دفه قرار نبود راه حل دیگه ای استفاده کنیم، چیزی نیست، من می خونم تو -
...بگو قبلت

"ذهنم درگیر این جمله اش شد، "راه حل دیگه

راه حل دیگر چه بود؟

البرز صیغه لازمه؟-

:البرز اینبار با دهان بسته خندید

آره لازمه، مهریه چقدر؟-

:نگاهم روی گردنش ثابت ماند

مهریه چیه، مهریه نمی خوام-

یه چیزی بگو دیگه، باید باشه وگرنه نمیشه-

:اینبار نگاهم روی رو تختی آبی سیر، ثابت ماند

یه شاخه گل مریم-

...مریم...یا مری

...نه نباید صدایش می کردم

...نباید، نباید

.البرز به عربی جمله ای خواند و من باز هم دستانم را مشت کردم

بگذار صیغه کند، بگذار صیغه را بخواند، می خواهم غرور له شده ام را نجات
دهم، می خواهم غرورم را سراپا کنم،

...بگذار بخواند

:با صدایش به خود آمدم

قبلت بتی؟-

به چشمانش نگاه کردم

قبلت-

البرز خندید و به سمت آمد، اینبار مصمم تر به سمتش رفتم، دوباره لبهایمان در هم
گره خورد

.....

ده دقیقه گذشته بود یا یک ربع؟

صدای هق هق تنها صدایی بود که در اطاق به گوش می رسید. جرات نداشتم سرم
را بلند کنم و به البرز نگاه کنم

جرات نداشتم به چشمانش نگاه کنم،

برهنه روی تخت نشسته بود و عصبی یکی از پاهایش را تکان می داد. صدای دو
رگه اش تیره ی پشتم را لرزاند

تموم کن دیگه بتی،-

با شنیدن این حرفش بیشتر در خود مچاله شدم، به آرامی خودم را روی زمین
کشاندم تا تاپ مشکی به نحقیر کشیده شده ام را از روی زمین بردارم

اه بتی اعصاب خورد نکن دیگه، اونی که باید عصبی باشه منم-

با هق هق گفتم

تو چرا؟-

انگار منتظر همین سوال من بود، یکباره منفجر شد

تازه می پرسی من چرا؟ همه ی اینا نقشه بود، نه بتی؟ نقشه بود بیای اینجا دوباره -
 زرتی بر...ی به حال و روز من، مگه من شمشیر گذاشته بودم زیر گردنت گفتم
 امروز بیای اینجا؟ تو که نمی تونستی، واسه چی نقش سوپر منو بازی کردی؟

با حق حق گفتم

نقشه ینی چی؟ چرا اینجوری می کنی، نقشه چیه؟-

وای خدا دیوونه شدم، می خواستی اینجوری انتقام بگیری، نه؟-

به التماس افتادم

انتقام چیه بگیرم؟ البرز اذیتم نکن، اعصابم خورده، توروخدا-

اذیت نکنم؟ پس اگه انتقام نبوده، نقشه نبوده، پس واقعا خاک بر سرت بتی، که -
 عرضه ی همین یه کارم نداری، اون طوری که تو پریدی روی لبم، من گفتم دیگه
 همه چی تمومه، آخه من به تو چی بگم؟

زار زدم

دیدید که من همه جوره آماده بودم، نمی تونم، نمی تونم، چرا نمی فهمی؟-

من که به تو گفتم حواسم به تو هست، مگه نگفتم؟ دیگه چرا ناز و ادا اومدی؟-

...البرز تو نگفته بودی، نگفته بودی که می خوامی-

دروغ نگو بتی، دروغ نگو، من نگفتم؟ من صبح، پشت تلفن نگفتم راه حل دیگه -
 ای هم هست؟ اصلا صبح هیچ چی، تلفن هیچ چی، الان چی؟ همین یه ربع پیش
 صیغه کردیم، پس من واسه چی تورو صیغه کردم؟ اگه به ماچو بوسه بود که مته
 دفعه ی قبل همینطوری هم می تونستم، پس نگو من نگفته بودم، بگو من خنگم،
 بگو من نمی فهمم، بگو من می خوام البرز فقط بره سمت این زنو اون زن

حق هقم تبدیل به ناله شد

نمی توئم، اصلا این چه کاریه، مگه تو دین شما این کار حروم نیست؟ ای خدا، تو -
چرا اینقدر زور می گی؟

البرز از روی تختش بلند شد و به سمت در اطاق رفت

بتی حوصله ی جر و بحث ندارم، همچین ر...دی وسط حاله که هیچ جوهره پاک -
نمیشه، بعد بهت می گم زنیت نداری،.....می ذاری واسه من، پاشو لباساتو بیوش
بیرمت خونه، پاشو، پاشو که از بس اصابمو گهی کردی می خوام برم یه پارچ آب
یخ بریزم رو سر خودم

البرز این را گفت و همانطور عریان از اطاق بیرون رفت،

مچاله شدم، مثل همان کاغذ در دستم

مچاله شدم و هق هق کردم

مچاله شدم و در خودم شکستم

کمرم شکست،

....کمرم

از درد تحقیر و حقارت،

از درد پس زده شدن،

....کمرم شکست

....مثل همان کاغذ کمر شکسته

بینی ام را بالا کشیدم و در ماشین را باز کردم تا پیاده شوم. البرز بازویم را گرفت
واستا-

با چشمان سرخ و پف کرد به سمتش چرخیدم و به چشمان درشت و قهوه ای اش
خیره شدم.

بتی می خوام یه چیزی بهت بگم، برای هر دو تا مون بهتره-

با بی حالی سر تکان دادم

بگو-

بتی بعضی از آدمها واسه یه سری چیزا آفریده نشدن، من همیشه بهشون می گم -
زور نزنن، توی تیم یه پسری بود اسمش بود شاهرخ، با پارتیو پولو چه می دونم
هزارتا کوفتو زهرمار، اومد خودشو جا کرد توی تیم، باباش ازون کله گنده های
مملکتی بود، خلاصه اومد توی تیمو هی گند زد، هی مربی بهش گفت اینطوری
بازی کن، اونطوری بازی کن، هی گند زد، هی خرابکاری کرد، یه روز خسته
شدم، کلافه شدم، رفتم کشیدمش یه گوشه گفتم فلانی بعضی از آدمها واسه یه سری
از چیزها آفریده نشدن، زور نزن، زور می زنی از یه ور دیگه ات می زنه
بیرون، ر...ده میشه به همه جا، زور نزنو همینی که هستی بمون،

لبه ایم را روی هم فشار دادم. می دانستم هدف اصلی پشت تک تک جملاتش، پشت
تک تک کلماتش، من هستم

البرز همچنان ادامه داد

گفتم همینی که هستی بمونو واسه چیزی که نمی تونی خودتو به آتیش نزن، -
بهش گفتم تو شاید بتونی سر کوچه با دوستانات فوتبال بازی کنی، ولی اینجا تو این
تیم معروف نمی تونی خودتو بکشونی بالا، از این بیشتر نمیشی، حالا می رسیم به
تو بتی، بتی تو هم مته شاهرخ، زور نزن واسه چیزی، زور نزن که حسابی گند
می زنی، می دونی چرا؟

بی حرکت ایستاده بودم. سرم رو به پایین خم بود. البرز بازویم را تکان داد

می دونی چرا بتی؟-

سرم را به آرامی بالا انداختم. بینی ام را پر صدا بالا کشیدم.

واسه اینکه داری روی دینتو اعتقاداتت پافشاری می کنی، اگه تو یه زن مسلمون - بودی خیلی چیزها واست جا افتاده بود، با مسیحیتت داری زندگی هر دو تامونو به گند می کشی، اینجا تو این کشور، یه دختر مسلمون از خیلی چیزهاش به خاطر یه پسر می گذره، هر نوع رابطه ای رو قبول می کنه، شنیدی چی گفتم؟ گفتم به خاطر یه پسر نه حالا همسر آینده، تو اگه مسلمون بودی خیلی چیزها دیگه به چشمت نمیومد، این کار حرومه اون کار حرومه، پس بقیه ی زنایی که مسلمونن و این کارو می کنن چی؟ اونا چرا در قید و بنده این چیزا نیستن؟ تو اصلا مگه تا حالا رساله خوندی؟ از کجا می دونی حرومه یا نه

سرم را بالا کردم

...البرز من-

بی حوصله حرفم را قطع کرد

نه گوش کن، وسط حرفم نیا، امروز که گذشتو رفت، اینم واسه من عبرت شد، تا - من باشم پشت دستمو داغ کنم به حرف تو خام نشم، هر ماده ای یه تبصره داره، هر چیزی اگه با رضایت دو طرف باشه ایرادی نداره، من نمی خوام اینجا بشینم رساله ی فلان آیت الله رو واست بخونم، لپ مطلب من اینه، تو اگه یه مسلمون بودی با خیلی از چیزا راحت تر کنار میومدی،

..البرز من دینم-

البرز دستش را از بازویم جدا کرد

می دونم بابا، دینتو دوست داری، دو دستی بچسب به دینت، اینم نتیجه اش، - میبینی؟ اینم نتیجه اش، مهم نیست، اصلا مهم نیست، فقط ازت می خوام دیگه زور نزنی، تو همون روابط سنتیو معمولیتو درست انجام بده، بقیه پیش کشت، اگه

تونستی، آگه شد، اینا رو بهت می گم که بتونی منو برای بعد از ازدواج نگه داری، حالا تو هی بگو مسیحیت، هی بگو مسیحو مریم

نفس عمیق کشید و سرش را از پنجره ی ماشین بیرون برد و گفت

حالا برو، کسی هم توی کوچه نیست، برو با آقای گلو بلبل صحبت کن، برو بهش - معنی دینو بگو، بگو تو شب به شب با زنت خوشی، چون زنت هم کیش توئه، ولی من چی؟ من باید بشینم به حروم و حلال گفتن یه ارمنی گوش کنم؟ اونم واسه دین خودم؟ بتی اینا رو من نمیگما، اینا رو توی تیم همه می گن، بیا یه بار بشین پای صحبت بچه های تیم، ببین از ارمنیا چی می گن، ما اقبلا توی تیم مسیحی داشتیم، کاراش عجیب غریب بود، حوصله ندارم توضیح بدم، بعدا می گم، هر وقت حالشو داشتم، حالا هم برو روی حرفهام فکر کن، ببین چقدر الان باهات آروم حرف زدم،... نه داد زدم نه فریاد زدم، هی چی نگفتم، دیگه برو خودت بشینو تصمیم بگیر

..... با چه حال زاری در ماشین را باز کردم و از ماشین پایین پریدم

.....

اشکها می باریدند،

"داخل گوگل سرچ کردم: "اسلام و سرد مزاجی در زنان

پیج های بالا آمده را پشت سر هم باز کردم، چیزی نبود، چیزی ننوشته بود،
ننوشته بود زنان مسلمان سرد مزاج هستند یا گرم مزاج،

اشک ها جشن گرفته بودند،

"دوباره سرچ کردم: "مسیحیت سرد مزاجی

دوباره جستجو کردم، دوباره پیج ها را باز کرد، ننوشته بود، چیزی نبود، چیزی
...ننوشته بود

اشکها شادی می کردند،

"سرچ کردم: "زنان مسیحی سرد مزاج

"سرچ کردم: "مسیحیت باعث سرد مزاجی است

"سرچ کردم: "زنان گرم مزاج مسلمان

"گریه کردم سرچ کردم: "مسائل جن.سی و اسلام

"زار زدم و سرچ کردم: "مسائل جن.سی و مسیحیت

گریه کردم و چیزی پیدا نکردم، زار زدم و چیزی پیدا نکردم،

...پیدا نکردم که زن مسیحی نمی تواند

...پیدا نکردم

انگشتم را روی لبانم گذاشتم. به یاد حرف البرز افتادم. گفته بود "اونجوری که تو

"پریدی روی لبم، من فکر کردم دیگه همه چی تمومه

این یعنی که شروع خوب بود، شروع مناسب بود. یعنی بلد بودم خوب شروع

کنم،

پس کجا اشتباه کردم؟

کجا اشتباه کردم که البرز دیوانه شد؟

به صفحه ی مونیتر لپ تاپم زل زدم. به پیج های مسیحیت و مسلمان خیره شدم.

پلک زدم و اشکها روی گونه ام سر خوردند

پلک زدم و اشکها قطره قطره چکیدند،

دستم را عقب بردم و به گونه ام سیلی زدم،

نتوانستی بتی، زن نیستی بتی

دوباره به صورتم سیلی زدم،

نتوانستی، خاک بر سری بتی

دوباره سیلی زدم،

ارمنی هستی بتی،

سیلی زدم،

بتی ارمنی بدبخت،

سیلی زدم،

بتی ارمنی خاک بر سر

سیلی زدم، سیلی زدم

....اشکها فرو می چیکد و من به خودم سیلی می زدم

:کتی با دوبنده ی صورتی و شلوارک سفید، وارد اطاقم شد

بتی، اون رژ مایع کالباسیتو بهم میدی؟ می خوام خوشگل کنم خواهری-

:به چهره ی خوشحالش نگاه کردم و با آهی که از سینه بیرون فرستادم، گفتم

جایی می خوای بری؟-

:به سمت میز توالتم رفت و ذوق زده گفت

به له، می خوام با روبیک برم سرویس خواب ببینم-

چند لحظه مات و مبهوت به کتی نگاه کردم. نگاهم روی سرشانه ی لختش چرخید

.و روی پاهای برهنه و خوش تراشش ثابت ماند

...سرویس خواب

....یعنی کتی و روبیک

یعنی کتی می توانست؟

....خوب حتما می توانست، دو مسیچی با هم

برای چند لحظه کتی و روییک را برهنه و در آغوش هم تصور کردم و ناگهان
چشمانم از شدت خجالت، بسته شد

وای خدا خواهرم، کاترین من،

این چه تصویری بود؟

این چه فکری بود؟

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و سعی کردم این افکار وحشتناک را پس بزنم

بتی، این رژ لبو بر می دارم، چه خوب روی لبم میشینه،-

چشمانم را باز کردم و از گوشه ی چشم به کتی نگاه کردم که به سمت آینه خم شده
بود و لبهایش را روی هم می مالید. دوباره به ران برهنه اش نگاه کردم و باز هم
سرم از تصاویر منزجر کننده پر شد

کتی به سمتم چرخید:

بتی می خوای تو هم با ما بیای؟-

سرم را بلند کردم و لبخند زدم:

نه کتی، خودت برو-

کتی اخم با نمکی کرد:

وای کارمون درومده، باید بریم کل نمایشگاه های مبل رشتو انزلی رو بگردیم تا -
یه سرویس خواب خوب پیدا کنیم

آب دهانم را قورت دادم و فکری را که در ذهنم جولان می داد مزه مزه می کردم

...سرویس خواب

سرویس خواب برای خوابیدن بود،

پس کتی می خواست روی تختخواب بخوابد،

...یعنی می دانست باید چه کار کند، پس اگر می دانست، حتما می توانست

باید از او می پرسیدم،

اصلا اگر از خواهرم نمی پرسیدم باید از چه کسی می پرسیدم؟

...حتما از خود البرز

به افکارم پوزخند زدم، کمی خودم را به سمت لبه ی تخت کشاندم و به خودم

جرات دادم:

کتی-

هوممم، نظرت عوض شد؟ می خوام بیای؟-

باید از او می پرسیدم، باید سوال می کردم. این درد بی درمان را باید از او می

پرسیدم

کتی می گم، تو بلدی؟ تو بلدی که باید چی کار کنی؟-

کتی از آینه فاصله گرفت و به سمت تخت آمد و در دو قدمی ام ایستاد و گنگ

پرسید

چیو چی کار کنم؟-

تو... تو بلدی با روبیک شب... شب عروسیت چطوری رابطه برقرار کنی؟-

کتی مات و مبهوت ایستاده بود و به من نگاه می کرد. یکبارہ از سوالی که پرسیدم،

پشیمان شدم

کاترینم ناباورانه به من خیره شده بود،

غلط کردم،

کاترینم غلط کردم،

با دردمندی به او خیره شدم. اگر به من سیلی هم می زد، حقم بود،

آخ که من دیروز ده بار به هر دو طرف صورتم سیلی زده بودم. تو هم بزن کتی،
تو هم بزن که حق من همین سیلی خوردن است

چند لحظه ی بعد، کتی به خودش آمد. یک قدم به سمت آمد. خودم را جمع کردم،
آماده بودم تا سیلی را زیر گوشم بخواباند. کتی روی تنه ام خم شد، گونه ی چپم را
بوسید و به آرامی گفت

وقتی برگشتم رژو برات میارم-

....کمرش را صاف کرد و به آرامی از اطاق بیرون رفت

.....

با دقت به تابلو اعلانات نگاه می کردم. به دنبال فراخوان بودم، فراخوان شرکت در
...تفسیر

شاید تفسیر بخش دیگری از قرآن

می خواستم در آن جلسات بنشینم و جواب سوالهایم را پیدا کنم

واقعا زنان مسلمان با همه چیز کنار می آمدند؟

توجیهشان هم این بود که باید هر آنچه مرد مسلمان می گفت، اجرا کنیم؟

صدای غرغر مریم بلند شد

بتی میشه بگی تو این تابلو اعلانات دنبال چی هستی؟-

افکارم را پس زدم و همانطور که دوباره بین تابلو اعلانات، چشم می چرخاندم،
رو به مریم گفتم

دنبال فراخوان شرکت تو تفسیر قرآنم-

صدای متعجبش را شنیدم

راس می گی؟ واسه چی؟ می خوای مسلمون بشی؟-

جوابی ندادم. مریم دوباره گفت

با تواما، می خوای مسلمون بشی؟-

از تابلو چشم بر گرفتم. چیز خاصی پیدا نکردم به جز فراخوان شرکت در شب
...شعر و مسابقات ورزشی و جلسات آموزشی هلال احمر

بی توجه به سوال مریم پرسیدم

اینجا که هیچ چی نبود، از کجا بفهمم که فراخوان تفسیر قرآن چه وقتیه؟-

مریم چانه اش را خاراند

باید بریم انجمن اسلامی دانشجویی، از مسئولین اونجا پرسیم-

چشمانم برق زد

عالیه، بریم-

مریم دوباره غرغر زد

بابا بگو ببینم چی تو سرته، بگو بتی، می خوای مسلمون بشی؟-

پوفی کشیدم و به سمت راه پله ها به راه افتادم. مریم هم غرغرکنان به دنبالم دوید

بتی خیلی مودی شدی، تلافی می کنما، بگو ببینم واسه چی دنبال فراخوانی؟-

همزمان درب کلاس رو به رو باز شد و رهام پناهی از کلاس بیرون آمد. از همان لحظه اول، متوجه ی حضورم شد. حرکت خفیفی به سرم دادم و به آرامی گفتم سلام-.

رهام با قدمهای بلند به سمتم آمد
سلام، یه لحظه صبر کنین-.

:چند دختر دانشجو به دنبال رهام دویدند
استاد، یه لحظه استاد-.

:مریم با نیش تا بناگوش در رفته، به من نگاه کرد و به آرامی گفت
کشته مرده هاشو-.

:بی توجه به حرف مریم گفتم

مریم زود بریم انجمن اسلامی، اصلا حوصله ی پناهی رو ندارم-
واقعا؟-.

چشمم روی رهام ثابت ماند که با عجله جواب دانشجویان دورو برش را می داد.
یک قدم به سمتش رفتم

آقای پناهی، ببخشید من عجله دارم-.

:رهام سرش را بلند کرد و گفت
خانم، فقط یه لحظه، الان میام-.

باید برم آقای پناهی-.

:صدای مریم باعث شد لال شوم

آقای پناهی ما میریم انجمن اسلامی، بیاین اونجا-.

...وای مریم

بمیری مریم. بمیری

رهام سری تکان داد

خیلی خوبه، برین من تا ده دقیقه دیگه میام-

مریم با قیافه ی فاتحانه ای به میچ دستم چسبید و مرا به دنبال خودش کشید

بتی از این به بعد که ازت سوال می پرسم درست جواب می دی وگرنه بدجوری -
خبیث میشمو می دارم تو کاسه ات، گفته بودم تلافی می کنم، حالا هم بریم انجمن
اسلامی، عشقت می خواد بیاد

خنده ی شیطانی کرد

هاهاهاهاها-

...آخ مریم

دست از پا درازتر از انجمن اسلامی، بیرون آمدم، مسئول انجمن گفته بود تا ماه
آینده هم جلسه ی تفسیر قرآنی برگزار خواهد شد. سرم را به نشانه ی تاسف تکان
دادم. مریم با کنجکاوی پرسید

بتی جون من چرا دنبال تفسیر قرآنی؟ می خوای مسلمون بشی؟ نگو واسه خاطر -
البرز می خوای دینتو عوض کنی که خودمو از همین ساختمون پرت می کنم پایین

بی حوصله جواب دادم

نه مریم، نه، یه ذره آروم بگیر-

در ذهنم کنکاش می کردم که از چه کسی بپرسم، این درد بی درمان را از که
بپرسم؟

این درد بی درمان که واقعا مسیحیت سراپا ایراد است؟

که مسیحی و مسلمان برای مسائل زناشویی دچار مشکل می شوند،

این را از که بپرسم؟

صدای مریم، رشته ی افکارم را پاره کرد

به به به، فرهاد اومد-

گیج و منگ نگاهش کردم

فرهاد کیه؟-

داش فرهاد، نمیشناسیش؟ بابا همون رهام پناهی خودمون-

سرم را چرخاندم و به راه پله ها نگاه کردم و متوجه ی رهام شدم که از پله ها بالا می آمد. یکی از دانشجویان دوره ی دکترا که در همین دانشگاه تدریس می کرد، به همراهش از پله ها بالا آمد. رهام متوجه ی من نشده بود. کنار پا گرد پله ها ایستاد و سرگرم صحبت شد. مریم با حسرت گفت

بتی تورو خدا یه نگاه به رهام بنداز، حیف نیست اینقدر سر می دوونیش؟ بینی واقعا - البرز از این سرتره؟

با دقت به رهام نگاه کردم که سرگرم صحبت بود و یک دستش را در هوا تکان می داد. چند لحظه ی بعد کمی خودش را به چپ چرخاند و به نقطه ای از کمرش اشاره کرد و سری تکان داد

وای بتی اونجا رو، چی شده؟ داره کمرشو نشون میده،-

نگاهم را از رهام گرفتم و رو به مریم گفتم

مریم ولش کن، چقدر نگاهش می کنی؟-

اینبار متوجه ی نیش تا بناگوش در رفته ی مریم شدم که بی آنکه به من نگاه کند سری تکان داد. دوباره به عقب چرخیدم و به رهام نگاه کردم که به سمتان می آمد.

مریم گفت:

اوووف، فیلم هندی داریم-

مجال پیدا نکردم تا جواب مریم را بدهم، صدای رهام بلند شد

خانمها سلام-

سرم را به آرامی تکان دادم

خوبین؟-

صدای مریم را هم بلند شد

ما خوبیم، شما خوبین؟-

خوبم،-

با سر به در انجمن اسلامی اشاره زد

اینجا بودین، جریان چیه؟-

خواستم بگویم "هیچ چی" که مریم میانه را گرفت

بتی می خواست ببینه، بازم از طرف انجمن جلسه ی تفسیر قران تشکیل میشه یا -
نه

با خنده اضافه کرد

به گمونم که می خواد مسلمون بشه-

رنگ رهام به وضوح پرید

چی؟ واقعا؟ اونوقت می تونم بپرسم چرا؟-

با اخم به مریم نگاه کردم

مریم-

مریم قیافه ی گناهکارها را به خود گرفت

من نبودم-

نزدیک بود دوباره به خنده بیوفتم. به زحمت خودم را کنترل کردم و رو به رهام

کردم:

...مریم شوخ-

نگاهم که با نگاه عصبی رهام تلاقی کرد، مکث کردم

رهام پیش دستی کرد

لا اکراه فی الدین یادتون رفت؟-

صدایش را پایین آورد

به خاطر شریفه نه؟-

مریم با اضطراب جواب داد

شوخی کردم بخدا-

رهام رو به من کرد

شوخیه؟ یا واقعا می خواین دینتونو عوض کنین؟ همینطوری سرسریو الکی کسی -

نمی تونه دین عوض کنه ها

کلافه از این بحث، جواب دادم

نه، نمی خوام دینمو عوض کنم، یه سری سوال داشتم، می خواستم بر طبق قرآن -
جوابشو پیدا کنم

مریم دوباره بین حرفمان پرید و برای خاتمه دادن به صحبتمان گفت

کمرتونو گرفته بودین آقای پناهی، خدا بد نده، چیزی شده؟-

رهام سری تکان داد

آره، دیروز با داداشم شوخی شوخی کشتی گرفتم، کمرم گرفته، کوفته شده-

نگاهم روی کمر رهام ثابت ماند. با صدایش چشم از کمرش گرفتم

خانم سرداریان چکیده مقاله ی ما واسه کنگره ی زنجان پذیرفته شده، خودم متنو -
ویرایش کردم فرستادم، خواستم این خبرو بهتون بدم

اینبار به چشمانش نگاه کردم. رهام ادامه داد

خواستم بگم، اگه متن اصلی برای سخنرانی پذیرفته بشه، شما پشت تریبون برین-

مریم با خوشحالی گفت

وای چه خوب، ینی بتی باید بره زنجان؟-

رهام به چشمانم خیره شد و گفت

همه باهم میریم، منو خانم سرداریان، دکتر ابوالقاسمی و دکتر نریمانی-

مریم با حسرت گفت

خوش به حالتون-

رهام دستی به کمرش کشید

اگه می شد حتما می گفتم با ما بیاین، ولی فکر نکنم بشه-

دوباره به من نگاه کرد

تبریک خانم، ایشالا همسفر بشیم-

نگاهم روی کمرش ثابت ماند

ممنون-

.....

رو به روی تلویزیون دراز کشیده بودم و به گوینده ی خبر ورزشی نگاه می کردم در هفته ی هشتم بازی های لیگ برتر، تیم توحید با نتیجه ی دو بر یک بازی رو - به تیم رده ی پانزدهم جدول، یعنی وحدت واگذار کرد و در نتیجه با دو پله سقوط در رده ی ششم جدول جای گرفت. این هفته بازیهای خوبی رو از این تیم ندیدیم، در مصاحبه ای که با آقای نیک زاد سرمربی تیم توحید انجام شد، ایشان در توجیه بازیهای تیمشون به همکارمون گفتند

تصویر پندار نیک زاد روی صفحه ی تلویزیون نقش بست

ما امروز خوب بازی نکردیم، بچه ها اونجوری که من انتظار داشتم تو زمین - ظاهر نشدن، البته از حق نگذریم که تیم وحدت واقعا پر قدرت ظاهر شد، اینم در نظر بگیرین که بعد از حواشی بازی دو هفته پیش که منجر به محرومیت دوازده جلسه ای بازیکن تیممون شد بچه ها یه مقدار روحیه ی خودشونو از دست دادن، به هر حال بعضی وقتها بازیکنها با بی فکری خودشون باعث بروز مسائلی میشن که ما تبعاتشو در هفته های بعد هم می بینیم، من واقعا امیدوارم دیگه همچین مواردی رو از بازیکن هامون نبینیم

بی حوصله کانال را عوض کردم و اینبار تصویر یکی از روانشناس های سرشناس کشور، روی صفحه ی تلویزیون نقش بست. بارها مصاحبه ها و گفتگوهایش را در تلویزیون و مجلات دیده بودم. لبخندی روی لبم نشست. صدای تلویزیون را بلند کردم و سراپا گوش شدم

ببینید ما سه نوع تصویر از خود داریم، یک تصویر آرمانی داریم، یک تصویر واقعی داریم و یک تصویر ذهنی داریم، تصویر آرمانی اون دیدگاه یا اون انتظار از خودمونه که می خوایم بهش برسیم، یعنی ما یک آینده ای از خودمونو در نظر گرفتیم، اونو برای خودمون پر و بال دادیم، آرزوها و آرمانهامو در اون جمع کردیم و تلاش می کنیم که خودمونو شبیه اون کنیم

حالت بدنم را تغییر دادم و دمر دراز کشیدم

یک تصویر واقعی داریم، یعنی اون چیزی که واقعا هستیم، اون چیزی که در نظر دیگران به چشم میایم، خود وجودی ما همونجوری که هست، همونجوری که نشون داده میشه، به این می گیم تصویر واقعی و تصویر ذهنی اون چیزیه که ما خودمون فکر می کنیم که هستیم، از خودمون یه تصویر ساختیم با فلان خصوصیات، با فلان کاراکتر، حالا به این کار نداریم که دیگران در مورد ما چی فکر می کنن، عرض کردم خدمتتون که به اون مقوله می گیم تصویر واقعی، تصویر ذهنی نوع نگاه ما نسبت به خودمونه، حالا زمانی که این تصویر واقعی و تصویر ذهنی بهم میریزه، زمانی که بینشون فاصله میوفته، اختلاف به وجود میاد، فرد دچار اضطراب میشه

آب دهانم را قورت دادم و باز هم صدای تلویزیون را بلند کردم

مثالی خدمتتون عرض می کنم، فردی سالیان سال فکر می کرده رفتارهاش - درسته، کارهاش درسته، قدمی که تو زندگیش بر میداره درسته، اما در واقعیت اینطور نبوده، فرد رفتارش، گفتارش، کردارش، همه اشتباه بوده، حالا بنا به دلایلی هیچ وقت نفهمیده، کسی بهش نگفته، خودش به تکاپو نیوفتاده تا بفهمه، زمان میگذره، بیست سال بیست و پنج سال، جوون ما شده بیست و سه ساله، بیست و پنج ساله، سی ساله، تو موقعیتی قرار گرفته که فهمیده، ای دل غافل، تا الان من هرطور که زندگی کردم فکر می کردم که زندگی می کنم غلطه، اشتباه بوده، ینی بیست و پنج سال پریده، بیست و پنج سال سوخته، دود شده

نفسم بند آمد، این که همه ی زندگی من بود، همه ی بیست و دو سال زندگی من بود،

....من بدبخت

اینجا فرد دچار تزلزل شخصیت میشه، اینجا فرد دیگه باور هاش شکسته، با - خودش میگه ینی این همه سال این راهو رفتم غلط بودم؟

و من با خودم فکر کردم که غلط بود؟

این همه سال این عقیده رو داشتم غلط بود؟-

و باز فکر کردم که غلط بود؟

خود ذهنی فرد از بین رفته، همه ی دنیاش شده فقط خود آرمانی و خود واقعی، از - اون بدتر، فرد به تکاپو میوفته تا بفهمه حالا که این همه سال تو فکر خودش گمان می کرد که داره درست رفتار می کنه، بره بفهمه از دید دیگران زندگیش چطور بوده، اینجاست که فاجعه شروع میشه، میره می بینه چقدر نظرات در موردش متفاوت، اون کوه غرور شکسته اشتباهیه که جوونهای ما زیاد مرتکب میشنو...متاسفانه

با کنترل در دستم تلویزیون را خاموش کردم. برای چه باید به حرف آن روانشناس گوش می کردم؟ حقیر بودنم چیز تازه ای نبود. ناتوانی ام چیز تازه ای نبود. این همه سال فکر می کردم که راه من درست است و البرز در یک روز به من نشان داد که همه ی رشته های این همه سال پنبه بود، غلط بود، اشتباه بود

نقطه ضعفم را نشانم داده بود. نقطه ضعفی که فقط مرا کوبیده بود، حقیرم کرده بود و من هر روز که در آینه به خودم نگاه می کردم، حس می کردم مثل سیلی به صورتم کوبیده می شود که زن نیستم

.....

طاقباز روی تخت دراز کشیدم و به اس ام اسی که می خواستم برای البرز ارسال کنم، نگاه کردم.

سلام خوبی؟

برای شروع بعد نبود. می توانستم همین را برایش بفرستم. اگر جوابم را می داد، اوضاع و احوالش رو به راه بود.

...در آن صورت شاید می توانستم دوباره

پلکهایم را روی هم فشار دادم

چطور من اینقدر ضعیف بودم که نمی توانستم یک مرد را به سمت خودم جذب کنم؟

چرا تا به حال متوجه نشدم؟

نه، دیگر کافی بود، حقارت کافی بود

اصلا حق با البرز، من نمی توانستم زن باشم، خوب یاد می گرفتم،

همه از جایی شروع می کردند، من هم یاد می گرفتم،

اصلا خودش بیاید به من یاد دهد.

خودش بیاید،

پیام را ارسال کردم و منتظر ماندم

این که دیگر چیزی نبود، این که دیگر دروس سنگین دانشگاهی نبود، این را

...هرکسی می دانست، با هر قومیتی، با هر نژادی، با هر دینی

یاد می گرفتم، خودم را ثابت می کردم، نشانش می دادم که آنطور که او فکر می

کند نیست، من از پیشش بر می آیم،

گوشی در دستم لرزید، با عجله پوشه را گشودم
خوبم، چه خبرا؟-

خوب بود، نتیجه بخش بود، باید همین حالا که تتور داغ بود، نان را می چسباندم.
باید به البرز نشان میدادم،

من الیزابت بودم، الیزابت سرداریان، معدل نوزده و بیست و یک صدم، همین ترم
از پایان نامه ام دفاع می کردم و چند ماه دیگر دانشجوی دکترا بودم و شاید در
همان دانشگاه خودم، مشغول به تدریس می شدم
برایش نوشتم

البرز یه چیزی ازت بخوام؟-

پیام را ارسال کردم

چطور یک دانشجوی احتمالی دکترا، از پس چنین کاری بر نمی آمد؟

من حتما می توانستم

باز هم گوشی در دستم لرزید

چی شده؟-

لبه‌ایم را روی هم فشار دادم و نوشتم

می خوام پیام خونه تون، دوباره می خوام پیام، میشه؟-

پیام را فرستادم و صبر کردم،

لرزیدم و صبر کردم،

خودم را تکان دادم و صبر کردم،

.... صبر کردم

گوشی در دستم لرزید:

نه، نمی خوام بیای-

مثل یخ وا رفتم.

پیام فرستادم:

آخه چرا؟-

نفسم تند شده بود،

چرا نه؟

چرا گفت نه؟

چرا؟

برای آخرین بار گوشی در دستم لرزید، پوشه را گشودم

حرفم یادت رفت؟ گفتم زور نزن، تو نمی تونی، همه چی بمونه واسه بعد-

....چانه ام لرزید، نفسم گرفت

....نفسم. نفسم

نگاهم روی لباس عروسی که در دستان مادرم بود، ثابت ماند. صدای جیغ کتی در

سالن پیچید:

واللله ای مامان دیگه وقتشه-

مادرم خندید:

آروم دختر آروم، بیا اینم لباس عروسی من، هنوزم نمی دونم چه اصراری داری -

اینو واسه عروسیت بپوشی

زیر چشمی به کتی نگاه کردم. هنوز یادم نرفته بود چه سوال احمقانه ای از او پرسیدم. چند روز بود که دیگر مستقیم به صورتش نگاه نمی کردم. انگار خودش هم فهمیده بود که سر به سرم نمی گذاشت و پا پی ام نمیشد.

کتی جست و خیز کنان به سمت مادرم رفت و لباس را از روی پاهایش برداشت و از قسمت سر شانه ی لباس، به شانه هایش چسباند و یک دور چرخید

واللای، مامان من عاشق این لباستم، می برمش مزون عروس درستش می کنم-

مادرم سری تکان داد

دختر جون برو یه لباس عروس کرایه کن، اصلا برو بده همون مزون از روی -
همین، یه لباس عروس بدوزه، این چه کاریه؟

کتی لباس را به خود فشرد

نه مامان، دلت میاد؟ تو اینو پوشیدی بیست و شش سال پیش، می خوام با لباس تو -
عروس بشم

یکباره به سمت چرخید

بتی خوشگله نه؟ به من میاد؟ فقط باید یکم تنگ بشه، از این تور سرسینه اش -
خوشم نمیاد، خوبه بتی؟

با خجالت نگاهش کردم

خیلی قشنگه کتی-

کتی به سمت دوید، خودم را عقب کشیدم. کتی روی صورتم خم شد و گونه ام را بوسید. لبهایم را روی هم فشار دادم و به چشمان درخشانش خیره شدم

...چقدر مهربان بود، زود می بخشید، اشتباهم را به رخم نمی کشید

...حماقتهایم را به رخم نمی کشید

دوباره به سمت مادرم چرخید

وای مامان، من اینو میدم خشک شویی تا تمیزتر بشه و میبیرم میدم مزون عروس -
تا درستش کنن، دوست دارم لوبا خوشگله

...کتی بعد از گفتن این حرف به همراه لباس عروس به سمت اطاقش دوید

:اینبار نگاهم روی چهره ی مادرم ثابت ماند. خیره به من نگاه می کرد. لبخند زدم
کتی داره عروس میشه-

:مادرم آه کشید

آره، بچه ها بزرگ میشن، ازدواج می کنن میرن، زنو شوهرها واسه ی هم می -
مونن

:از روی مبل بلند شدم و همانطور که به سمت اطاقم می رفتم، گفتم
از ته دل می خوام خوشبخت باشه-

:مادرم دوباره آه کشید

سیما دوباره زنگ زد-

:ایستادم و با نگرانی به مادرم چشم دوختم

خوب؟ چی گفت؟-

:سری تکان داد

می خواد با خودت صحبت کنه بتی، حرفهامون همش تکراری بود، اون از ما گله -
کردو منم ازون ها، آخرش گفت بهتره با خود بتی صحبت کنم

.نگاهم را از مادرم گرفتم و به گلهای قالی چشم دوختم

بتی دیگه همه چی دست خودته، خودت باید با سیما صحبت کنی، خودت باید -
سبک سنگین کنی، خودت باید بدونی چی خوبه چی بده

زمزمه کردم

مامان تورو خدا اینقدر بهم فشار نیار، من خودمم کلافه ام-

بتی بخدا من نگرانم، نکنه با سیما تو رو دربایسی بمونی، نکنه تصمیم اشتباه -
...بگیری، نکنه یه عمر پشیمون بشی

مادر همچنان می گفت و می گفت و نمی دانست که دغدغه ی اصلی من ازدواج با
البرز نیست، دغدغه ی من چیز دیگری است

دغدغه ی من زن بودنم است،

دغدغه ی من غرورم است،

...غرور له شده ام، غرور لگد مال شده ام

.....

به دنبال دکتر ابوالقاسمی طبقات دانشگاه را بالا و پایین می کردم. یک ربع پیش که
با او تماس گرفتم، به من گفته بود داخل اطاق اساتید نشسته، اما آنجا نبود. از طبقه
ی سوم به سرعت به سمت طبقه ی دوم پایین دویدم. باید پیش نویسه‌های فصل سوم
پایان نامه ام را نشانم می دادم. به اندازه ی کافی از همه چیز عقب افتاده بودم.
باید همین ترم از پایان نامه ام دفاع می کردم

...سهمی یه دکترایم

....آخ

هنوز نمی دانستم با این اتفاقات پیش آمده بین من و البرز، باز هم امیدی به خواندن
دکترای باقی مانده یا نه، هرچند اگر مخالفت می کرد، باز هم مجبور بودم که
...برخلاف میلش عمل کنم، حتما جبهه گیری می کرد، تحقیر می کرد

قلبم فشرده شد،

دیگر چه تحقیری؟

.....من که دیگر له شده بودم

با شنیدن صدای قهقهه ی دکتر ابوالقاسمی به خودم آمدم و رد صدا را گرفتم و چشمم به او افتاد که در کنار دکتر نریمانی ایستاده بود. با قدمهای بلند به سمتشان رفتم. دکتر نریمانی متوجه ی من شد. پیش دستی کردم

سلام-

دکتر با خوشرویی جواب داد

سلام-

دکتر ابوالقاسمی هم به سمتم چرخید

به به دختر خوب، آخ آخ تو قرار بود بیای اطاق اساتید واسه کار پایان نامه - درسته؟ عجب حواس پرتی شدم من، بیا بریم بالا، بیا بریم هم واسه کار پایان نامه، هم واسه کار کنگره، می دونی که چکیده مقاه ی ما قبول شده؟

بعله استاد-

خوبه، بریم بالا من به این پناهی هم زنگ بزنم بگم بیاد در موردش با هم صحبت - کنیم

رو به دکتر نریمانی کرد

من برم دکتر جان، برم ببینم این دو تا خسرو و شیرین چی می کن-

گر گرفتم و سرم را پایین انداختم. صدای دکنتر نریمانی را شنیدم

فعلا فرهاد و شیرین، شیرین هنوز ناز می کنه-

...صدای خنده ی هر دو نفر در فضای طبقه ی سوم پیچید

.....

دکتر ابوالقاسمی نگاهی به برگه های پیش نویس پایان نامه ام انداخت و گفت

خیل خوب، اینا بمونه اینجا تا من بخونمش، تو هم که هر روز دانشگاهی امروز -
فردا بهت برش می گردونم، از اون مهمتر کنگره ی بین المللیه، اول از همه آفرین
به هر دو نفرتون که اینقدر خوب رو چکیده کار کردین

نیم نگاهی به رهام انداختم که دست به سینه روی صندلی کنار من نشسته بود. نمی
خواستم حقت ضایع شود. همه ی کارهای پژوهشی را او انجام داده بود، آنوقت
دکتر از هر دو نفرمان تشکر می کرد

سهم من از این پژوهش چه بود جز تحلیلهای غلط و اشتباه؟

...دکتر همه ی زحمتهای روی دو-

رهام به میان حرفم پرید

خانم سرداریان واقعا روی پژوهش زحمت کشیدن و وقت گذاشتن-

به تندى سرم را چرخاندم و به رهام نگاه کردم

دکتر ابوالقاسمی با رضایت گفت

پسر جون من دانشجوی خودمو میشناسم، سال دیگه همین موقع این خانم همکار -
شماست واسه تدریس، اصلا شاید از ترم دیگه تونست واحد برداره و تدریس کنه،
همین ترم دفاع داره دیگه

رهام رو به دکتر گفت

اگه مقاله برای سخنرانی پذیرفته شد، خود خانم سرداریان ارائه میده-

به به آفرین به این همه فهم و شعور، بعله خودشون باید ارائه بدن-

رهام روی صندلی جابه جا شد و دستش را روی کمرش گذاشت. دکتر چشمانش را ریز کرد:

چیه پناهی؟ کمرتو گرفتی؟-

استاد با برادرم شوخی کردم، کمرم گرفته-

پیر شدی جوون، پیر شدی رفت، از الان کمرتو گرفتی وای به حال روزی که هم - سن من بشی

رهام خندید. دکتر ادامه داد:

خوب حالا بگید ببینم، واسه متن اصلی هم دارین همه ی تلاشتونو می کنین دیگه؟-
با لرزش گوشی ام، دستم را داخل کیفم فرو بردم و گوشی را بیرون کشیدم. با دیدن اسم البرز روی صفحه ی گوشی جا خوردم

دکتر همچنان صحبت می کرد:

تحلیل آماری خیلی مهمه، روی اون تاکید دارم،-

گوشی را در دستم فشردم

البرز با من چه کار داشت؟

یعنی می خواست با پیشنهاد چند شب پیشم موافقت کند؟

دستم را شل و سفت کردم. دو دل بودم که وسط جلسه جواب تماسش را بدهم یا نه. سرم را بالا کردم و نگاهم افتاد به رهام که به صفحه ی گوشی ام خیره شده بود. حتما اسم البرز را روی صفحه دید. سریع نگاهش را دزدید و به دکتر چشم دوخت. نفسم را بیرون فرستادم و رو به دکتر گفتم:

ببخشید من می تونم برم بیرون این تلفنو جواب بدم؟-

دکتر گفت:

آره برو-

...از روی صندلی بلند شدم و به سمت درب خروجی رفتم

.....

الو-

صدای البرز را شنیدم

بتی خوبی؟-

سلام البرز خوبی؟-

من خوبم، دانشگاهی دیگه؟-

آره دانشگاهم-

بیا بیرون از دانشگاه منتظرتم-

با تعجب گفتم

بیرون دانشگاهی؟-

آره زود بیا، کار دارم باید برم-

کجا البرز-

دارم برمی گردم تهران، بیا پایین باید یه چیزی بهت بدم-

با دستپاچگی گفتم

تهران چرا؟ هنوز دو هفته نشده، چرا اینقدر زود می خواهی برگردی؟-

بتی میای یا نه؟ من پایین معطم، بیا امانتی رو بهت بدمو برم-

امانتی چیه؟-

بیا خودت می فهمی-

...آخه-

اومدیا-

منتظر جوابم نماند، تماس را قطع کرد. با سردرگمی به دیوار رو به رو خیره ماندم.

البرز جلوی در دانشگاه چه کار می کرد؟

می خواست به تهران برود؟

نکند برای آن زنان هرجایی بود؟

چون من نتوانستم که با او بخوابم؟

برای همین بود که می خواست به تهران برگردد؟

باز هم قلبم تیر کشید،

برای همین بود یا برای چیز دیگری؟

اصلا منظورش از امانتی چه بود که می خواست به من بدهد؟

دیگر وقت دست دست کردن نبود، به سمت اطاق اساتید رفتم تا به دکتر بگویم نیم... ساعت دیگر به جلسه بر می گردم

نفس زنان از دانشگاه بیرون آمدم. چشم چرخاندم و به چپ و راست نگاه کردم. با دیدن ماشین البرز که چند متر دورتر از دانشگاه پارک شده بود، سریع پا تند کردم و به آن طرف رفتم. مدام این فکر در سرم چرخ می خورد که البرز برای چه اینجا آمده. اینطور بی خبر آمده بود و حالا یکباره هم می خواست به تهران برگردد.

چه شده بود؟

مقنعه ام را کمی عقب کشیدم و بند کوله پشتی ام را روی شانه جا به جا کردم. از پشت شیشه ی دودی ماشین، چهره ی البرز مشخص نبود. در ماشین را باز کردم. چشم افتاد به البرز که یکی از دستانش روی فرمان بود با دست دیگر گوشی اش را مقابلش گرفته بود. با دیدنم سری تکان داد

اومدی؟ داشتم دوباره بهت زنگ می زدم، بیا بالا-

سلام البرز-

سلام، بیا بالا، بخاری روشنه-

سوار ماشین شدم و در ماشین را بستم

البرز چیزی شده؟ خیلی نگران شدم-

البرز لبش را جلو فرستاد

نه چی باید بشه؟-

آخه تو یه دفه، اینجا جلوی دانشگاه، نگرانم بخدا-

نفسش را بیرون فرستاد

دارم میرم تهران، خواستم یه چیزی بهت بدمو برم، جلوی در خونه که نمی -
تونستم پیام، آقای ادموند این دفه با چوب میوفتاد دنبالمون

دلخور شدم

البرز، بابام اصلا اینجوری نیست-

دستش را به سمت صندلی عقب برد

باشه بابا، نیست-

البرز تورو خدا بگو چی شده؟ تو چرا یه دفه داری میری تهران؟-

ای بابا می گم هیچ چی، از تمرینا نمی خوام عقب بمونم-

و همزمان جعبه کادویی به شکل قلب را از پشت صندلی بیرون کشید. نگاهم روی جعبه ثابت ماند.

صدای البرز را شنیدم

هوووم؟ چیه؟-

چشم از جعبه گرفتم و به البرز خیره شدم. جعبه را به سمتم دراز کرد

الان فکرهای عجق وجق کردی؟ نترس این مال توئه-

چهره ام از هم گشوده شد

مال منه؟-

آره، بگیرش-

نمی دانستم چه کار کنم، ذوق زده شدم

البرز برای من هدیه خریده بود؟

می خواست روابطمان بهتر شود؟

از در صلح وارد شده بود؟

واای آلی جونم دستت درد نکنه، اما آخه به چه مناسبتی؟-

البرز کمی خودش را بالا کشید و به آینه ی جلوی ماشین خیره شد و با دستش چند

بار، موهایش را به سمت بالا هدایت کرد

بازش کن خوب-

با ذوق چشم از البرز گرفتم و در جعبه را به سمت بالا کشیدم. عطر گل مریم در فضای ماشین پیچید. چشمانم برق زد

گل مریم،

البرز برایم گل مریم خریده بود. به آرامی روی گلبرگ های سفید رنگش دست کشیدم:

وای آلبی چقدر خوشحالم کردی، من خیلی گل مریم دوست دارم-

خم شدم و نفس عمیق کشیدم. عطرش در بینی ام پیچید

مرسی البرز-

نیاز به تشکر نیست، یه باری به دوشم بود که باید انجام میدادم-

این چه حرفیه؟ تو خیلی لطف کردی، چقدر خوشحال شدم، خستگیم از تنم رفت-

البرز سری تکان داد

گفتم که روی دوش من بود، داشتم میرفتم تهران، گفتم پیام اینو بهت بدم تا مدیون نباشم

مدیون چرا البرز؟-

و باز هم خم شدم و نفس عمیق کشیدم

بالاخره مهریه ات بود دیگه-

جا خوردم، گیج و منگ سرم را بلند کردم

مهریه ام؟-

دوباره به گل درون جعبه نگاه کرد

مهریه دیگه چه بود؟

رو به البرز تکرار کردم

مهریه چیه البرز؟-

یادت نمیداد؟ هفته ی پیش، اومدی خونمون،-

...لرزیدم، یادم آمد

دوباره لرزیدم، دستانم منقبض شد

صیغه خوندم دیگه، مگه مهریه ات گل مریم مگه نبود، روی دوشم بود دیگه، اینم -
گلها

وای خدایا، این حرفها چه بود؟

سرم از صداها پر شد

...گل مریم، مهریه

هم آغوشی که هرگز به هم خوابگی نکشید،

...ضعفم، خود واقعی، خود آرمانی، صیغه، قبالت

دستم را دراز کردم و کف دستم را به داشبورت ماشین تکیه زدم و سرم را خم
کردم.

وای خدایا البرز چرا با من این کار را می کرد؟

چرا، چرا؟

بی اختیار فکرم روی زبانم جاری شد

البرز چرا با من این کارو می کنی؟ چرا اینقدر تحقیرم می کنی؟-

صدای عصبی اش را شنیدم

چرا چرتو پرت می گی؟ مهریه اته روی دوش من بود، آوردم بهت بدم، چی می -
گی واسه خودت؟

سرم را بلند کردم. به نفس نفس افتاده بودم. هوا می خواستم،

...هوا، هوا

البرز مگه من زن هرجایی ام؟ تو واسه چی اومدی در دانشگاه خون به دل من -
کنی؟

:البرز کلافه جواب داد

بابا چرا حرف الکی می زنی؟ می گم مديونت بودم، قاطی کردیا، مهریه ات بود، -
باید بهت می دادم

:صدایم بالا رفت

مهریه چیه البرز؟ مگه منو تو اون روز کاری کردیم؟ من که به قول تو خاک بر -
سر بودم، چیزی بلد نبودم، آخه این چه کاریه که می کنی؟ گل آوردی چيو به رخم
بکشی؟

:جعبه را با قدرت به سمتش پرت کردم. البرز با دستپاچگی جعبه را گرفت

حالت خوش نیست؟ مغز نداری میگم مهریه ته؟ من چرا باید تحقیرت کنم؟ قبول -
کردم که چیزی بلد نیستی، اون قضیه تموم شد، دیدی که دوباره هم خواستی بیای
اما من گفتم نه، این مهریه ته بگیرش، یه ساعت صیغه ی من بودی، اینم مهریه
ات، بگیرش من خوششم نمیاد مديون باشم

و جعبه را دوباره به سمتم دراز کرد. با دستم محکم به جعبه کوبیدم، جعبه به
داشبورت برخورد کرد و روی دنده ی ماشین ولو شد

:البرز فریاد زد

دیوونه شدی؟ این چه کاریه؟-

نمی خوام گلتو، من ساده فکر کردم تو واسه من هدیه خریدی، فکر کردم اومدی -
قبل از رفتن با من خداحافظی کنی، آخه چرا این کارو می کنی؟ البرز چرا؟

البرز با چشمان گشاد شده اش فریاد زد

بابا تو مشکل مغزی داری، دیوونه شدی، خراب بشه این دانشگاه که تو، توش -
درس می خونی،

دستانم را به زیر مقنعه ام فرو بردم و موهایم را به سمت بالا کشیدم. ابروهایم
کشیده شد.

البرز می خواست با این کار، تلافی کند؟

ضعفم را تلافی کند؟

حقارتم را تلافی کند؟

نکند به خاطر صحبت مادرش با مادرم بود؟

چند ثانیه مکث کردم و یکباره به سمتش چرخیدم

البرز واسه خاطر زنگ مامانت اینطوری کردی؟ دیروز مامانت زنگ زد با -
مامانم حرف زد، واسه اون اینجوری کردی نه؟

البرز روی فرمان کوبید

نه ه ه ه، والله نه، اولاً که خودم در جریان زنگ مامانم بودم، می دونم که می خواد -
بیاد با خودت صحبت کنه، تو هم آخرش زن منی، اینم می دونم، ولی این شر و ورا
...که می گی من واسه خاطر اون ماجرا تلافی در آوردم

حرفش را قطع کرد و به سمت چرخید

تو کله پوکی، کله ات پوک شده بتی، می گم این مهریه ته، درسته حالا اومدی -
پیشم نتونستی کاری بکنی ولی مهریه تو که باید می دادم، وگرنه مدیون می شدم

با لبهای لرزان نگاهش کردم

مدیون می شد؟

نزدیک بود به گریه بیوقتم، به خودم فشار آوردم،

نه نباید گریه کنم، نباید ضعیف باشم،

نفس کشیدم، نفس کشیدم

نفس عمیق کشیدم،

...باز هم نفس کشیدم

اینبار خشم جای ضعف را پر کرد. از دست البرز عصبانی بودم

من ضعیفم؟

من نمی توانم؟

برای من گل مریم خریده بود؟

البرز ادامه داد:

در ضمن، خوب شد جریان تماس مامانم هم گفتم، بتی یه جواب درست و -

حسابی به مامانم بده، خیلی داری این قضیه رو کش دار می کنی

نگاه از من گرفت و به جعبه ی یک ور شده ی بین دو صندلی، خیره شد

نگاه کن توروخدا، ببین چه بلایی سر گلها آورده، برش دار-

بی توجه به حرفش، در ماشین را باز کردم. البرز به بازویم چسبید

کجا میری؟ بیا گلو بردار-

با خشم دستم را عقب کشیدم

نمی خوام گلو بردارم، باشه البرز، باشه،-

با خشم از ماشین پایین پریدم. البرز فریاد زد

بتی روانی شدم از دستت، چرا اینطوری می کنی؟ چرا اعصابمو بهم میریزی؟-

که می خواست مدیونم نشود؟

گل آورده بود مهریه ی مرا بدهد؟

آخ البرز، همه ی شخصیتیم را لگد مال کردی،

باز هم بغض کردم. نمی خواستم گریه کنم، بغض راه گلویم را بسته بود. سه بار

پشت سر هم آب دهانم را قورت دادم تا بغضم نشکند. به سمتش چرخیدم

چپو به روی من میاری؟ اینکه نتونستم؟ تو اگه از راه دیگه وارد نمی شدی، بهت -

ثابت می کردم که می تونم، حالا گل آوردی خاک بر سر بودنمو نشونم بدی؟ تو

روی من وامیستی می گی مهریه مه؟ اون مهریه بخوره تو سرم، من اومده بودم

خونه ات تا بهت ثابت کنم می تونم

به میان حرفم پرید

من چی بگم به تو؟ چی بگم به تو؟ من نیومده بودم اینجا جر و بحث کنم، اومدم -

این دینی که بهت داشتم، بدمو برم، اما حالا که تو اینجوری می کنی بزار منم بهت

یه چیزی بگم، تو مته بچه مدرسه ایا هستی، باید بهت یه فرمول داد که از روی

اون بنویسی، یه ذره صورت سوال برگرده، قاطی می کنی، اصلا می دونی چیه؟

باز هم آب دهانم را قورت دادم

....بغضم نشکند، نشکند

تو به جای اینکه به من ثابت کنی، برو به خودت ثابت کن ببین می تونی؟ برو -

بشین منصفانه با خودت فکر کنی ببین می تونی؟ بعد بیا اینجا سر من جیغو داد

بزن، نمی تونی بتی خانم، نمی تونی، می دونم بعد از ازدواج هم با تو مکافات دارم

نالیدم

پس چرا می خوای با من ازدواج کنی؟-

چون بهترینها مال البرزه، کسی نباید به من بگه نه، پیه ای، ولی خودم راحت -
میندازم، اگه استعدادت خوب باشه یاد می گیری،

دوباره خشم در وجودم نشست

خیلی بی معرفتی البرز-

البرز جعبه ی گل را به سمتم دراز کرد

بیا گلو بگیر-

چند قدم به سمت عقب رفتم

بیا گلو بگیر می گم، باشه بابا تو می تونی، بیا-

هنوز با حرص نفس می کشیدم

بابا بلد نبودن تو تقصیر منه؟ زن نبودن تو تقصیر منه؟-

دوباره چند قدم عقب رفتم

بیا گلو بگیر، بتی دارم دیوونه میشم از دستت-

ثابت کنم البرز؟

ثابت کنم که می توانم؟

والله ای خدا، دیوونه شدم من، چرا همچین می کنی؟-

ثابت می کنم البرز،

صبر کن، ببین ثابت می کنم یا نه

چرخیدم و به سمت دانشگاه دویدم. صدای فریاد البرز همچنان به گوش می رسید

صدایش در سرم چرخ می خورد

به خودت ثابت کن، تو اول به خودت ثابت کن

صدایم در سرم پیچید

ثابت کنم دیگر؟

...باشد

با چهره ای برافروخته به سمت در ورودی دانشگاه رفتم. صدای جیغ لاستیکهای ماشین روی سطح آسفالت کشیده شد. می دانستم ماشین البرز است

پس ثابت کنم؟

خانم اتفاقی افتاده؟-

...سرم را بلند کردم و با رهام چشم در چشم شدم

خیره خیره در چشمانش نگاه کردم

لرزیدم،

قلبم فرو ریخت،

لرزیدم از آن فکری که از ذهنم گذشت،

قلبم فرو ریخت برای آن چه که در ذهنم نشسته بود

نگاهم روی صورت رهام چرخید

خانم سرداریان، چیزی شده؟-

رهام می توانست تکلیف شب خوبی باشد؟

البرز نگفت ثابت کنم؟

نگفت؟

خیره به چشمان رهام نگاه کردم و چند قدم به سمتش گام برداشتم

...رهام خوب بود، اگر می توانستم با رهام

مطمئنم می توانستم از پس رهام بر بیایم

آه کشیدم، نه، خیلی هم مطمئن نبودم. یعنی باید با رهام هم خوابه می شدم؟

عرق سردی روی کتفم نشست، با رهام؟

با خاستگارم؟

...نه من نمی توانستم

صدای البرز در گوشم پیچید

به خودت ثابت کن

به یک قدمی رهام رسیدم. نگاهم روی بالاتنه اش چرخید. هیکل درشتی داشت. از

...ذهنم گذشت، اگر مرا در آغوش می گرفت

پلک زدم و دوباره به چشمانش نگاه کردم

خانم نمی خواین بگین چی شده؟ البرز شریف بود؟-

بی اختیار سری تکان دادم و اینبار نگاهم روی پایین تنه اش چرخید. خوش اندام

بود،

می توانست؟

تجربه داشت؟

چانه ام لرزید، حوصله داشت؟

حوصله داشت که با من سر و کله بزند؟

حوصله داشت که بی دست و پا بودنم را ببیند و به من فرصت دهد؟

اصلا من چطور می خواستم به او بفهمانم که چه در سر دارم؟

به شما حرفی زد؟ باهاتون دعوا کرد؟-

نگاهم روی لبهای رهام ثابت ماند

می توانستم لبهایش را ببوسم؟

اینبار یاد آن روز افتادم که البرز را بوسیده بودم، خوب این کار را بلد بودم

خانم چیزی شده؟ رختو لباس من ناجوره؟ شما چرا اینجوری نگام می کنین؟-

حس کردم صورتم گر گرفت

وای خدای من، یعنی اینقدر واضح به او خیره شدم؟

خواستم عذر خواهی کنم، تا نوک زبانم آمد که بگویم "ببخشید" اما خودم را نگه داشتم

نه، اگر رهام را از دست می دادم، بعد این غرور له شده را چطور می خواستم سراپا کنم؟

به چشمان رهام نگاه کردم

ش... شما می دونین خیلی خوش هیکلین؟-

وای من این حرف را زدم؟

من؟

دوباره نفسهایم تند شد. رهام آشکارا جا خورد. حذقه ی چشمش گشاد شد. با
ناباوری به من نگاه کرد

ینی چی خانم؟-

وای گند زدم، وای گند زدم

بتی، بتی بی دست و پا نباش، حرف بزن بتی، باید از یه جایی شروع کنی، دوباره
سعی کن

دستی به گونه ام کشیدم

آدم خوشش میاد نگاتون کنه-

رهام یک قدم به سمتم برداشت

خانم سرداریان ینی چی این حرفها؟-

چه کار کردم، چه کار کردم؟

نگاهم رفت پی دست رهام که یکباره بلند کرد و روی کمرش گذاشت. دهان باز
کردم تا جمله ای بگویم، اما پشیمان شدم

کافی بود، گند امروزم کافی بود

ببخشید-

آخ... بالاخره از او عذرخواهی کردم، واقعا که هیچ چیز بلد نبودم. البرز راست
می گفت که با من مکافات داشت

چرا عذر خواهی کردم، چرا ادامه ندادم؟

سخت بود، خیلی سخت بودف خیلی

از کنار رهام گذشتم و با عجله وارد دانشگاه شدم

دکتر ابوالقاسمی نگاهی به من کرد و گفت:

حسابی این پسر و هوایی کردیا، وقتی اومدی گفتمی نیم ساعت دیگه بر می گردی، -
دیگه یه دقیقه هم روی صندلی بند نشد، بالاخره اینقدر وول خورد که خودم بهش
گفتم پاشو برو آقا، پاشو

دکتر ابوالقاسمی خندید:

دختر جون اینقدر این پناهی رو اذیت نکن، بخدا قسم بچه ی خوبیه، تو مشکلات -
چیه؟ نگران چی هستی؟ همین فردا که نمی خوای باهش ازدواج کنی، بشناسش،
...بزار خونواده ها با هم آشنا بشن

سرم را پایین انداختم و بند کوله پشتی ام را محکم در دستم فشردم

چرا رفتار بهتری نشان ندادم، چرا جمله ی بهتری نگفتم؟

خوب چرا به رویش لبخند نزدم؟

بهتر بود همانطور خیره خیره نگاهش می کردم و بعد با عشوه سرم را پایین می
انداختم، آن جملات از کجا بر زبانم جاری شد؟

باید خیره به لبهایش نگاه می کردم

حواس با منه سرداریان؟-

از جا پریدم

بله، بله استاد، بله-

دکتر عینکش را روی بینی عقب فرستاد

این پناهی کجا موند حالا؟ می خوام جلسه رو ادامه بدیم-

هنوز حرفش تمام نشده بود که ضربه ای به در اطاق خورد و در اطاق باز شد. هیکل رهام بین دو لنگه ی در پدیدار گشت. با اضطراب نگاهش کردم. سرد و مغرور به من خیره شده بود. صدای دکتر بلند شد:

فرهاد کوه کن، رفتی دنبال شیرین؟ بیا بشین بقیه ی جلسه رو ادامه بدیم، امان از دست تو

رهام به آرامی به سمت ردیف صندلی ها آمد و دقیقا کنار من نشست. زیر چشمی نگاهش می کردم، با همان سردی به من زل زده بود.

صدای سرفه ی مصلحتی دکتر ابوالقاسمی بلند شد:

تخته سیاهو نگاه کن پناهی، اینورو نگاه کن-

...نفس عمیق کشیدم و نگاهم روی دستهای مشت شده ی رهام ثابت ماند

.....

دکتر حرفش را تمام کرده و نکرده از اطاقش بیرون آمدم. سلانه سلانه به سمت راه پله ها رفتم. دوست داشتم رهام پشت سرم از اطاق خارج شود. دوست داشتم صدایم بزند، دوست داشتم از من علت کارم را بپرسد. در آن صورت بهتر می توانستم گند یک ساعت پیش را جبران کنم، بهتر می توانستم تمرین کنم، بهتر می توانستم به خودم ثابت کنم.

سلانه سلانه قدم برداشتم و با خودم تکرار کردم که همین حالا درب اطاق اساتید ...باز می شود، همین حالا

همین حالا رهام صدایم می زند،

در اطاق باز شد، صدای رهام در راهرو پیچید

خانم سرداریان، خانم صبر کنین-

چشمانم را از رضایت بستم. می دانستم به دنبالم از اطاق بیرون می آید. اینبار باید درست رفتار می کردم

به آرامی به سمتش چرخیدم و منتظر نگاهش کردم. قلبم محکم در سینه می تپید. انگار نگاه کردن مستقیم به رهام، چندان هم آسان نبود

رهام دستش را روی کمرش گذاشت و به چند قدمی ام رسید

خانم میشه جواب سوالمو بدین؟-

لبخند زدم، لبخند زدم و سعی کردم با مهربانی جواب دهم

بفرمایید-

خانم یه ساعت پیش جلوی در دانشگاه چرا اون حرفها رو زدین؟-

دستم می لرزید، دستانم را در هم گره زدم

...نباید جا می زدم

دهان باز کردم

ناراحتتون کردم؟-

و مستقیم به چشمانش زل زدم

رهام لب باز کرد

ناراحت؟ خانم سوالاتون آخه، سوالی که پرسیدین، من خوش هیکنم، خوش تیپم، -

...نمی دونم

قلبم فشرده شد. من می خواستم چه کار کنم؟

...وای

لبم به دو طرف کش آمد و لبخند عمیق شد

اگه ناراحتتون کردم، معذرت می خوام-

مدام در ذهنم چرخ می خورد که خوب بود؟

این جواب من خوب بود؟

دوباره به خودم فشار آوردم و لبخند زدم. رهام سرش را به چپ و راست تکان داد

بیشتر از اینکه ناراحت بشم، تعجب کردم، از شما بعید بود-

شوکه شدم

انتظار این ابراز احساساتو نداشتم-

یخ کردم

نفس عمیقش را بیرون فرستاد

شما حالتون خوبه؟-

با زهم خواستم فرار کنم، خواستم بگویم "ببخشید" خواستم بگویم "معذرت می خوام"

نگفتم، نباید می گفتم، اگر می گفتم همه چیز خراب می شد،

ذهنم جرقه زد،

دیگر نباید حرفی می زدم. لبانم را غنچه کردم و سعی کردم با لب غنچه شده بخندم. دوباره نگاهش کردم و بدون هیچ کلام اضافه ای چرخیدم و از پله ها پایین رفتم...

.....

نزدیک در دانشگاه ایستاده بودم، منتظر مریم بودم تا از فریبرز دل بکند، نه اینکه به بهانه ی فتو کردن جزوه هایش، یک ساعت کنار انتشارات بایستد و با او

صحبت کند. با دقت به مریم و فریبرز نگاه کردم. ته دلم می خواست بین آن دو
 اتفاقی بیوفتد. فریبرز دست مریم را بگیرد. مریم خودش را به فریبرز بچسباند
 ...اگر این کار را می کرد، از سنگینی قلبم کم می شد، آنوقت من هم راحت تر
 نگاه از مریم و فریبرز گرفتم و اینبار متوجه ی رهام شدم. باز هم پیدایش شده بود؟
 نه، دیگر چیزی در چنته نداشتم تا رو کنم. دیگر دلبری هایم ته کشیده بود. برای
 ...امروز، ته کشیده بود. قید مریم را زدم و از دانشگاه خارج شدم
 به سرعت قدم بر می داشتم، به همان جایی رسیدم که یکی دو ساعت پیش داخل
 ماشین، با البرز صحبت کرده بودم. بی اختیار نگاهم روی همان مکان ثابت ماند،
 با دیدن جعبه ی کادوی یک ور شده و گلهای مریم پخش و پلا شده ی روی زمین،
 ...قلبم فشرده شد

کار البرز بود، همانجا رهایشان کرده بود،

...مهریه ام را....سند حقارتم را

نفسم برید،

...نفسم

خون جلوی چشمانم را گرفت، من گفتم چیزی در چنته نداشتم؟

من گفتم؟

نشانش می دادم...قلبم تند تند می تپید. به پیامی روی صفحه ی گوشی ام خیره
 "شدم. پیام از رهام بود، نوشته بود "می تونم به شما زنگ بزنم؟"

دهانم خشک شده بود. به ساعت نگاه کردم، یک شب بود

...شب

همه ی احساسات در شب به غلیان در می آمد،

شاید هم خوب بود که ساعت یک شب باشد

....اما آخر رهام

اخم کردم. فقط رهام به من نزدیک بود، من که نمی توانستم ریسک کنم و سراغ شخص دیگری بروم. مثلا سراغ الوند می رفتم؟

صدای وجدانم را خفه کردم و برای رهام پیام فرستادم

"بله حتما"

"آب دهانم را قورت دادم، در دلم شمردم "یک، دو، سه، چهار

گوشی در دستم لرزید. رهام بود. چشمانم را روی هم گذاشتم و جواب دادم

الو-

صدای آرامش را شنیدم

سلام-

سلام-

خوبین خانم سرداریان؟-

سعی کردم نفس عمیق بکشم تا ضربان قلبم را کنترل کنم

خوبم، ر...رهام-

صدایی از پشت خط به گوش نرسید

الو؟-

صدایش را شنیدم

هستم-

اینبار من سکوت کردم. می خواستم بدانم عکس العملش چیست، اصلا بگذار او شروع به صحبت کند.

سکوتمان طولانی شد. رهام سکوت را شکست

چرا حرف نمی زنین؟-

چی بگم؟-

از امروز بگین، از این تغییر رفتار یه دفه ای بگین، واقعا چی شده؟-

به خودم نگاه کردم. به تاپ و شلوارکی که به تن داشتم و اندامم را نمایان کرده بود. به ساق پایم دست کشیدم

...رهام آخرین برگ برنده ی من بود، اگر با رهام می توانستم

...پس با البرز هم می توانستم

اشکالی داره؟-

نه اشکال که، اما چرا یه دفه؟ شما امروز با البرز جلوی در دانشگاه صحبت - کردین، اون ماشین مشکلی شاسی بلند، ماشین البرز بود دیگه، درسته؟

آره، ماشین البرز بود-

خانم سرداریان-

به من بگو بتی-

نفسش درون گوشی پیچید. به بازوهایم دست کشیدم

خیل خوب، بتی، اینجوری خوبه؟-

لبخند زد

آره، خوبه-

خوب بتی به من بگو بعد از صحبت با البرز چی شد که یه دفه از این رو به اون -
رو شدی؟

به شکم صافم دست کشیدم

می خوام به تو هم فکر کنم، می خوام بشناسمت-

بعد تکلیف البرز چی میشه؟ اصلا یه دفه چی شد؟-

با عشوه گفتم

رهام، نگو که از اختلاف منو البرز خبر نداری-

نفسم را بیرون فرستادم. چقدر یکباره صمیمانه شدن با رهام، سخت بود

صدایش را شنیدم

تو که...می تونم بهت بگم تو؟-

به آرامی خندیدم

آره چرا نمی تونی؟-

بتی تو که قبلا هم با البرز اختلاف داشتی، چرا یه دفه تغییر کردی؟-

دوباره دستانم لرزید. رهام خیلی زرنگ بود، خیلی حواسش جمع بود، دست از
لمس کردن خودم کشیدم

...نه، نمی توانستم، نمی توانستم از پیشش بر بیایم

چانه ام لرزید، نفسم مقطع شد،

جواب بده بتی، واسه چی قبلا با من صمیمی نبودی؟-

سعی کردم جلوی لرزش چانه ام را بگیرم

میشه من قطع کنم؟-

به سردی گفت

نه، جوابمو ندادی، جوابمو بده و بعد قطع کن-

سرم خم شد. موهای بلندم دور صورتم ریخت

...خوب بعد از اون جلسه ی تفسیر-

حرفم را تغییر دادم

اصلا مگه محمد نگفته لا اکراه فی الدین؟ تو خودت دعوتم کردی به اون جلسه-

رهام قاطع پرسید

حتما دلیلش همینه؟ واسه همینه که به من اجازه دادی تا این وقت شب بهت زنگ -
بزنگم؟

...به هیچ چیز فکر نکردم

...اما نه، فکر کردم، به دروغی که می خواستم بر زبان بیاورم

...من دروغگو نبودم

کف دستم را به پیشانی تکیه دادم

رهام اگه نمی خوای ارتباط داشته باشیم، من اصرار نمی کنم-

...این بهتر بود، دروغ نگفته بودم

ادامه دادم

شبت بخیر-

...پلکهایم را روی هم فشار داد، اگر می گفت شب بخیر، اگر می گفت

...بتی قطع نکن-

...پلکهایم را گشودم. باز هم لبخند زدم

باشه بتی، غافلگیر شدم ولی واقعا خوشحالم، نمیگذرم از این موقعیتی که جلوی -
پامه، باشه، با اینکه نمی دونم یه دفه چی شد، ولی ایرادی نداره، تو مهمی، تو، فقط
خودت

...دلم گرفت، من چقدر بد شده بودم

فقط یه چیزی بتی، دینت واسه من مهمه، اما نه اونقدر که بینمون فاصله بندازه، -
منظور من می فهمی؟ تو مسیحی هستی، من مسلمونم، عیسی و محمد با هم بد نبودن
که حالا مسیحی و مسلمون با هم بد باشن، نمی خوام هیچ وقت بحث اعتقادی داشته
باشیم

...بغض کردم. رهام چقدر خوب بود

نفس کشیدم تا بغض نشکند

...باز هم نفس کشیدم

بتی شنیدی؟ نمی خوام بشینیم از تفاوت محمد و مسیح بگیریم، اونها اونقدر -
شخصیتهای بزرگی هستن که با بحث کردن منو تو در موردشون، نه چیزی
بهشون اضافه میشه نه کم میشه، قبول بتی؟

لبم را گاز گرفتم تا گریه نکنم

:به آرامی گفتم

قبول-

ممنون بتی، امشب آرومم، هرچند خیلی علامت سوال تو ذهنمه، اما الان تو این -
ساعت آرومم، دیگه برو بخواب، دیروقته

چشمانم را بستم

نفس بکش بتی، نفس بکش

...بغضم نشکند، بغضم نشکند

کتی رو به روی آیفون تصویری ایستاد و گفت

سیماست، مادر البرزه-

مادرم از روی مبل نیم خیز شد

چی کار داره؟ وای خدا، این مادرو پسر ما رو کشتن-

با نگرانی به پدرم خیره شدم که رو به مادرم گفت

لوبا، چیه؟ چرا هول کردی؟-

مادر به سمت پدر چرخید

سیما اومده در خونه، می خوامی آرام باشم؟-

اومده باشه، مگه چی میشه؟ اومده با بتی حرف بزنه،-

رو به من کرد

بتی پاشو خودت آیفونو جواب بده، دعوتش کن بیاد بالا، اما احتمالا نمیاد، خودت -

برو پایین باهات حرف بزن

مادر به میان حرف پدر پرید

ادموند تنها بره؟ باهات نرم؟-

پدر به پشتی مبل تکیه زد

نخیر، خود بتی تنها میره، مگه سیما دو بار با تو حرف نزده؟ پس دیگه الان با تو -

کاری نداره، بتی خودش میره ببینه چی می گه

رو به من کرد که با دستپاچگی دستانم را باز و بسته می کردم

دختر جون، برو با مادرش صحبت کن، من دو تا شرطمو گفتم، اگه البرز دوتا -
شرطمو انجام بده، دیگه مسئله ای نیست، وگرنه که من نظر خوبی نسبت به او مدن
دوباره ی اونا ندارم

آمدن دوباره؟

پدر خوش خیال نباش،

البرز خودش هم دوباره به این خانه نمی آمد،

صدای پدر بلند شد

پاشو بتی، پاشو-

.....

سیما داخل حیاط خانه، منتظر من بود

سلام سیما خانم-

سیما لبخند زد

سلام بتی خانم، چه عجب ما شما رو دیدیم-

لبخند نیمه ای روی لبم جا خوش کرد

چرا بالا نیومدین سیما خانم؟-

سیما شانه بالا انداخت

کجا پیام بتی جون؟ شما باشی جایی که یه بار از خونه انداختنت بیرون، دوباره -
میری؟

به آرامی گفتم

سیما خانم شما خودتون که اونجا بودینو دیدین که البرز چی گفت-

دختر من البرز عصبیه، فشار بازیها روشه، کلافه است، تو باید یه کم مراعات -
کنی

سرم را پایین انداختم

سیما خانم چقدر مراعات کنم؟ البرز مستقیما به دینم توهین می کنه، به درس -
خوندم ایراد می گیره

سیما کمی مکث کرد و گفت

اونا رو باید خودتون دو تایی حل کنین، اونا به من مربوط نمیشه-

به کاشی های کف حیاط خیره شدم

سیما خانم مشکل ما دوتا همیناست، اگه این مشکلا حل نشه که همه چی بلاتکلیف -
می مونه

بتی یه ذره کوتاه بیا، دختر جون، والله بخدا ثوابم داره، حالا تو مسلمون بشی مگه -
چی میشه؟

سرم را بلند کردم

سیما خانم فقط همین که نیست، البرز خیلی توهین می کنه، خیلی بی ادبی می کنه، -
بابا گفته تا وقتی از شون عذر خواهی نکرده، نمی تونه اجازه بده که دوباره بیاد
جلو

سیما دستش را به کمرش زد

دست آقای سرداریان درد نکنه، اینطوریه؟ اینه حق همسایگی؟-

دستانم را در هم گره زدم

سیما خانم شما که خودت اونجا بودی، مگه ندیدی؟ بابا گفته البرز باید درسشم -
ادامه بده

نگاه سیما دلخور شد:

اینجوریه بتی؟ من برم به البرز اینا رو بگم؟ برم بگم بعد از سیزده سال ادموند -
سرداریان یادش اومد که داماد آینده اش باید ادامه تحصیل بده؟

با کلافگی گفتم:

خود البرز روی درس خوندم حساسه، واسه همین بابا گفته باید خودشم درس -
بخونه تا اینقدر به درس خوندم حساسیت نشون نده

سیما دستش را در هوا تکان داد:

من همه جا گفتم تو عروس منی، الوند تو خونه به تو می گه زن داداش، الان -
اینجوری شده؟

نگاهم روی النگوهای پهنش ثابت ماند.

بتی حالا تو درس نخونی چی میشه؟ البرز و می خواد فدای درس خوندن کنی؟-

نگاهم را از النگوهای پهنش گرفتم و به چشمانش زل زدم

از بچگی با همین البرز بودی، یادته چقدر هواتو داشتم؟ البرز شیطننت می کرد -
هواتو داشتم؟

راست می گفت،

چقدر دوران کودکی مان خوب بود، سیما هوای مرا داشت،

....گذشت آن دوران، گذشت

....پلک زدم و به گذشته پر کشیدم

....سیما خانم، سیما خانم-

هق هق گریه ام در فضای حیاط خانه ی البرز پیچیده بود. سیما سراسیمه روی ایوان خانه آمد:

چیه بتی جان؟ چیه دخترم؟-

با هق هق گفتم

البرز اذیتم می کنه-

با دستش پشت دست دیگرش زد. دستانش خالی بود. خالی از هر زینتی، حتی مثل... مادرم یک النگو هم در دستش نبود، حتی یکی

بیخود می کنه، تورو اذیت می کنه؟-

فریاد زد

البرز زرز، البرز کجایی؟ بیا ببینم، بیا-

چند دقیقه ی بعد البرز در حالیکه توپ چهل تیکه اش، در دستش بود با چهره ای نگران، وارد حیاط شد

بعله مامان؟-

سیما خانم دست به کمر شد

چی کارش کردی؟ چرا بتیو اذیت کردی؟-

البرز نگاهی به چهره ی گریانم کرد

بخدا کاری نکردم، بهش گفتم بمونه تو دروازه من شوت بزنی، همش می ترسه-

به میان حرفشان پریدم و هق هق کنان گفتم

سیما خانم خیلی محکم شوت می زنه، من می ترسم، اصلا چرا خودش تو دروازه - نمی مونه؟

البرز به آرامی به سمت آمد و با ناراحتی گفت:

خیلی ترسیدی بتی؟-

سرم را تکان دادم:

آره من که بهت گفتم می ترسم، همش زور می کنی-

سیما خانم میانه را گرفت:

البرز دفعه ی آخری بود که به بتی زور کردی بمونه تو دروازه ها، برو با الوند -

بازی کن، با کتی بازی کن

البرز لج کرد:

نه نمی خوام، الوند بازی بلد نیست، کتی هم قلدری می کنه، بتی خوبه-

به کنارم رسید و به آرامی با آرنج به پهلویم ضربه زد:

بتی جونم، قهری؟-

با چشمان اشکی سرم را بالا انداختم:

نه-

بریم بازی؟-

سیما خانم از پله ها پایین آمد:

نه، باز می گه بریم بازی، بازم می گه بازی، برو اونور همش می ترسونیش-

سیما خانم، دستم را در دست گرفت:

بریم بالا بتی، بریم بهت کیک بدم بخوری، کیک شکلاتی دوست داری؟-

با کف دست اشکهایم را پاک کردم:

آره می خورم-

بریم بالا هم صورتتو بشور، هم کیک بخور-

رو به البرز کرد

برو واسه خودت بازی کن-

البرز بغ کرده گفت

نمی رم، منم میام بالا-

سیما خانم همانطور که مرا به خود می فشرد، گفت

پس بدو بالا برو دست و صورتتو بشور، زود باش-

پلک زدم، به زمان حال برگشتم، باز هم نگاهم روی النگوهای پت و پهن سیما
ثابت ماند. صدایش را شنیدم

بتی من نمی دونم، من اینا رو نمی دونم، خودتون باید حلش کنین، یه ذره کوتاه -
بیا، حالا تو مسیحی نباشی چیزی میشه؟ درستم که خوندی، دیگه چی می خوای؟
دختر من اینقدر خانواده ها رو مقابل هم قرار نده

سرم را بلند کردم

من خانواده ها رو مقابل هم گذاشتم؟-

سیما دستی به زیر روسری اش کشید و زنجیر طلای گران قیمتش را روی گردنش
چرخاند

آره دیگه دختر جون، مخالفت می کنی، همش می خوای حرف، حرف خودت -
باشه، ای بابا بچه که بودی اینجوری نبودی

بچه که بودم؟

...بچه که بودم تو هم اینطور نبودى سيما خانم

...نگفتم، نتوانستم بگويم، حرفها در دلم ماند

من به البرز بگم نمى خوايش؟ چى بگم؟ بگم نمى خوايش؟ مى دونى البرز چى -
کار مى کنه؟ مى دونى که

سر تکان دادم و زمزمه کردم

مى دونم، مته بازی با تيم شهاب که کتک کارى کرد-

سيما تکان خورد، انتظار اين حرف را از من نداشت، با دستپاچگى گفت

عصبى شد، پيش مياد، همه عصبى ميشن، اى بابا، بتى فکراتو بکن، البرز -
عصبى بشه نمى تونم جلوشو بگيرما، اين ديگه مثل بچگيهاتون نيستا

لبخند زد

مثل بچگيهامان؟

به من وقت بدين، الان آمادگى ازدواج ندارم، بايد با خودم کنار بيام، به البرز هم -
.... گفتم، يه مقدار

سيما به ميان حرفم پريد

باشه، باشه بتى، خودت مى گى البرز مى دونه، باشه، خودتون مى دونين، من -
ديگه دخالت نمى کنم، باشه

به سمت در حياط رفت. چند قدم به دنبالش رفتم

سيما خانم ميرين؟ بالا هم نيومدين که-

در حياط را باز کرد

دیدم لوبا چطور او مد پیشوازم، دیدم، همونجوری تو خونه اش نشست، اینم از -
 جواب تو، باشه دختر باشه، به مادرتو پدرت سلام برسون بگو این حق ما نبود،
 بگو اینا رو بهشون، بتی بگو، یه کلمه جا بیوفته مدیونی
 ...آخه سیما خانم-

دستان زرق و برق دارش را که دیگر نشان سادگی در آن به چشم نمی خورد، در
 هوا تکان داد

نمی خواد چیزی بگی، تو می دونی و البرز، من دیگه دخالت نمی کنم، با مادرتم -
 که حرف زدم حرف خودشو زد، دیگه خودت می دونی، خداحافظ
 ...سیما رفت و در را پشت سرش بست

صدای غر غرهای مادرم را می شنیدم. از دست سیما دلخور بود. پدر مدام او را
 به آرامش دعوت می کرد و مادر مدام از دست سیما و البرز می نالید. سرم را زیر
 بالش کردم و سعی کردم خودم را آرام کنم. آرام نمی شدم، صدای سیما مدام در
 سرم می پیچید،

من خانواده ها را مقابل هم قرار داده بودم؟
 من؟

...سیمای بی انصاف

با صدای زنگ گوشی ام، سرم را از زیر بالش بیرون کشیدم و خم شدم و گوشی
 را از روی میز تحریرم برداشتم. به صفحه اش نگاه کردم. رهام بود
 قلبم ریخت

جواب ندهم؟ نه جواب نمی دهم،

اصلا رهام را چرا وارد ماجرا کردم؟

دوباره صدای سیما در سرم پیچید که گفته بود من خانواده ها را مقابل هم قرار
دادم،

گفت اگر البرز عصبی شود، اگر عصبی شود،

اینبار خودم عصبی شدم، آخر چقدر البرز را مثل پتکی بر سرم می کوبید

سیما ببین من عصبی شوم، چه می کنم

....ببین

الو-

سلام بتی-

سلام-

خوبی خانم؟-

نفس کشیدم

خوبم، تو خوبی؟-

از دیشب تا الان خیلی خوبم-

:لبخند پیروزی روی لبم نشست. رهام ادامه داد

اوضاع خوبه؟ خانواده خوبین؟-

اونا هم خوبن، چه خبر؟-

خبری نیست زنگ زدم ازت دعوت کنم بریم بیرون، میشه؟-

بروم؟

بروم؟

صداها در سرم پیچید

البرز عصبی بشه نمی تونم جلوشو بگیرما-

تو می تونی سیرم کنی؟-

من باید مراقب فریبرز باشم وگرنه دخترا تو رختخوابشم میرن-

این مهریه ی توئه که روی دوش من بود-

البرز باید از مادرت عذرخواهی کنه-

دختر جون این پناهی بچه ی خوبیه-

تصمیمم را گرفتم

باشه میام-

رهام مکث کرد

میای؟-

خندیدم

آره چرا نباید بیام-

فکر نمی کردم قبول کنی، خوشحالم-

سکوت کردم

بتی تا از رشت برسم انزلی نیم ساعت طول می کشه، آماده شو میام دنبالت-

آب دهانم را قورت دادم

باشه-

هوا سرده یه لباس گرم بپوش-

پوزخند زدم و تلخ شدم

حتما کوتاه هم نباشه-

نه، چرا کوتاه نباشه؟ تو چیزی می پوشی که مناسب شخصیت باشه، حتی اگه -
کوتاه هم باشه

لال شدم و بعد از چند ثانیه گفتم

آهان-

خندید

....آماده شو خانم، سریع می رسم-

.....

مقابل آینه ایستادم و به خودم خیره شدم. به لبهایی که با رژ لب برجسته شده بود،
هوس انگیز بود؟

رهام را وسوسه می کرد؟

به بارانی ام خیره شدم، نگاهم روی یقه ام ثابت ماند. به عمد دو سه دکمه ی آخر را
نبستم، خواستم سفیدی پوستم مشخص شود. خواستم رهام ببیند. اگر می دید تحریک
....می شد و آنوقت من یک زن بودم که می توانستم

...روسری آبی رنگم را روی سرم مرتب کردم و از اطاقم خارج شدم

.....

مادر با دیدنم گفت

کجا بتی؟-

در حالیکه سعی می کردم به چهره اش نگاه نکنم گفتم

میرم بیرون هوا بخورم-

مادر با دستش پیشانی اش را لمس کرد

برو دختر من، برو که بایدم بری هوا بخوری، این مادر و پسر اعصاب واسه ما -
نمی دارن، آخرشم ما رو دیوونه می کنن

پدر با اخم گفت

لوبا جان میشه یکم مراعات کنی؟ بتی الان خودشم ناراحته-

مادر خواست اعتراض کند اما با نگاهی به من، خودش را کنترل کرد و وارد
آشپزخانه شد. با شرمندگی به پدر نگاه کردم. لبخند زد

چی؟ کشتی هات غرق شدن؟ زندگی پستی بلندی داره دیگه دختر،-

بلند بلند خواند

گهی پشت بر زین گهی؟-

به انتظار پاسخی از من ماند

گهی چی بتی؟-

رمز مه کردم

زین به پشت-

آفرین دختر، حالا برو، برو بیرون یه گشتی بزن دلت باز بشه، الان اون کتی رو -
هم می فرستم با روبیک بره بیرون، اونم سرش بوی قرمه سبزی میده، برو دختر

...باز هم شرمنده شدم، پدر اگر می دانست که با رهام بیرون می روم

...اگر می دانست، حتما از من دلگیر می شد

.....

با ترس و لرز داخل کوچه ای، نزدیک محله مان ایستادم تا رهام با ماشین به دنبالم بیاید و من سوار ماشین شوم. چند دقیقه ی پیش به او پیام دادم و گفتم کجا به دنبالم.... بیاید. باز هم دست و پایم یخ کرده بود. اگر کسی من و رهام را با هم می دید

دوباره وجدانم بیدار شد. باز هم نهیب می زد که بیش از این جلو نروم، وجدانم التماس می کرد که تا همین جا کافیت. وجدانم فریاد می زد و من لجوجانه سعی می کردم خفه اش کنم. یک لحظه خواستم برگردم، خواستم به خانه برگردم، وارد اطاقم شوم، دمر روی تخت خوابم بیوفتم و زار زار گریه کنم. اما باز هم سر جایم ایستادم. انگار مغزم دو قسمت شده بود. قسمتی فقط فکر می کرد و قسمتی تصمیم می گرفت.

با نوک کفشم، سنگریزه ی را که روی زمین بود به چپ و راست حرکت دادم.

نه به خانه بر نمی گشتم، برگردم و روی تخت بیوفتم و زار زار گریه کنم؟

که حرف البرز ثابت شود؟

که به خودم ثابت شود که من نمی توانم؟

لبم را روی هم فشار داد، نه بر نمی گشتم.

صدای بوق ماشینی باعث شد سر بلند کنم، پراید یشمی رنگی مقابلم ترمز کرده بود. با نگاهی به راننده مطمئن شدم که رهام است. دیگر برای هر تصمیمی دیر شده بود. باید سوار ماشین می شدم. چرخیدم تا به سمت در کمک راننده بروم. دستم به سمت یقه ام رفت، یقه ام را گشودم و روسری ام را از جلوی سینه کنار زدم. قلبم سنگین شد.

داشتم چه کار می کردم؟

داشتم چه غلطی می کردم؟

روسی را روی سینه مرتب کردم و در ماشین را باز کردم و داخل ماشین
نشستم

.....

سلام بتی-

:هنوز دستم به گره ی روسریم ام بود

سلام-

خوبی خانم؟-

سرم را تکان دادم و دستم را به گره فشردم

کجا بریم خانم؟ رستوران یا کافی شاپ؟-

:با حواسپرتی گفتم

ها؟ هر جا که بشه؟ هر جا خودت دوست داری-

باشه، پس بریم رشت، اینجا ممکنه آشنایی تورو ببینه-

با گنجی سر تکان دادم. چند بار آب دهانم را قورت دادم تا بتوانم خودم را جمع و
جور کنم. کمی سرم را چرخاندم و به رهام نگاه کردم

به نیمرخ مردانه اش که لبخندی روی آن جا خوش کرده بود

می خواستم بازی اش دهم؟

می خواستم با او بخوابم؟

...او که

او که استاد دانشگاه بود،

اگر به دکتر ابوالقاسمی و دکتر نریمانی می گفت چه؟

نه، به آنها نمی گفت، مگر جریان البرز را به آنها گفته بود؟
 رهام متوجه ی سنگینی نگاهم شد، نیم نگاهی به من کرد و گفت
 چه خبرها خانم؟ اوضاع خوبه؟-
 سر تکان دادم

بارونی تم که خوشگله بهت میاد، با این روسری آبی روی سرت-
 نه، من نمی توانستم این کار را انجام دهم
 ...رهام

رهام خیلی خوب و مهربان بود
 اما باز هم نه، من این کار را انجام می دادم
 اصلا به درک که رهام خوب بود، به درک که مهربان بود، مگر من خوب نبودم؟
 چشم از رهام گرفتم و به جاده خیره شدم
 مگر من مهربان نبودم؟
 به درک، به درک
 شنیدی بتی؟
به درک

سعی کردم لحن صدایم مهربان باشد
 مرسی رهام، تو هم خیلی خوش تیپ شدی-
 رهام یک لحظه سرش را به سمت من چرخاند و دوباره به رو به رو نگاه کرد
 باز هم گره ی روسری را در دستم فشردم

باید همین حالا از مقابل گردنم، پشش می زدم؟

...در آن صورت سفیدی زیر گردن مشخص می شد دیگر

:نگاهم روی تابلوی سبز رنگ کنار جاده، چرخید

Km رشت ۲۲

:صدای رهام تکانم داد

خوب بتی، دیشب جواب سوال منو ندادی-

:دوباره دستانم به دور گره ی روسری، فشرده شد

چه سوالی؟-

گفتم چرا یه دفه نظرت نسبت به من عوض شد-

سکوت کردم. سکوت کردم تا روی تک تک جملاتی که می خواستم بر زبان

بیاورم، فکر کنم

...رهام خیلی زرنگ بود

خوب منو البرز با هم یه جر و بحث حسابی کردیم، دیگه تحمل رفتار هاش برام -

سخت بود، مجلس خاسگاریم که بهم خورد، خودت که می دونی، مگه مریم بهت

نگفت؟

و چرخیدم و دوباره به نیمرخش نگاه کردم. رهام نگاهی به آینه ی بغل ماشین

:انداخت و گفت

اینا رو که خودم می دونم، می خوام دلیل این تغییر رفتارو بدونم، چی شد که فکر -

کردی بیای سمت من؟

.گرمم شد. دلخور شدم

منظورش چه بود؟

تو الان ناراحتی که من اینجا روی این صندلی نشستم؟-

رهام با آرامش جواب داد

نه، اصلا-

پس این سوالا چیه؟-

ینی نباید بپرسم؟-

... من که جواب سوالتو دادم، گفتم که با اون بحثم شد، دعوا شد، خواستم-

صدایم می لرزید، نفس عمیق کشیدم تا جلوی لرزش صدایم را بگیرم

خواستم تورو بشناسم، خواستم ببینم تو چطوری هستی-



خوب چرا قبلا این فرصتو به من ندادی، من خیلی وقته می دونم که تو با البرز -
اختلاف داری، اصلا این البرز شریف با همه ی دنیا مشکل داره، آخرین گندشم گه
فکر کنم کل ایران دید

...باز هم صدایم لرزید

منظورت چیه؟ ینی من منظوری دارم که خواستم باهات بیشتر در تماس باشم؟-

و ناگهان از حرفی که زدم جا خوردم. نفسم به شماره افتاده بود. با اضطراب به
رهام نگاه کردم. هنوز با لبخندی بر لب به جاده نگاه می کرد

بریده بریده گفتم

...من با البرز... من با اون اختلاف دارم... خواستم... خواستم... خوا...  تم تو-

صدای تیک تاک راهنمای ماشین بلند شد. رهام به آرامی وارد جاده خاکی شد و
کنار اتوبان ماشین را متوقف کرد

با دست آزادم موهایم را به زیر روسری هدایت کردم. دستم می لرزید. رهام رویش را به سمت چرخاند و نگاهم کرد. با نگرانی به او چشم دوختم

یعنی متوجه ی هدف من شده بود؟

به آرامی گفت

چیه بتی؟ چرا اینجوری شدی؟ چیزی نیست، صبر کن-

در ماشین را باز کرد و از ماشین پیاده شد. سعی کردم خودم را آرام کنم

باید کاری می کردم، باید کاری می کردم تا حواسش پرت شود

باید نشان می دادم بی عرضه نیستم،

نباید می فهمید،

نفس عمیق کشیدم. گره ی روسری ام را به یک طرف کج کردم. بالاخره باید از جایی شروع می شد،

باید شروع می کردم

یقه ی بارانی ام را گشودم و به پوست زیر گردنم، دست کشیدم،

....همین حالا همه چیز را تمام می کردم

با دیدن رهام که در ماشین را باز کرد، دوباره پشیمان شدم، دست بردم گره ی روسری را صاف کنم، دیر شده بود، رهام داخل ماشین نشست و بطری آب معدنی را به سمت دراز کرد

بیا بتی، صورتتو بشور، یه کم آب بخور، چت شد یهو؟-

نگاهم روی بطری که به سمت گرفته بود، خیره ماند

از صندوق عقب آوردم، چرا همچین نگاه می کنی؟-

باز هم میل سرکشم برگشت. خودم را یک ور کردم با همان یقه ی باز زل زدم به چشمانش. رهام چشم از بطری گرفت و سرش را بلند کرد و ناگهان نگاهش روی یقه ام ثابت ماند.

قلبم تبید،

...گرومپ گرومپ گرومپ

سینه ام به وضوح بالا و پایین می شد. رهام نگاهش را از یقه ام جدا کرد و به چشمانم خیره شد و گفت:

بطری رو بگیر-

حس کردم فشارم افتاده، دستم را به سمت بطری دراز کردم، هنوز خیره خیره به رهام نگاه می کردم. رهام دوباره چشم از من برداشت و به یقه ام خیره شد. قبل از اینکه بطری را از دستش بگیرم بطری را روی زانو ام رها کرد و خودش را عقب کشید و به رو به رو خیره شد و به آرامی گفت:

بتی، یقه تو درست کن-

...وا رفتم

:بریده بریده گفتم

...من با البرز... من با اون اختلاف دارم... خواستم... خواستم تو-

صدای تیک تاک راهنمای ماشین بلند شد. رهام به آرامی وارد جاده خاکی شد و کنار اتوبان ماشین را متوقف کرد.

با دست آزادم موهایم را به زیر روسری هدایت کردم. دستم می لرزید. رهام رویش را به سمتم چرخاند و نگاهم کرد. با نگرانی به او چشم دوختم

یعنی متوجه ی هدف من شده بود؟

به آرامی گفت

چیه بتی؟ چرا اینجوری شدی؟ چیزی نیست، صبر کن-

در ماشین را باز کرد و از ماشین پیاده شد. سعی کردم خودم را آرام کنم

باید کاری می کردم، باید کاری می کردم تا حواسش پرت شود

باید نشان می دادم بی عرضه نیستم،

نباید می فهمید،

نفس عمیق کشیدم. گره ی روسری ام را به یک طرف کج کردم. بالاخره باید از

جایی شروع می شد،

باید شروع می کردم

یقه ی بارانی ام را گشودم و به پوست زیر گردنم، دست کشیدم،

....همین حالا همه چیز را تمام می کردم

با دیدن رهام که در ماشین را باز کرد، دوباره پشیمان شدم، دست بردم گره ی روسری را صاف کنم، دیر شده بود، رهام داخل ماشین نشست و بطری آب معدنی را به سمتم دراز کرد

بیا بتی، صورتتو بشور، یه کم آب بخور، چت شد یهو؟-

نگاهم روی بطری که به سمتم گرفته بود، خیره ماند

از صندوق عقب آوردم، چرا همچین نگاه می کنی؟-

باز هم میل سرکشم برگشت. خودم را یک ور کردم با همان یقه ی باز زل زدم به چشمانش. رهام چشم از بطری گرفت و سرش را بلند کرد و ناگهان نگاهش روی یقه ام ثابت ماند

قلبم تپید،

...گرومپ گرومپ گرومپ

سینه ام به وضوح بالا و پایین می شد. رهام نگاهش را از یقه ام جدا کرد و به

چشمانم خیره شد و گفت

بطری رو بگیر-

حس کردم فشارم افتاده، دستم را به سمت بطری دراز کردم، هنوز خیره خیره به

رهام نگاه می کردم. رهام دوباره چشم از من برداشت و به یقه ام خیره شد. قبل از

اینکه بطری را از دستش بگیرم بطری را روی زانو ام رها کرد و خودش را عقب

کشید و به رو به رو خیره شد و به آرامی گفت

بتی، یقه تو درست کن-

...وا رفتم

بتی، یقه تو درست کن-

...وا رفتم

خجالت کشیدم، از رهام خجالت کشیدم

دستم به سمت یقه ام رفت، یقه ام را در چنگ گرفتم،

یکباره خجالت تبدیل به خشم شد

مفهوم حرفش این بود که برای رهام یقه ی باز لباسم، اهمیت نداشت؟

می خواست نقش یک مرد پرهیزگار را بازی کند؟

مگر این همان رهام نبود که در جلسه ی تفسیر، دستم را در دست گرفت؟

حالا برای من عابد شده بود؟

یقه ام را رها کرد و با آرامش ظاهری گفتم:

یقه ام چشه؟-

رهام دوباره به آینه ی بغل نگاه کرد و همانطور که به آرامی ماشین را به جاده

هدایت می کرد، گفت:

یقه ات بازه-

خندیدم:

مگه یقه باز باشه چی میشه؟-

نگاه تند رهام باعث شد خنده روی لبم بخشکد.

اینبار گره ی کج شده ی روسری ام را در مشت فشردم. دوباره صداها در سرم

پیچید.

ثابت کن-

تو اول برای خودت ثابت کن-

ببین می تونی سیرم کنی-

شک دارم حتی تو حموم خودتو دیده بشی-

رهام دست دراز کرد و پخش را روشن کرد. صدای موسیقی ملایم و بی کلامی در

ماشین پیچید. اخمهایم در هم شد

....نتوانستم

...گند زدم

صدای رهام مرا به خود آورد

یه ذره آب بخور، حالت بهتر بشه-

مثل برق گرفته ها به سمتش چرخیدم

مگه حال من بده؟-

زیر لب زمزمه کرد

یه ذره-

دوباره نفسم به شماره افتاد

من حالم بد بود؟

منظورش این بود که من برای او حالم بد شده؟

نکند یقه ی بازم رابه همین حال نسبت داده باشد؟

نه انگار حق با البرز بود، از پس رهام هم بر نیامدم

...رهامی که خودش

باز هم حس سرکش در وجودم نشست

...چییه واسه یقه ی بازم-

خودم هم نتوانستم حرفم را ادامه دهم

این اراجیف از کجا روی زبانم سرازیر می شد؟

رهام دنباله ی حرفم را گرفت

دوست داری تو یقه ات نگاه کنم؟-

گیج و منگ به نیم رخ رهام نگاه کردم. اخمو بود. دستم به سمت یقه ام رفت و دو

طرفش را به هم نزدیک کردم

گر گرفتم، عرق کردم

نه، من نمی توانستم، تا همین جا که جلو آمده بودم، کافی بود،

کافی نبود، زیاد بود،

:خیلی زیاد بود

برگرد-

:رهام با همان اخم کذایی گفت

کجا برگردم؟-

برگرد انزلی، پشیمون شدم، نمیام رشت-

می تونم بیرسم چرا؟-

:با چانه ای لرزان جواب دادم

رهام برگرد-

:لبخند بی ربطی روی لبهایش نشست

واسه خاطر یقه ی بازت؟-

.دندانهایم را روی هم فشار دادم

نکند جیغ بکشم؟

...بتی جیغ نکشی، آرام بتی

دستم رفت سمت پیشانی ام،

رفت تا صلیب بکشم و مسیح را صدا کنم،

باز هم نیمه راه متوقفش کردم،

با این یقه ی دریده صلیب می کشیدم؟

....مسیح از شدت شرم، چشمانش را می بست

برگرد-

فک رهام منقبض شد، چند دقیقه در سکوت گذشت و وقتی به تابلوی دوربرگردان رسید، آنچنان با سرعت پیچید که تقریباً روی سرش ولو شدم

فک رهام منقبض شد، چند دقیقه در سکوت گذشت و وقتی به تابلوی دوربرگردان رسید، آنچنان با سرعت پیچید که تقریباً روی سرش ولو شدم

خودم را عقب کشیدم و گفتم

چه خبره رهام؟-

رهام سرد و کوتاه جواب داد

بر می گردیم-

اینجوری؟ چرا اینجوری دور زدی؟-

رهام یه لحظه چرخید و نگاهم کرد

پس چجوری دور بزنی؟ بتی راستشو بگو چی تو سرته؟-

وحشتزده آب دهانم را قورت دادم

منظورت چیه؟-

رهام با نفسهای سنگین گفت

من الان دو ساله دنبالتم، دو سال-

فرمان را در دستش فشرد

من دو ساله مریمو دکتر ابوالقاسمی رو واسطه کردم، به پات افتادم، تا مرز گریه -
کردن رفتم، یه دفه چی شد که تو، توی همین دو سه روز یادت اومد یه رهام
بدبختی هم هست که می تونی بشناسیش؟

دوباره به یقه ی بارانی ام چنگ زدم

تو این دو سال چرا منو ندیدی؟ بتی بگو هدفت چیه؟ با البرز قرار گذاشتی که منو -
کنف کنی؟ می خواین دوتایی به ریشم بخندین؟ نکنه می خوای بیای سمت من تا
البرز حسودیش بشه و بهت توجه کنه؟

خودم را به سمت پنجره ی ماشین کشاندم، می خواستم شیشه را پایین دهم تا نفس
بکشم،

رهام دستش را دراز کرد و بطری را به دستم داد

بیا یه کم آب بریز روی صورتت، حالت جا میاد، می خوای بریز تو یقه ات، واسه -
همین یقه ات بازه دیگه

دستم را شل کرد، بطری آب از دستم رها شد و به زیر صندلی قل خورد. شیشه را
پایین فرستادم و سرم را از پنجره بیرون کردم. صدای رهام بلند شد

گرمت شد بتی؟ از خجالت گرمت شد یا دلت برام سوخت؟-

چشمانم را بستم

دو ساله دنبالتم، دو ساله، شب خواسگاریت تا صبح ضجه زدم، به خودم گفتم همه -
چی تموم شده، گفتم اومدن مهریه هم تعیین کردن

با خودم فکر کردم من که مهریه نمی خواهم، اصلا در دین ما که برای عروس،
مهریه تعیین نمی کنند

گفتم دیدی رهام؟ دیدی خاک بر سر شدی؟ دیدی عشقت رفت زن یکی دیگه شد؟ -
عشقت بدبخت شد؟ دیدی؟ زن البرز شد و بدبخت شد

نفس کشیدم

حالا تویی که منو خاک پای خودتم حساب نمی کردی، یه شبه میای به من میگی -
منوبتی صدا کن؟ منم به تو میگم رهام؟ میای می گی مگه یقه ی من باز باشه چی
میشه؟

چشمانم می سوخت

بتی چی تو سرته؟ می خوام باهام بازی کنی؟ از کی تا حالا؟ از کی تا حالا تو با -
اینو اون بازی میکنی؟ من بدترین کاری که در حقت کردم این بوده که دستتو
گرفتم، من غلط کردم، اگه گرفتم غلط کردم، واسه اینکه دستتو گرفتم می خوام
بازیم بدی؟

دوباره چشمانم را بستم، رهام چه دل پری داشت

صدایش بالا رفت

چرا جوابمو نمی دی؟-

سرم را از پنجره داخل ماشین کردم و با همان چشمانی که هنوز می سوخت به
جاده خیره شدم

چه دل پری داری رهام-

و اینبار با گفتن رهام معذب شدم، آن حس صمیمیت یکباره از دلم محو شد، انگار
دلم نمی خواست با رهام صمیمی باشم

دستم رو شده بود؟

دلم پره بتی، دلم خیلی پره، من دوست دارم، تو اگه دوسم نداری نداشته باش، اما -
با این کارا می خوام چیو ثابت کنی؟ من چی کارت کردم بی انصاف؟

راست می گفت چه کارم کرده بودم؟

نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم

رهام ادامه داد

درسته من عاشقم، ولی خر که نیستم-

کلافه خم شدم تا بطری سر و ته شده را از زیر صندلی بیرون بکشم

بتی یعنی چی این کار؟ بینی واست مهم نیست که دارم حرف می زنم؟ وسط -
صحبتم خم میشی بطری ابو برداری؟

یکباره کمرم را صاف کردم

مگه خودت نگفتی یه آبی به سر و صورتم بزخم؟ دیگه چرا بهونه میگیری؟-

حس کردم برای چند لحظه نگاهش روی یقه ام ثابت ماند. بی اختیار دستم را به
سمت یقه ام بردم. رهام نگاهش را از یقه ام کند و به جاده چشم دوخت

امروزمو کوفت کردی بتی، یک درصد احتمال دادم حدسم غلط باشه، یک درصد -
گفتم واقعا می خوامی به من فرصت بدی، لهم کردی بتی

سرم را خم کردم و پیشانی ام را به کف دستانم چسباندم

...بتی تو هیچ وقت نمی تونی منو-

تکان خوردم، منظورش چه بود؟

منظورت چیه؟-

هیچ چی بتی، هیچ چی-

محکم پرسیدم

من نمی تونم تورو چی؟-

اصلا مهم نیست-

صدایم بالا رفت

تورو خدا بهم بگو، من نمی تونم تورو چی؟-

رهام کلافه جواب داد

تو نمی تونی منو بیچونی، همین-

نه همین نبود همین نبود، دروغ نگو-

رهام حیرت زده پرسید

پس چی باید بشه؟-

به سمتش چرخیدم

همین نبود رهام، من نمی تونم چی؟-

رهام اخم کرد

همین بود، تو این چند روز چته؟ چته دختر؟-

هیچ چی نگو، فقط منو برسون خونه-

...بتی چی شد-

نمی خوام باهات حرف بزنم-

رهام سکوت کرد، دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد

فقط صدایش در سرم پیچید

من نمی توانستم

من نمی توانستم

منظورش همان بود که در ذهنم می چرخید،

من نمی توانستم هیچ مردی را به سمت خودم جذب کنم

من نمی توانستم رهام را به سمت خودم جذب کنم،

...من جاذبه ی زنانه نداشتم

نیاز به تعارف نبود،

..رهام را پراندم

شانس زندگی ام را پراندم

..شانس اثبات خودم را پراندم

به همان کوچه رسیدیم. همان کوچه ای که ساعتی قبل، سوار ماشین رهام شدم. تا

رسیدن به آنجا، نه من حرف زدم و نه او

...من خیره به دستانم نگاه کردم و رهام هم، خیره به جاده

رهام بدون کلامی حرف ماشین را متوقف کرد، در ماشین را باز کردم، و زیر لب

"به آرامی گفتم "خداحافظ"

از ماشین پیاده شدم و خواستم در ماشین را ببندم که دستم از دستگیره جدا شد. رهام

...با سرعت ماشین را به حرکت درآورده بود

.....

طاقباز روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف چوبی اطاقم نگاه می کردم. صحنه

ی درون ماشین مدام از جلوی چشمانم رژه می رفت

...باز هم خراب کردم

"رهام به من گفت "چیه دوست داری تو یقه ات نگاه کنم"

برای چند ثانیه چشمانم را بستم،

اگر مقاومت میکردم نگاه می کرد؟

:چشمانم را باز کردم

شاید هم دستش را داخل یقه ام فرو می برد،

..من که صبر نکردم

من جا زدم،

...من پخمه ی ترسوی خاک بر سر، جا زدم

پلک زدم و اینبار ذهنم به سمت البرز چرخید،

کجا بود؟

چه کار می کرد؟

یعنی سیما از ملاقات امروز، چیزی به او نگفته بود؟

نه تماسی، نه پیامی

یعنی سرش جایی گرم بود؟

...با این فکر قلبم گرفت

دل نمی خواست این فکر در ذهنم بچرخد،

اما چرخید، قل خورد و وسط سرم ثابت ماند،

یعنی با فرانک بود؟

دو انگشت شصت و اشاره ام را پشت پلکهایم گذاشتم و سعی کردم ذهنم را از هر

چیزی خالی کنم،

خالی نمیشد

سر ریز شده بو و خالی نمی شد،

دوباره دستم را دراز کردم و گوشی را از روی میز تحریر برداشتم، می خواستم
خودم به او پیام دهم، مهم نبود اگر حقیر می شدم،

اصلا چیزی از من باقی مانده بود تا به حقارت کشیده شود؟

پیام فرستادم

"سلام البرز خوبی"

...و منتظر ماندم

یک دقیقه گذشت،

منتظر ماندم

ده دقیقه گذشت،

منتظر ماندم

یک ساعت گذشت،

البرز جواب پیامم را نداد،

...در تنهایی مطلق اطاقم به زیر گردنم دست کشیدم

.....

مریم با نوق گفت

میای فریبرز، ینی آقای احدی؟-

لبخند محوی روی لبم نشست که آن هم برای خالی نبودن عریضه بود. نگاهم روی

چهره ی خندان فریبرز چرخید

اگه خانم سرداریان دعوت می کنن که دیگه نمی تونم نه بیارم، تازه برای خود منم -
عروسی تو کلیسا جالبه، تاحالا نرفتم

به آرامی گفتم

لطف می کنین، با مریم جان تشریف بیارین-

مریم با خوشحالی گفت

حتما میای دیگه فریبرز، ینی آقای احدی،-

با خنده دستانش را در هوا، تکان داد

ای بابا حالا من انگار باید از بتی خجالت بکشم، هی می گم آقای احدی آقای -
احدی، بگم فریبرز دیگه بگم بتی؟ بگم؟

شانه بالا انداختم

هر جور راحتی-

مریم دهانش به خنده ای عمیق کش آمد

آخیییییش راحت شدم، خوووووب، فریبرز میای دیگه-

اینبار فریبرز خندید

آره میام، حتما میام، مسلمونا می تونن بیان تو کلیسا دیگه، نه خانم سرداریان؟-

با گیجی جواب دادم

آره می تونن بیان، چرا نباید بیان؟-

خوب آخه مسحیا نمی تونن بیان تو مسجد-

دلم گرفت، ما نمی توانستیم وارد مسجد شویم

...ما مسیحیان

حتما برای همین بود که البرز اینطور از دین من بیزار شده بود،
نه شما می تونین بیاین تو کلیسا-

مریم به میان حرفمان پرید

وای خیلی باید هیجان انگیز باشه، عروسی خواهر بتی دقیقا روز تولد عیسی -
مسیحه، چهرم دی، حالا بگو ببینم بتی، فریبرز تنها بیاد یا آقای پناهی هم بیاد؟
...پناهی

باز هم انگشت شصت و اشاره ام را پشت پلک چشم گذاشتم، با شنیدن اسمش،
صحنه های دیشب در مقابل چشمانم زنده شد،
یقه ی باز بارانی ام،
...نگاه خیره ی رهام

با شنیدن صدای مریم، سریع دستم را از مقابل چشمانم پایین آوردم
چه حلال زاده است، رهام پناهی-

رد نگاه مریم را گرفتم و سرم را چرخاندم. نگاهم روی رهام که می خواست از
چند قدمی مان بگذرد، ثابت ماند. دوباره به سمت مریم چرخیدم،
عرق کردم، از خجالت عرق کردم،
صدای فریبرز بلند شد

سلام استاد، یکم تحویل بگیر-

صدای رهام از پشت سرم به گوش رسید
سلام، ندیدمت ببخش، سلام خانم سرابی-

مریم خندید

سلام، الان ذکر خیر شما بود-

از شدت نگرانی می لرزیدم، سرم را پایین انداختم، باز هم صدای مریم بلند شد

بتی، آقای پناهی هستن-

به آرامی سرم را بلند کردم و به چشمان متعجب مریم خیره شدم. با دستش به پشت سرم اشاره زد. با لبهای به هم فشرده سرم را چرخاندم و به چشمان سرد رهام نگاه کردم.

...نه من سلام کردم و نه او

رهام با گستاخی به چشمانم زل زد. بیش از این نتوانستم در چشمانش خیره شوم.
سرم را چرخاندم. چند لحظه ی بعد، صدای رهام به گوش رسید
با اجازه-

صدای حیرت زده ی مریم را شنیدم

وا اینا دو تا چرا اینجوری کردن؟-

.....

از پله ها بالا می رفتم و مریم یک نفس حرف می زد

چیزی شده بتی؟ تو با رهام... آخه، اصلا باورم نمیشه، چرا اینجوری کردین؟ وای -
خدا، چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟ از رهام بعید بود

آنقدر تند و سریع از پله ها بالا می رفتم که نزدیک بود سکندری بخورم و بیوفتم،
صدای مریم بلند شد

وای بتی مراقب باش-

و دستش را دراز کرد و از پشت سر روی کمرم گذاشت. همان جا ایستادم و به
سمت مریم چرخیدم

مریمی چرا اینقدر از من سوال می پرسی؟ من اصلا الان حال و روزم خوب - نیست

مریم با چشمان گشاد شده، گفت

آخه بگو چی شده، رهام چرا اونجوری کرد؟ چرا رفت؟-

مریم جان خواهش میکنم، چیزی نیست-

مریم دستانش را در هم متصل کرد

تورو به مسیح مقدس قسم می دم، به من بگو، بگو همین حالا-

دلم گرفت، با ناراحتی گفتم

مریم مسخره نکن، مگه من با پیامبر تو شوخی می کنم؟-

مریم به تته پته افتاد

بخدا مسخره نکردم، بتی ناراحت شدی؟-

با ناراحتی سر تکان دادم، مریم بغ کرد

چرا حساس شدی؟ شوخی بود، به امام رضا شوخی کردم-

صدای زنگ گوشی ام بلند شد، دستم را داخل کیفم فرو بردم. مریم ملتسانه نگاهم می کرد

می گم بخدا شوخی کردم، مسخره نکردم-

سرم را تکان دادم

خوب، خوب اصلا ولش کن،-

نگاهی به دورو بر انداخت، گوشی را بیرون کشیدم و چشمانم روی صفحه ی گوشی ثابت ماند. تماس ناشناس بود،

او هو، اونجا رو فراخوان جلسه مشاوره تحت عنوان روانشناسی شادی، باید جالب -
باشه، بریم بتی؟

به نظر می رسید که می خواست حواسم را پرت کند، بی حوصله تر از آن بودم که
به حرفهایش گوش کنم، گوشی را روی گوشم گذاشتم
الو، بفرمایید-

جوابی به گوشم نرسید

مریم همچنان حرف می زد

نوشته دوشنبه پنجم آذر ماه سالن آمفی تئاتر دانشگاه، به به به روانشناس داره میاد -
اینجا، بریم دیگه، هوم بتی بریم؟
الو، صدا نیاد-

صدای نفسهای کوتاهی را شنیدم

به به به بتی من بازم به فریبرز میگم بیاد تو اون جلسه-

اینبار بی توجه به مریم از پله ها بالا دویدم

الو، بفرمایید، الو-

باز هم صدای نفسهای کوتاهی درون گوشی پیچید، چند لحظه بعد صدای جیغ
کودکی به گوشم رسید

ماماااااااااااان-

الو، الو-

با صدای بوق مقطع درون گوشی، به خودم آمدم. تماس قطع شده بود. بلافاصله به
شماره نگاه کردم. شماره ی ایر انسل بود. دوباره با شماره تماس گرفتم. دلم شور
می زد

دستگاه مورد نظر خاموش می باشد

کف دستم را به دیوار تکیه زدم، نفس من هم تند بود. فکرم مشغول شده بود، دستی به پیشانی ام کشیدم

این تماس از چه کسی بود؟

بتی شاید اشتباه باشد، شاید مزاحم باشد،

نه نبود، شاید هم بود

پس چرا بلافاصله گوشی را خاموش کرد؟

بتی می خوام باهات حرف بزنم-

سرم را بلا کردم، رهام بود، او دیگر از کجا پیدایش شده بود؟

نگاهم روی چشمان دلگیرش چرخ خورد،

اصلا من برای چه به خاطر یک تماس تلفنی، بهم ریخته بودم؟

صدای مریم را شنیدم

بتی این فراخوانه رو دیدی؟ الان خوندمش، روانشناسی شادی، موضوع جالبیه -
ها، اصلا بیا بریم تو جلسه خفتگیری آهان؟ میریم از خانمه سوالاتی هفت خط می
پرسیم، دهنش وا بمونه

نگاه از رهام گرفتم و به مریم چشم دوختم که با دیدن رهام دستپاچه شده بود

ای بابا، آقای پناهی اینجا باین که، ندیدم شما رو، حرفهای ما رو نشنیده بگیرینا، من -
خودم در بست مخلص همه ی روانشناس های دنیام، این خانمه هم بیاد روی تخم
چشم من جا داره

رهام به رسم ادب لبخندی نثار مریم کرد و دوباره رو به من گفت

باید باهات صحبت کنم-

مریم از همان جا که ایستاده بود گفت

بتی من برم، تو کلاس میبینمت-

کسی که پشت خط بود یک زن بود؟

کودک جیغ زده بود، مامان

پس حتما یک زن بود

بتی کجا حرف بزنییم؟ می خوام خیلی جدی صحبت کنم-

مرا می شناخت؟

من چند بار پشت سر هم گفته بودم، الو،

صدایم برایش آشنا بود؟

پس چرا گوشی را خاموش کرد؟

بتی؟-

نگاهم روی دست رهام ثابت ماند. باز هم دستش روی کمرش بود، با بی حواسی
گفتم:

...حرف بزنییم-

داخل یکی از کلاسهای خالی مقابل رهام ایستادم و به کالج قهوه ای رنگی که به پا
داشت، چشم دوختم

بتی من نمی خوام حاشیه برم، من دیشب خیلی روی حرفهای تو فکر کردم، روی -
کارات، حرکات، اصلا همه ی اون یک ساعت مدام جلوی چشم بود

نگاهم را از کالجش گرفتم و به چهره اش خیره شدم

بتی می دونم اینا همه یه نقشه است، می دونم داری بازیم میدی، ولی من اینقدر از -
طرف تو طرد شدم که همین بازیو نقشه هم واسه من غنیمته، شاید وسط این بازیها
من حریف البرز شدمو اونو از میدون به در کردم،

دوباره به کالجش خیره شدم و فکرم به سمت آن تماس کشیده شد

باشه من میام تو بازی، فقط تورو خدا فکر نکن من خرم، من فقط خیلی عاشقم -
همین، میخوام منم شبا بهت اس ام اس بدم بگم خانمم خوب بخوابی، میشه؟ میشه
بتی؟

چشمانم را بستم،

مثه دیروز پیام دنبالت با هم بریم بیرون، به شرطی که جر و بحث نکنیم، دعوا -
نکنیم، میشه؟

صدایش آهسته شد:

به شرطی که یقه تو وا نکنی، آخه چرا دیشب اونکارو کردی؟ یقه تو وا کردی که -
چی بشه؟

چشمانم را باز کردم و پوزخند زدم،

رهام می خواست جانماز آب بکشد؟

شاید هم می خواست بگوید این کارها از من بعید بود،

...شاید هم بگوید که تو نمی توانی

قلبم فشرده شد،

بتی تو این کارارو انجام بده، منم خرت میشم، منم میام تو نقشه ات، اصلا -
اینطوری بهتره، منم میام تو بازی که بهت نشون بدم البرز لیاقتتو نداره، باشه بتی؟
قبوله؟

شاید واقعا من نمی توانم،

اینها به درک، خدایا آن زن که بود؟

...زن بود دیگر، حتما زن بود

بتی تورو خدا زیاد به ریشم نخند، فقط همینو ازت می خوام، بهت گفتم من خر -
نیستم، آگاهانه اومدم تو بازی، زیاد کنفتم نکن، می تونی این کارو برای
همکلاسیت انجام بدی؟ تو منو به چشم هم کلاسی ببین، به چشم بازی ببین، قبوله
بتی؟ قبوله؟

به چشمان رهام خیره شدم و دستانم را مشت کردم. ناخنهایم در گوشتم فرو رفت،
یک لحظه دلم به حال رهام سوخت،

می خواستم بگویم نه،

می خواستم بگویم تو حیفی،

می خواستم بگویم تو برای اثبات من حیفی،

بگویم تو اگر مرا اثبات کنی، خرد می شوی،

اگر تا ته این ماجرا همراه من شوی، چیزی از تو باقی نمی ماند،

نگفتم،

هیچ کدام از اینها را نگفتم،

مدام شخصیت لگد کوب شده ام، جلوی چشمانم ظاهر می شد،

حقارت در برابر البرز، در ذهنم خودنمایی می کرد،

رهام له می شد؟

اگر با او می خوابیدم شاید درد له شدن برایش قابل تحمل تر می شد، شاید می
توانست دوباره خود را سراپا کند
مگر مردان همین را نمی خواستند؟
مگر مردان همین نبودند؟
شرف در برابر غرور
من شرفم را می دادم،
رهام هم غرورش را بدهد
درنگ نکردم، با چشمانی یخ زده به او زل زدم
قبول-

.....

مریم بالای صفحه ی کتاب نوشت
آشتی کردین؟-

نگاهی به چهره اش کردم که با موزیگری به من خیره شده بود، سرم را به نشانه ی
تاسف تکان دادم

مریم دوباره نوشت
ازدواج؟ او هوم؟-

چشمانم را درشت کرد، مریم ریز ریز خندید و نوشت
حالا تو کلیسا یا مسجد-

بی توجه به او به دکتر نریمانی خیره شدم که روی تخته چیزی می نوشت. مریم دست بردار نبود، نوک خودکار را به بازویم فرو کرد، از شدت درد چشمانم را جمع کردم و به آرامی گفتم

وای مریم، سوراخ شدم-

:خندید و سی و دو دندانش را نشانم داد و نوشت

جلسه مشاوره میای؟-

:با حرص سرم را بالا انداختم، مریم نوشت

غلط کردی، به زور می برمت،-

:دوباره به چهره ی خندانم نگاه کردم و به آرامی گفتم

نمیام-

مریم یکباره به مچ دستم چسبید و بی هوا مرا به سمت خودش کشید، از ترس با دست آزادم به لبه ی میز چسبیدم. صدای دکتر نریمانی بلند شد

خانمها سرداریان و سرابی، اگر کشتی کجتون تموم شد حواستونو بدین به کلاس-

...کلاس از خنده منفجر شد، از خجالت گر گرفتم

.....

با ناباوری به گوشی ام خیره شدم، تماس از سوی البرز بود، پوست لبم را به دندان گرفتم

باید جواب می دادم؟

صد در صد باید جواب می دادم، باید از البرز می پرسیدم چرا جواب پیامم را نداد، ...اصلا چرا آن جعبه ی لعنتی را مقابل در دانشگاه رها کرد و رفت

معطل نکردم:

الو-

صدای پوزخندش به گوشم رسید:

هه...که وقت می خوای فکر کنی، نه؟-

به آرامی گفتم:

سلام البرز-

بتی بیچاره شدی، کسی نمی تونه البرزو بیبچونه، می دونستم بری تو اون دانشگاه -
خراب شده هوایی میشی

البرز آروم باش، چرا اینجوری می کنی؟-

فریادش پرده ی گوشم را لرزاند:

چجوری آروم باشم بتی؟ می خواستی منو مادرمو سنگ رو یخ کنی؟ کور خوندی -
بتی، کور خوندی، به چی خودت مینازی؟ به اون سوادت؟ سواد به چه درد می
خوره وقتی پول نباشه؟ بابات پول داره؟ بابات هنوز یه ماشین نداره، بعد تو به اون
فوق لیسانس.....می نازی؟

نالاله زدم:

البرز، بی ادبی نکن، البرز تورو خدا-

بتی من باید ناز کنم، من باید طاقچه بالا بذارم، آخه تو اینقدر پیه ای که هنوز نمی -
تونی یه ذره نفس منو تند کنی، اونوقت واسه من ناز می کنی؟ با همه ی اینا من
هنوز چشمم دنبالته، حالا به مامان من میگی نمی خوام؟ میگی می خوام فکر کنم؟
تو به گور بابات خندیدی که فکر کنی،

درمانده شدم:

به بابام توهین نکن، اینقدر به خانواده ام فحش نده-

و این جمله در ذهنم آمد که از او بپرسم، بپرسم چرا گلها را کنار دانشگاه رها کرد؟ چرا جواب پیامم را نداد

البرز مجال نداد

بابا حرف نزن، واسه من دیسپلینی صحبت می کنه، واسه البرز شریف طاقچه -
بالا می ذاری؟ چیه؟ نتونستی به خودت ثابت کنی، می خوام اینجوری تلافی کنی؟
بیجا می کنی، بتی بیخود میکنی، من پام برسه شمال خونه شما رو، روی سر همه
تون خراب می کنم، دختره بلد نیست شلوارشو بکشه پایین، به من می گه نه، به
..... البرز شریف می گه نه، ای تو روح خودتو

بقیه ی صحبتهایش را نشنیدم، گوشی را خاموش کردم

چقدر تحقیرم می کرد چقدر له ام می کرد،

پیه بودم،

پیه بودم که نتوانستم از او بپرسم، چرا جواب پیامم را نداد،

...حتما پیه بودم

.....

پشت میز آشپزخانه نشسته بودیم و منتظر، تا کتی دعای قبل از شام را بخواند. به
دستانم خیره شدم، دستانم می لرزید. کتی چشمانش را بست

خدایا برای همه ی چیزهایی که به ما دادی ازت متشکریم-

باز هم به دستانم خیره شدم و تلاش کردم تا جلوی لرزششان را بگیرم

خدایا برای این روزی که امشب توی سفره ی ما گذاشتی، ازت متشکریم، رحمتتو -
از ما دریغ نکن

صدای مادر و پدر و کتی بلند شد:

آمین-

حتی نتوانستم بگویم "آمین" دستانم همچنان می لرزید، صدای مهربان پدر را شنیدم:

بتی چیه دخترم؟-

چه می گفتم به این پدر؟

می گفتم البرز مرا به خندیدن گورت حواله داده؟

چه می گفتم به این پدر؟

بغض گلویم را فشرد، با چشمان غم زده ام به پدر خیره شدم و گفتم:

بابا من پیه ام؟-

صدای مادر بلند شد:

بتی ینی چی این سوال مامان؟-

پدر به آرامی گفت:

لوبا صبر کن، بتی جان چرا این فکرو می کنی؟ چیزی شده؟-

بابا، تورو خدا بگو من پیه ام؟-

کسی چیزی گفته؟-

غصه دار جواب دادم:

شما فکر کنین آره، حالا بگین من پیه ام؟-

کی به تو گفته بتی؟-

صدای کتی بلند شد که با حرص گفت

البرز گفته، من می دونم کار البرزه-

نگاهم روی چهره ی ناراحتش چرخید. صدای مادر بلند شد

راس میگه بتی؟ البرز گفته؟-

با التماس رو به پدر گفتم

بابااااا، بگین-

مادر اصرار کرد

البرز گفته؟-

پدر رو به مادر گفت

لوبا ادیتش نکن، صبر کن، دخترم نمی خوامی بگی چی شده؟-

بابا فقط بگین من پیه ام؟ همین آره یا نه؟-

پدر نفسش را بیرون فرستاد

نه بابا جان، نیستی، تو دختر خوب منی-

بغضم می خواست بشکند،

من نمی خواستم بشکند،

پدر ادامه داد

حالا غذاتو بخور بابا-

سر تکان دادم، سرم را خم کردم. صدای پدر در گوشم پیچید

بیاموزمت کیمیای سعادت، ز هم صحبت بد جدایی جدایی-

صدای کتی بلند شد:

بتی آرومی؟ آروم شدی-

همانطور سر به زیر جواب دادم:

آره-

دروغ گفتم،

...آرام نبودم، در دلم طوفان به پا شده بود

.....

ساعت یک شب بود. روی تختم نشستم و به دیوار اطاق تکیه زدم، سرم بازار شام بود، مدام فکرهای عجیب و غریب در ذهنم چرخ می خورد

اگر البرز به انزلی بر می گشت باید چه کار می کردم؟

نکند آبرو ریزی کند؟

به پدر بگویم؟

نه، شاید اوضاع بدتر شود، اصلا شاید فقط یک تهدید توخالی باشد،

آن تلفن که بود؟ آن زن که بود؟

ده بار دیگر با آن شماره تماس گرفتم، ولی خاموش بود

رهام، رهام... وای که خودش با پای خودش وارد بازی شده بود،

...وای خدا، وای

وای البرز را چه کار کنم به در خانه می آمد، وای خدااااااا

صدای زنگ موبایل مرا از جا پراند. برای چند لحظه افکار در هم بر هم به عقب رانده شدند

چه کسی بود؟

باز هم البرز بود؟ می خواست پیام تهدید آمیز بفرستد؟

با این بار بار دوازدهمی بود که پیامک تهدید آمیز می فرستاد،

شاید هم همان شماره ی ناشناس ایرانسل باشد،

از روی تخت پریدم و به سمت کیفم هجوم بردم و گوشی را بیرون کشیدم

رهام بود، پیام داده بود،

پوشه را گشودم

خانم می خوای بخوابی؟ می توئم زنگ بزئم؟

ذوق زده نشدم، با داشتن این شکار پخمه، ذوق زده نشدم،

سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم،

رهام پخمه نبود، رهام فقط می خواست از آب گل آلود ماهی بگیرد،

پوزخند زدم،

...کمکش می کنم تا ماهی بگیرد، شاید سهمی از ماهی اش به من رسید

دستم روی شماره های گوشی لغزید، پیام فرستادم

زنگ بزئم-

جلوی در آمفی تئاتر غلغله بود، دانشجوها به صورت گروهی مقابل در ایستاده بودند. اصلا حس و حال نشستن در جلسه ی مشاوره را نداشتم. نیم نگاهی به مریم

انداختم که ذوق زده گردن می کشید و به جمعیت نگاه می کرد. از دستش دلخور

بودم. زور که نبود، نمی خواستم وارد آن جلسه شوم. مریم متوجه ی نگاهم شد

چیه؟ بیا منو بزئم،-

با ناراحتی گفتم

مریم من دوست نداشتم بیام، زورکی منو آوردی-

ای بابا، واسه چی نیای؟ بیا بریم ببینیم کی به کیه چی به چیه، فعلا که از شانس -
خوب ما این جلو پر از آدمه، دیگه معلومه که تو سالن جا نیست،
خوب اگه جا نیست برگردیم دیگه-

باشه تو برگرد-

به مچ دستم که بین پنجه هایش اسیر شده بود، نگاه کردم

خوب دستمو ول کن مریمی-

مریم بی توجه به حرفم وارد جمعیت شد و مرا به دنبال خود کشید. با نا امیدی آه
کشیدم. بین آن جمعیت دانشجو به سختی راهی برای رسیدن به در آمفی تئاتر باز
می کردیم

مریم جان، والله بخدا این جلسه چیزی نداره که تو اینقدر مشتاقی بری ببینی-

بابا چی میگی تو هم، تارک دنیا شدی، اولاً که فریبرز داره میاد، بعدشم هزار بریم -
ببینیم خانمه چی میگه، بچه ها می گفتن که می خوان خفت گیری کنن،

ریز ریز خندید

هی هی هی هی، چه فیلم بازاری بشه-

با دست آزادم مقنعه ام را که به خاطر فشار جمعیت، به عقب کشیده شده بود،
..... محکم نگه داشتم و به دنبال مریم وارد سالن شدم

با نا امیدی به سالن نگاه کردم، حتی یک صندلی خالی هم، برای نشستن وجود
نداشت. همه ی صندلی ها اشغال شده بود، و اکثر دانشجویان دور تا دور سالن

ایستاده بودند، همان جا کنار در ورودی ایستادیم. صدای دختر جوانی به گوشم رسید:

بیاین کلیشه ای فکر نکنیم، شعار هم ندیم، منظور از روانشناسی شادی، این نیست - که تحت هر شرایطی شاد باشیم، منظور اینه که اگر زمانی تونستیم شادی کنیم، زمانی تونستیم بدون اینکه مشکل حادی داشته باشیم، بخندیم و روحیه داشته باشیم، این فرصتو از خودمون نگیریم

سرک کشیدم تا بتوانم صاحب صدا را ببینم، صدای مریم بلند شد

وای خدا چه جمعیتی، اینهمه طرفدار روانشناسی داشتیمو نمی دونستیم؟-

همانطور که حواسم به صحبت‌های دختر جلب شده بود، به آرامی گفتم

مریم واستا، این کیه داره حرف می زنه؟-

تو خودت ببین کیه، من بگردم ببینم این فریبرز بیچاره کجاست-

ز مزمه کردم

خیلی شلوغ-

حس کردم گوشی در کیفم لرزید. گوشی را از داخل کیفم بیرون کشیدم، پیامی از رهام بود

خانمم کجایی؟-

یک لحظه و فقط یک لحظه، دلم ریش شد

"خانمم"

رهام در تصوراتش، مرا خانم خودش در نظر گرفته بود؟

افکارم را پس زدم و سریع نوشتم

تو سالنم، کنار در ورودی، جا نیست سرپا و استادیم-

صدای دختر جوان باز هم به گوش رسید:

خوب می خوام بدونم اصلا شماها واسه اینکه شاد بشین چی کار می کنین؟-

صدای پسرهای سالن بلند شد

ما بشکن می زنیم-

ما می شینیم با دوستانمون جک میگیریم-

خانم ما می زنیم تو سر داداش کوچیکترمون تا بخندیم-

سالن از خنده منفجر شد. آب دهانم را قورت دادم و منتظر بودم تا عکس العملش را ببینم،

...دیدن که نه

خوب بشنوم که در برابر لودگی دانشجویان چه می گوید،

باز هم گردن کشیدم و نتوانستم از بین جمعیت چیزی ببینم، صدای مریم دوباره بلند شد:

کجا مونده این فریبرز؟-

صدای دخترک را شنیدم، با ته خنده گفت:

خیلی عالی، همه ی اینایی که گفتین راهکاره، ینی می تونین شاد باشین، البته قابل -
توجه شما دوست عزیز، به بهانه ی شاد شدن، جوری نزنین تو سر برادرتون که سرش بشکنه، چون اون موقع باید گریه کنین

دوباره سالن از خنده منفجر شد، بی اختیار لبخند زدم. ای کاش می دیدمش، مریم
روی پنجه ی پا بلند شده بود

این دختره کیه؟ چه با حال جواب این دیوونه ها رو داد، بابا بی خیال فریبرز، -
بنمش اینو

:اینبار با مریم موافق بودم، کمی او را به سمت جلو هل دادم، مریم سکندری خورد
بتی مارمولک چی کار می کنی؟ مگه جا هست که داری هلم میدی؟-

:باز هم صدایش را شنیدم

ببین، زندگی همینه، از کمترین فرصتها بیشترین استفاده رو ببریم، همین الان -
منو شما در عرض دو دقیقه، دوبار قهقهه زدیم، البته که شادی کردن نباید به قیمت
زیر سوال بردن شخصیت کسی باشه

دوباره به چند دختری که مقابلمان ایستاده بودند، فشار آوردم تا آنها را به سمت جلو
برانم، صدای اعتراضها بلند شد، برایم اهمیت نداشت، فقط می خواستم برای یک
لحظه ببینمش،

به زحمت چند قدم به سمت جلو حرکت کردم، روی پنجه ی پا ایستادم و گردن
کشیدم. همه ی وجودم چشم شده بود تا یک لحظه چشمم به چشمش بیوفتمد

دیدمش دختر جوانی بود، شاید چند سال از من بزرگتر، پشت تریبون ایستاده بود و
می خندید و حرف می زد

حالا زمانی هست که واقعا شما نمی تونین شاد باشین، پیش میاد برای همه ی ما، -
پکریم، دلخوریم، مسئله ای پیش اومده، نمره نگرفتیم، تو خونه دعوا کردیم، یا
چیزی مثل این، واقعا قرار نیست به خودمون فشار بیاریمو بگیم من حتما باید شاد
باشم، خوب تو اون شرایط همیشه از ته دل شاد بود، بیشتر تلاش میکنی تا مشکلو
حل کنی، نباید به خودت فشار بیاری تا شاد باشی، چون شما همه ی تلاشتو می
کنی و آب از آب تگون نمیخوره و بیشتر در خودت فرو میری چون تلاشت نتیجه
نداده، روانشناسی شادی شامل این مسئله هم میشه که وضعیت ناراحت کننده ی
فعلی رو که بیشتر مواقع موقتی، تشدید نکنیم

بیشتر از این نتوانستم روی نوک پاهایم بایستم، پاهایم که روی زمین قرار گرفت با
تکانه‌های دانشجو‌ها به عقب کشیده شدم. مریم با هیجان پرسید
دیدیش؟-

لبخند زدم

آره دیدمش، جوونه، از ما چند سال بزرگتره-

چه بلبل زبونه، همش هم داره می خنده-

موضوع، روانشناسی شادیه دیگه-

مریم مودی شد

حالا تو چرا سرکیفی؟ تو که نمی خواستی بیای-

به شوخی اخم کردم

فریبرزو پیدا نکردی عصبانیتتو سر من خالی می کنی؟-

مریم به سینه کوبید

وای فریبرزم، وای فریبرزم-

با همه ی بی حالیم لبخند زدم، دوباره با فشار جمعیت به عقب کشیده شدم. صدای
آشنایی کنار گوشم شنیده شد

اینجایی خانم؟ بالاخره پیدات کردم-

رهام بود. سرم را به سمت راست چرخاندم و نگاهم با نگاهش تلاقی کرد

سلام-

فکر کردم نمیای، گفته بودی نمی خوای بیای تو این جلسه-

نگاهم روی گردنش چرخید

مریم اصرار کرد بیام، انگار جلسه ی خوبی باید باشه-

رهام سرش را خم کرد

خودت خوبی؟-

سر تکان دادم، فشار جمعیت دوباره هر دو نفرمان را به عقب راند. صدای
اعتراض چند تن از دخترهای دانشجو بلند شد

چه خبره بابا، هل میدین چرا؟-

جا نیست، ای بابا-

به بدن رهام چسبیده بودم. شانم با بازویش مماس شده بود. خواستم از او فاصله
بگیرم، خواستم خودم را کنار بکشم،

پلک زدم، نفس کشیدم،

ناخنم را در کف دستم، فرو کردم،

نه، باید همانطور مماس با بدنش باقی می ماندم،

...چه فرصتی بتی

تا قیامت در همان حال باقی می ماندم،

...تا قیامت

دختر جوان همچنان صحبت می کرد و دانشجویان هر از گاهی از عقب و جلو
فشار می آوردند، من چسبیده به رهام ایستاده بودم، رهام هم تکان نخورد، سرم را
بلند کردم تا به چشمانش نگاه کنم، به سالن نگاه می کرد، یک لحظه نگاهش با
نگاهم تلاقی کرد، لبخند زد،

انگار نفهمیده بود،

انگار حواسش نبود،

به آرامی خودم را چرخاندم، خواستم بدنم با بدنش تماس شود، نخواستم فقط شانه ام به کتفش بچسبد. در آن شلوغی در آن هیاهو که هنوز پسرها لودگی می کردند و آن روانشناس صحبت می کرد، دختران غر می زدند و عده ای به جمعیت فشار می آوردند، همچنان خیره به چشمان رهام خودم را به سمت بازوانش چرخاندم، به چشمهای رهام خیره شدم و لبخند زدم

خودم را چرخاندم و لبخند زدم

رهام هم لبخند زد،

باز هم بدنم را چرخاندم

اینبار از پشت سر به بدنم فشار آمد و به رهام چسبیدم، رهام مثل برق گرفته ها..... خودش را عقب کشید

باز هم با فشار جمعیت به سمت جلو کشیده شدم و دوباره به رهام چسبیدم، اینبار دیگر رهام نمی توانست خودش را عقب بکشد. همه کیپ تا کیپ به هم چسبیده بودیم. رهام با خجالت به من نگاه کرد

ببخشید-

به آرامی لبخند زدم

واسه چی؟-

اینبار رهام جا خورد، حالت نگاهش تغییر کرد. همانطور با فشار جمعیت عقب و جلو می شدم، همه ی بدنم به بازوی رهام چسبیده بود، رهام به رامی گفت

بریم از سالن بیرون، اینجا اصلا جا واسه ایستادن نداره-

باز هم حس تلخ حقارت همه ی وجودم را پر کرد

نمی فهمید منظورم را؟

نمی فهمید؟

اینبار از خودم دلگیر شدم،

می خواستم به چه قیمت به او بفهمانم؟

آخر این چه بدبختی بود که در آن دست و پا می زدم؟

این بار نا خواسته به بدن رهام چسبیدم، رهام لرزید. شاید هم من حس کردم که
لرزید، اخمهایش در هم شد

بریم بتی، نمی دونم وقتی جا نیست چه اصراری دارن درو باز می دارن تا -
دانشجو بیاد داخل سالن

با صدای لرزانی گفتم

بزار به مریم بگم-

خانم، مریم خیلی ازت فاصله داره، بیا بیرون بهش اس ام اس بده-

و خودش به زحمت راهی به سمت در خروجی باز کرد، با شانه های افتاده به
...دنبالش روان شدم

.....

مریم با اخم به گوشه اش خیره شده بود

فریبرز اصلا تو سالن نبود، می بینی تو رو خدا؟ من الکی تو اون سالن داشتم زیر -
دستو پا له می شدم

با دلسوزی گفتم

خوب دیدی که مریم، توی سالن جا نبود-

می گه اومده توی سالنو، وقتی دیده جا نیست برگشته، به من ام اس داد بود، -
متوجه نشدم

الان کجاست؟-

مریم دستانش را در هوا تکان داد

داره میاد اینور، گفت همین جا بمونم میاد-

و ناگهان حالت نگاهش تغییر کرد

راستی مودی خانم، تو با رهام آره؟ دیگه من باید آخرین نفری باشم که می فهمم؟-

سعی کردم خودم را نبازم

مریم، باز حرف درست کردی؟-

دیوونه حرف درست کردی چیه؟ چرا حاشا میکنی؟ رهام اومد تو سالن کنار تو -
واستاد، من که دیگه کور نیستم

مریم الکی زیادش نکنیا، هیچ خبری نیست، جریان همون کار پژوهش -
مشترکونه

...در دلم پوزخند زدم، دروغگو هم که شده بودم

مریم با چشمان گشاد شده گفت

ای بابا، حالا خبری هم باشه، فکر می کنی من ناراحت میشم؟ از دست اون البرز -
قهрман خلاق که خلاص میشی

با دلهره گفتم

مریم الکی واسه خودت فکر و خیال نکنیا، یه پژوهش مشترکه، همین-

نگاه مریم دلخور شد

تو می ترسی اگه من بفهم برم به همه بگم؟-

دستپاچه شدم

مریمی نه، بخدا نه، ای بابا، ازم دلخور نشو، من اصلا منظورم این نبود-

صدای زنگ گوشی اش بلند شد، با نگاهی به صفحه ی گوشی، گل از گلش شکفت
وای فریبرزه بتی جونم-

گوشی را روی گوشش گذاشت و از من فاصله گرفت
عشق من کجایی؟-

لبخند زدم و به دور شدنش نگاه کردم، کینه ای نبود

...دلخوریها زود از یادش می رفت

به آرامی به سمت در خروجی به راه افتادم. احساس کردم دوست داشتم داخل سالن
بمانم و به بقیه ی حرفهای آن روانشناس گوش کنم. حیف شد که نتوانستم، حتی نمی
دانستم اسم و فامیلش چیست. به یاد رهام و نگاه سرزنش آمیزش افتادم. اینبار
اخمهایم در هم شد

که خودش را در آن بلبشو عقب می کشید؟

....که با نگاهش می خواست به من بفهماند که

با این فکر قدمهایم را محکم روی زمین کوبیدم و به سمت در خروجی به راه
افتادم....

.....

سلانه سلانه قدم بر می داشتم که با دیدن پراید یشمی رنگی که کنار پام توقف
کرد، سر بلند کردم. رهام بود. سرش را از پنجره ی ماشین بیرون آورد

بتی کجا؟ مگه نگفتم جلوی در دانشگاه بمون تا با ماشین بیام سوارت کنم؟-
 به چشمانش خیره شدم. از سرزنش نیم ساعت پیش خبری نبود، به سمت ماشین
رفتم تا سوار ماشین شوم

.....

مستقیم میری خونه یا وقت داری یه سر بریم رشت یه بستنی با هم بخوریم؟-

بی حوصله جواب دادم:

می رم خونه، اگه برات مشکلی نیست-

مشکل چیه خانمم؟ می رسونمت در خونه-

مرسی-

به عروسک آویز روی آینه، خیره شدم. به آرامی تکان می خورد. سکوتمان
 طولانی شد. رهام سکوت را شکست

چرا حرف نمی زنی بتی؟-

نگاهم را از آویز گرفتم

چی بگم؟-

هر چی دوست داری بگو-

بی اختیار گفتم

دوست داشتم تو سالن می موندم،-

رهام یک لحظه صورتش را به سمت چرخاند و دوباره به جاده نگاه کرد

چرا؟-

به یاد آن دختر جوان افتادم، خواستم بگویم دلم می خواست صحبتهایش را بشنوم
که رهام ادامه داد:

تو سالن جا نبود، همه کیپ تا کیپ به هم چسبیده بودیم، صورت خوشی نداشت-
چشمانم برق زد.

پس فهمیده بود که به او چسبیده ام، برایم نقش بازی می کرد؟

سعی کردم بی خیال باشم:

ای بابا، حالا کی تو اون موقعیت به این مسئله توجه می کرد؟-

رهام به آرامی گفت:

من توجه می کردم، جالب نبود بتی، فکرشو بکن من بچسم به یه خانم یا اصلا -
...خود تو بچسبی به

به تو؟-

خودم با شنیدن صدایم جا خوردم،

رهام دستش را مشت کرد و به آرامی روی رانش ضربه زد:

مطمئنی نمی خوای بریم بستنی بخوریم؟ از این پیچ بگذریم دیگه نمی تونم دور -
بزنا

در دلم پوزخند زدم. باز هم مسیر صحبت را تغییر داده بود.

نه گفتم که میرم خونه، یه دفه دیگه بریم رشت-

باشه خانم-

باز هم سکوت کردم، از اینکه مسیر صحبت را تغییر داده بود، خجالت زده بودم.

...انگار دماغم را سوزانده باشد

...حسم شبیه آدمهای تو سری خوری شده بود، که مدام سرکوب می شدند

با کلافگی انگشتانم را در هم فرو بردم و دستانم را باز و بسته می کردم. صدای شکستن غضروف دستانم بلند شده بود. چند دقیقه ی بعد با دیدن دست راست رهام که به سمتم دراز شده بود، جا خوردم. همانطور که به جاده خیره شده بود، کف دستش را به سمتم گرفته بود،

منظورش این بود که دستش را بگیرم؟

چشمانم برق زد، خودش پیش قدم شد، یعنی بالاخره رام شده بود؟

دستانم را از هم جدا کردم ، دست چپم را به آرامی کف دستش گذاشتم، دستش را بست، کمی به دستم فشار آورد و بعد به آرامی روی رانم گذاشت

اینقدر مفصلاتو نشکون دختر، ضرر داره-

انگار یک پارچ آب یخ روی سرم ریختند،

چانه ام دوباره می خواست بلرزد، خودم را به زحمت کنترل کردم،

رهام میل جنسی نداشت یا من نمی توانستم؟

به نیمرخش نگاه کردم، لبخندی گوشه ی لبش جا خوش کرده بود،

از شدت خشم دندانهایم را روی هم فشار دادم،

.....من جا نمی زدم

.....

کتی کیفش را روی شانۀ جا به جا کرد و گفت

من رفتم، مامان چیزی نمی خوای؟-

مادر از آشپزخانه داد زد

نه کتی مراقب باشینا-

باشه مامان-

رو به پدر گفت

بابا شما چی؟ چیزی نمی خواین؟-

پدر لبخند زد

دختر دو تا جدول آگه تونستی واسه من بخر، از وقتی بازنشسته شدم، کارم شده -
همین جدول حل کردن

کتی خندید

چشم بابا جدول می خرم، تو چی بتی؟-

چیزی نمی خوام، کت و شلوار خوب واسه روبیک انتخاب کنیا، اصلا چرا -
روبیک نیومد دنبالت؟

دارم قدم زنان میرم بیرون، روبیک امروز اضافه کار مونده تو شرکت، تا برسه -
به من نیم ساعت طول می کشه، عجله که ندارم

صدای مادر دوباره بلند شد

کتی شب با روبیک بیاین خونه واسه شام-

چشم مامان، من رفتم، فعلا خداحافظ-

کتی در سالن را بست و رفت. صدای قدمهایش را می شنیدم که از پله ها پایین می
رفت. چند دقیقه ی بعد پدر رو به من گفت

بابا یه چایی به من می دی؟-

از روی مبل بلند شدم گفتم

چشم بابا الان میارم-

هنوز وارد آشپزخانه نشده بودم که با صدای جیغ کتی که از حیاط به گوش می رسید، سر جایم میخکوب شدم، مادر هر اسان فریاد زد

وای ادموند، صدای کتیه، بچه ام چش شده؟-

نگاهم افتاد به پدر که از روی مبل بلند شد و به سرعت به سمت در سالن دوید، من... و مادر هم معطل نکردیم و به دنبالش دویدیم

.....

با چشمان از حذقه در آمده به البرز نگاه می کردم که نزدیک در ورودی ایستاده بود. چشمم افتاد به کتی که با وحشت به او گفت

وحشی، این چه طرز ه او مدن توی خونه است؟-

پدرم با لحن جدی گفت

چی شده کتی؟ چرا جیغ کشیدی؟-

کتی نالید:

بابا درو باز کردم برم بیرون، یه دفه دیدم این بیرون کوچه مونده، تا منو دید دوید - سمت در، من دستپاچه شدم خواستم درو ببندم، با زور اومد توی حیاط

با سر افکندگی به البرز خیره شدم. متوجه ی نگاهم شد، رو به من فریاد زد

چی، چرا اینجوری نگام می کنی؟ عشقم کشید با زور پیام تو خونه، با کسایی که - حرف حساب حالیشون نمیشه، باید همینجوری رفتار کرد

صدای جیغ کتی را شنیدم

...تو وحش-

پدر حرف کتی را قطع کرد

ساکت کتی،-

رو به البرز گفت

برو از خونه ی من بیرون، تا با پلیس تماس نگر فتم-

...حس از بدنم رفت

با التماس به پدر خیره شدم، صدای مادرم را شنیدم

وای خدا لعنتت کنه البرز که فقط مایه ی دردسر و آبرو ریزی هستی-

با شنیدن صدای البرز از ترس لرزیدم

زنگ بزن پلیس بیاد ادموند سرداریان، منو از پلیس می ترسونی؟ اینجا موندم تا -

پلیس بیاد

با دست چند بار محکم به در خانه کوبید

موندم دیگه، زنگ بزن پلیس بیاد-

داد زدم

....البرز-

داد زد

....ساکت شو-

داد زدم

....البرز-

داد زد

...ساکت شو-

ناگهان پدر دست مرا گرفت و از پله ها سرازیر شد

البرز چیه پسر؟ چیه؟ بیا این بتی، بیا بگیر همین جا با مشتو لگد بزنش-

مرا به سمت البرز هل داد

بیا بزنش، بیا این برگ گلو بزّن،-

چشمانم از اشک پر شد، چهره ی البرز را از پشت پرده ی اشک، واضح نمی دیدم.

صدای مادر را شنیدم

ادموند چی میگی-

صدای پدر بالا رفت

خانم ساکت، لطفا چیزی نگو-

نگاهش روی چهره ی وحشت زده ی کتی چرخید

تو هم چیزی نگو بابا-

رو به البرز کرد

بزّن دیگه، چرا نمی زنی، تو که دیگه هر بلایی خواستی سر این بچه آوردی، بد - کرده به پات نشسته؟ بد کرده؟ تو حرمت همه ی ما رو شکستی اما این دختر نمی ذاره کسی بهت از گل نازک تر بگه، همین لوبا، همین زن من صد بار گفته بیشتر فکر کن بتی، اما دختر من، بتی من، من از چشماش می خونم که چقدر دوست داره، اونوقت تو با قلدری میای میوفتی تو خونه ی مردم تا چیو ثابت کنی؟

پرده ی اشکم از هم درید و اشکها روی گونه ام سر خورد. البرز با چشمان گشاد شده فریاد زد

مگه نمی گی دو سم داره؟ پس بدش به من، بسه هر چی تو خونه ی تو مونده، وقت - شوهر شه، بدش به من قال قضیه کنده بشه، واسه چی همش نه میاری تو کار؟

صدای پدر هم بالا رفت

واسه خاطر قلدری هات، واسه خاطر بی حرمتی هات، چرا اینقدر بی ادبو بد - دهنی؟ اومدی زن بگیری یا قشون کشی کنی؟ تو همون البرز ده ساله پیشی؟ تو همون البرز پنج سال پیشی؟ همونی که وقتی می خواست با بزرگترش حرف بزنه، سرشو بلند نمی کرد؟

به هق هق افتادم، سرم از صداهای گذشته پر شده بود، نمی خواستم به عقب ...برگردم، خاطرات مرا به میان خودشان کشیدند

کی میشه تو زن من بشی بتی؟-

با خجالت سرم را پایین انداختم

حالا که خیلی زوده، من هجده سالمه تو هم نوزده سالته-

بخدا دارم میمیرم از دوریت، شبو روز دارم تلاش میکنم تا برسم به اون بالا - بالاها و بعد پیام خواسگاریت تا بابات تورو بده به من، ینی آقای سرداریان موافقت می کنه؟

به آرامی گفتم

بابا خیلی منطقیه، نگران نباش-

کاشکی بابای منم زنده بود، دوست داشتم مته بابای تو بود، اما خیلی کوچیک بودم - که مرد

با دلسوزی گفتم

وقتی از دواج کردیم بابای منم میشه بابای تو-

با صدای پدرم میخکوب شدم

من بابای کی میشم؟-

با وحشت به عقب چرخیدم، پدر کار دیوار ایستاده بود و به من و البرز نگاه می کرد.

پدر از کجا پیدایش شده بود؟

...من و البرز که داخل کوچه پس کوچه ها ایستاده بودیم

با رنگ پریده گفتم

سلام بابا، ببخشید تورو خدا-

همزمان نگاهم روی چهره ی جدی اش چرخ خورد، نگاه پدر مستقیم البرز را نشانه گرفته بود،

سلام آقای سرداریان-

برگشتم و به البرز نگاه کردم که سرش را پایین انداخته بود. پدر جدی جواب داد

سلام البرز خان خوبی؟ از شما انتظار نداشتم پشت کوچه با دخترم حرف بزنی، -
نمی گی دو تا همسایه می بینه؟

البرز دستانش را در هم گره کرد و با همان سر به زیر افتاده، به آرامی گفت

اشتباه از من بود، بتی، چیز، ینی دخترتون مقصر نیست، من معذرت می خوام-

پدر با لحن جدی گفت

بریم خونه بتی-

بابا ببخشید-

سر تکان داد و با اخم گفت

بخشیدمت، بریم، شما هم برو خونه البرز خان، به خونواده سلام برسون-

البرز باز هم سرش را بلند نکرد

مرسی آبرو داری کردین آقای سرداریان، اگه تو گوش منم می زدین حقم بود-

نگاه پدر مهربان شد

من هیچ وقت تو گوش بچه ی مودب محل نمی زنم، برو خونه بابا، بتی بریم-

...به آرامی از مقابل البرز گذشتم، تا لحظه ی آخر البرز سرش را بلند نکرد

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید، به زمان حال برگشتم، صدای فریاد البرز تنم

را لرزاند

معلومه قلدری می کنم، چرا نکنم؟ بتی زنمه، بدینش به من، از گه سگ نجس ترم -

اگه دوباره پیام در این خونه، بدینش به من تا برم

کتی یک قدم به سمت البرز برداشت

خدا ذلیلت کنه بی تربیت-

البرز به سمت کتی براق شد

حرف نزن بابا، دختره ی بی چاکو دهن، همیشه از این جور دخترها بدم میومد، -

مگه زن هم گاله شو و او می کنه زر می زنه؟

نالیدم

وای البرز، توروخدا برو، آبرومو نو بردی-

پدر رو به کتی کرد

مگه من نگفتم تو حرف نزن؟ نمی بینی چه بی ادبه؟ باید حتما حرف می شنیدی؟-

ناگهان پدر از پشت سر هلم داد

بگیرش اینم زنت، ببرش-

سکندی خوردم و به زحمت تعادلم را حفظ کردم، صدای قدمهای تند مادرم را شنیدم که انگار از پله ها پایین می دويد

وای ادموند، نمی دارم ببرتت، ادموند توروخدا-

پدرم فریاد زد،

...پدر خوب من، پدر مهربان من

کسی حرف نزنه، لوبا حرف نزن-

رو به البرز کرد

بیا اینم زنت-

بی توجه به هق هقم دوباره مرا هل داد، باز هم یه قدم به سمت البرز تلو تلو خوردم

ببرش دیگه-

البرز یک لحظه به بدنش حرکت داد، پدر براق شد

دستشو نمیگیریا، از موهایش می گیری، از موهایش بکش ببرش، از همین جا - کتکش می زنی، به ننه باباش فحش میدی تا در خونه ات، بزنش، همین الان بزنش

البرز نعره زد

این چرت و پرتها چیه میگی سرداریان؟ چرا منو دیوونه می کنی؟-

پدرم بلافاصله گفت

چون دیوونه ای پسر جون، دیوونه ای خودت خبر نداری، آخه ببین چی به روز - این دختر آوردی، یه چشمش اشکه یه چشمش خون، همش به این دختر فشار

میاری نباید درس بخونه؟ آخه چرا؟ این بره بالاتر تو افتخار میکنی، تو سر بلند میشی، چرا نباید کار کنه؟ آخه واسه چی؟ تو مگه به این دختر اطمینان نداری؟

من به مردها اطمینان ندارم، من به هیچ مردی اطمینان ندارم-

پدر اینبار از پشت سر، پیراهنم را گرفت و مرا به عقب کشید

پس برو هر وقت درد تو درمون کردی برگرد بیا، هر وقت با درس خوندن این - دختر کنار اومدی، هر وقت مودب شدی، هر وقت همون البرز پنج سال پیش شدی، هر وقت دیو غرورتو شکستی بیا، الان تو به درد این دختر نمی خوری، آگه امروز معنی حرف منو فهمیدی خودتو درست می کنی، این بتی هم همینجاست، جایی نمیره، فرار نمی کنه، برو ببینم می تونی خودتو عوض کنی یا نه

البرز دوباره به در کوبید

من نیومدم نه بشنوم، من اومدم زنمو ببرم-

پدر بی توجه به نعره ی البرز به سمتش رفت

از خونه ی من برو بیرون، زن و بچه ی منو می ترسونی، برو بیرون-

هراسان رو به البرز گفتم

البرز تورو خدا برو، بابا نرو جلو، بابا-

البرز چشمانش را ریز کرد

بازم داری منو از خونه ات میندازی بیرون؟-

پدر به آرامی به شانه ی البرز ضربه زد

برو پسر، برو به اندازه ی کافی انگشت نمای خلق شدیم، برو-

البرز با دستش، دست پدر را پس زد

نمیرم، تکلیف منو معلوم کن، بتی رو بده به من تا برم-

پدر دوباره به شانه ی البرز ضربه زد

من خیلی هم مثل جوونیهام صبور نیستم، برو-

نمیرم سرداریان، نمیرم، گفتم زنگ بزن پلیس بیاد-

پدر چند لحظه در چشمان البرز خیره شد و یکباره رو به کتی کرد

دختر زنگ بزن صد و ده بیاد اینو جمش کنه-

کتی معطل نکرد و دستش را داخل کیفش فرو برد، جیغ زد

کتی تورو خدا، بابا تورو خدا، کتی زنگ نزن-

کتی با صدای جیغم، مردد ماند، پدر اخم کرد

کتی مگه نمیگم زنگ بزن صد و ده-

البرز جری شد

زنگ بزن بیان البرز شریفو بیرن، زنگ بزن کتی قلدر، زنگ بزن، البرز شریف -
منتظر پلیسه

کتی لبهایش را روی هم فشار داد و موبایلش را بیرون کشید، به سمت پدر دویدم و
مقابل پایش زانو زدم و به پایش چسبیدم

بابا تورو خدا، بابا زنگ نزنین-

هق هق کردم

البرز برو، تورو خدا-

صدای مادرم را شنیدم که می نالید

وای خدا بکشدت البرز، دخترمو ببین، بتی منو ببین، وای بتی جان-

صدای پدرم می لرزید، صدای مردانه اش می لرزید،

غصه می خورد؟

کتی می گم زنگ بزن-

همه ی توأم را به کار بردم

بابا ما همسایه ایم، ما تو یه محل بزرگ شدیم، بابا این همون البرزه که جلوی شما -
صداش بلند نمی کرد، اگه اون یادش رفته شما که یادتونه

سرم را بلند کردم و به چشمان پدر خیره شدم، چشمان پدر ابری بود

چشمانش نبارد،

...طقت دیدن باران چشمانش را ندارم

دست پدر از روی شانۀ ی البرز شل شد. ران پایش را بوسیدم، به شلوار راحتی
اش چنگ زدم، و سرم را به پایش چسباندم. پدر خم شد و شانۀ هایم را گرفت تا
بلندم کند، نمی خواستم بلند شوم. نمی خواستم به چشمانش نگاه کنم، پدر به زور از
روی زمین بلندم کرد، نگاهش نکردم، سرم را در آغوشش فرو بردم

بوی پدری اش در مشام پیچید،

بوی سرخوردگی اش، بوی دلگیری اش

...از من دلگیر نباشد

زار زدم

بابا ببخشش، منم ببخش، تورو خدا-

دست دیگری دور کمرم حلقه شد، دست کتی بود، صدای هق هقش را شنیدم،

...بوی خواهی اش در مشام پیچید

سرم را چرخاندم، گونه ام روی سینه ی پدر بود، نگاهم به مادرم افتاد روی پله
نشسته بود و گریه می کرد، با صدای کوبیده شدن در خانه، چشمانم را بستم،
....البرز رفته بود

وسط سالن، در آغوش مادر نشسته بودم. مادر تکانم می داد، مثل دوران کودکی ام
می خواست آرامم کند،

نمی دانست که من نگران آنها هستم

نمی دانست که من شرمنده ی آنها هستم

بتی جان چی برات بیارم مامان؟ گل گاو زبون دم کنم واست؟ چی می خوری -
عزیز مامان؟

نگاهم افتاد به دستان کتی که شانه هایم را می مالید. به زحمت دهان باز کردم
کتی برو، روبیک میاد معطل میشه-

صدایش بغض داشت

نمیرم، یه روز دیگه میرم،-

:اینبار من هم بغض کردم

کتی ببخش-

:کتی با پنجه هایش شانه هایم، را فشار داد

دیوونه، بخشیدم، کل انزلی مال تو-

:نگاهم افتاد به چشمان غم زده ی مادرم، سعی کردم لبخند بزنم

مامان چیه؟ من خوبم-

مادر آه کشید:

می دونم مادر، خیلی خوبی، اگه اینقدر خوب نبودی که البرز اینقدر اذیتت نمی -
کرد

سرم را خم کرد و پیشانی ام را بوسید. صدای کتی بلند شد

بابا کجا میرین؟-

سرم را چرخاندم و چشمم افتاد به پدرم که لباس پوشیده به سمت در سالن می رفت،
کوتاه جواب داد

میرم پیش الوند-

تکان خوردم و با التماس به مادر خیره شدم، مادر معنی نگاهم را فهمید

ادموند اونجا میری واسه چی؟ می خوام بری جر و بحث کنی؟-

پدر کنار در ورودی ایستاد و به سمت ما سه نفر چرخید

نه، میرم با الوند صحبت کنم باهاتم حجت کنم، تو این خانواده الوند -
آرومتر و منطقی تره، پول داداشش هم اونو عوض نکرده، می خوام بهش بگم اگر
یه بار دیگه البرز بخواد برای من و خانواده ام مزاحمت ایجاد کنه، حتما ازش
شکایت می کنم

سرم را پایین انداختم. البرز کارد را به استخوان پدرم رسانده بود

کتی و لوبا دور بتی رو خلوت کنین، بتی پاشو بابا، پاشو برو یه آبی به سر و -
صورتت بزن، کتی تو هم پاشو با روبیک برو بیرون، نباید زندگی ما بهم بریزه،
لوبا پاشو خانم، بیا کارت دارم، پاشو

مادر دوباره پیشانی ام را بوسید و مرا از آغوشش جدا کرد و به سمت پدر رفت.
نگاهم افتاد به کتی با دو دلی به من نگاه می کرد. لبخند زدم

کتی برو، من که چیزیم نیست، بابا راست می گه، نباید زندگیمون بهم بریزه-
مطمئنی بتی؟-

آره کتی برو، کت و شلوار خوشگل بخریا-

کتی سری تکان داد و به سمت در سالن رفت، همانطور که وسط سالن نشسته
...بودم، به رفتنش خیره شدم

.....

تبریک می گم به هر دو نفر، واقعا رو سفید شدیم، هم من هم دکتر نریمانی واقعا -
خوشحالیم، خیلی عالی، پس یه سفر داریم به امید خدا

بی حس و حال به دکتر ابوالقاسمی خیره شدم، حرفهایش را می شنیدم و ذهنم روی
چیز دیگری چرخ می خورد. به یاد چند روز پیش افتادم که پدر سراغ الوند رفته
بود و الوند با تاسف گفته بود حریف البرز نمی شود، گفته بود می دانسته که البرز
می خواهد به در خانه مان بیاید، در جواب اعتراض پدر که گفته بود چرا به او
خبر نداده، سکوت کرده بود،

چهره ی در هم پدرم قلبم را به آتش کشیده بود،

...فکری که در ذهنم می چرخید، بیشتر خودنمایی می کرد

البرز فقط می خواست تحقیرم کند، طاقت نداشت چیزی را بخواهد و به آن نرسد،
حالا که من تمام و کمال برای او نبودم، اول بی تجربگی ام را به رخم کشید و بعد
...به خانواده ام توهین کرد

با این فکر، اخمهایم در هم شد. صدای دکتر ابوالقاسمی مرا از جا پراند

سرداریان خوشحال نیستی؟-

چ...چرا استاد خوبم-

سرم را به چپ و راست تکان دادم:

ینی خوشحالم-

دکتر خندید و رو به رهام کرد:

خیلی هم خوشحاله، قراره بره بین بیست تا کشور مدعو، به انگلیسی سخنرانی -
کنه، معلومه که به تته پته میوفته

نگاهم افتاد به رهام که با لبخند براندازم می کرد. نگاهم را که دید سر تکان داد:
تبریک خانم سرداریان، لیاقتشو داشتین-

لبم به خنده ی بی روحی کش آمد و باز هم در ذهنم نقشه کشیدم

خوب پناهی و سرداریان، ما آخر آذر باید بریم زنجان، هر چهار نفر میریم به -
خرج دانشگاه، سرداریان متن انگلیسی سخنرانیتو آماده کن، قراره به بهترین
سخنران هم جایزه بدن، شاید تونستی جایزه هم بگیری

باز هم گیج و منگ سر تکان دادم

پناهی به سرداریان کمک کن، همه ی کارها رو که خانم نباید انجام بده، پس آقا -
چی؟

صدای خنده ی دکتر به هوا بلند شد. دوباره نگاهم روی چهره ی رهام چرخید که با
لبخند به دکتر نگاه می کرد. باز هم ذهنم حول و حوش نقشه ام چرخید. رفتار البر
برایم گران تمام شده بود

اگر کمی با من مدارا می کرد،

...اگه اینقدر تحقیرم نمی کرد

رهام متوجه ی سنگینی نگاهم شد، با مهربانی گفت

باز هم تبریک خانم سرداریان، حتما از عهده ی سخنرانی بر میاین-

.....

مریم با چشمان از حدقه در آمده گفت

نه ه ه ه ه ه، اومد در خونه آبرو ریزی کرد؟-

نفس خسته ام را بیرون فرستادم

اومد توی خونه آبروریزی کرد مریم-

مریم از روی نیمکت پرید

الهی بمیره، الهی سر تخته بذارمش، خدا بکشدش-

نگاهم دلخور شد

مریم-

مریم براق شد

مریمو درد بی درمون، آخه این پسره این همه بلا سرت آورده، تو بازم -

طرفداریشو می کنی؟ چیه نکنه هنوز دوستش داری؟

سکوت کردم. واقعیت این بود که نمی دانستم چرا هر بلایی که بر سرم می آورد،

هنوز دوستش داشتم،

مریم سکوتم را که دید با کف دستش بر سرم کوبید

خاک دو عالم تو سرت بتی، واقعا حفته که اون البرز بیاد اینطوری سکه ی یه -

پولت کنه

با نگرانی به دور تا دور حیاط نگاه کردم

مریم یکی میبینه، چرا می زنی تو سرم؟-

مریم سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد

بخدا جای تاسفه، پسری بیاد تو خونه ی آدم به خونواده توهین کنه و اونوقت تو -
هنوز بگی دوشش داری

پوزخندی روی لبم جا خوش کرد

مریم چه می دانست عشق سیزده ساله یعنی چه؟

مریم چه می دانست که همه ی سالهای کودکی و نوجوانی ام، برای رسیدن به
البرز سپری شده بود؟

مریم چه می دانست که من هنوز امیدوار بودم که البرز تغییر کند؟

...که امیدوار بودم با نقشه ای که می کشم البرز تغییر کند

خوب بعد چی شد؟-

هیچ چی مریم، بابام می خواست زنگ بزنه پلیس بیاد، به پاش افتادم تا منصرف -
بشه

وای خدایا، وقتی آقای سرداریان که اونقدر صبوره می خواسته زنگ بزنه به -
پلیس، معلومه دیگه اوضاع چطوری بوده، آخه این پسر فکر کرده اینجا چاله
میدونه؟

آه کشیدم

نمی دونم مریم، کاشکی البرز مثل قدیمها بود-

خوب، بقیه شو بگو-

هیچ چی، البرز رفتو بابام هم چند دقیقه بعد رفت در مغازه ی داداش البرز که -
بهش بگه یه بار دیگه البرز بیاد در خونه، پلیسو خبر میکنه، ولی از الوند هم کاری
بر نییاد، البرز خط هیچ کسو نمی خونه

مریم با تمسخر گفت

خوش به حال تو که می خوای زن البرز بشی، اصلا بگو ببینم تو که هنوز این -
البرز شاخ شمشادو دوست داری، واسه چی به این رهام بدبخت پا دادی؟

صدای زنگ گوشی ام بلند شد، پیامی از رهام بود

نمی ری خونه؟ بیرون منتظرم-

...لبخند زدم، برای آنچه که در ذهنم نشسته بود، لبخند زدم

اوی خانم خندان، جواب منو بده، چرا به این رهام پا دادی؟-

همانطور که به رهام پیام می دادم، رو به مریم گفتم

پا ندادم مریم، رهام یه هم دانشگاییه، پژوهش مشترک داریم، پژوهشمونم تو -
زنجان به عنوان سخنرانی پذیرفته شده، باید بریم زنجان

مریم با شنیدن این حرف ذوق زده شد

وای خوش به حالت، کاش من هم می تونستم پیام، بمیری که داری بدون من میری-

هنوز فکرم روی نقشه ام چرخ می خورد، دوباره لبخند زدم

این دفه پژوهش بعدی رو با خودت بر میدارم، من برم مریم، کاری با من نداری؟-

نه برو، حسودیم شد دختره ی فلان فلان فلان-

چشمانم برق می زد، خندیدم

همه اون فلانها خودتی-

.....

رهام با لبخند، نیم نگاهی به من کرد و به جاده چشم دوخت

خیلی خوشحالم، تو زبان انگلیسیت خیلی خوبه، حتما عالی سخنرانی رو اجرا می -
کنی

به لرزش دستم نگاه کردم، دستانم را مشت کردم تا جلوی لرزشش را بگیرم
...منم خوشحالم، خیلی کمک کردی، آگه کمکهای تو نبود-

حرفم را قطع کرد

من که چیزی یادم نمیاد-

مشتم را باز کردم

به هر حال ممنونم-

رهام با سرخوشی گفت

موافقی واسه خاطر این موفقیتمون، بریم کافی شاپ یه جشن دو نفره بگیریم؟-

لبهایم را غنچه کرد

نچ-

رهام به شوخی اخم کرد

این دفه دیگه چرا؟-

یه آشنا مارو می بینه، می ترسم-

خوب میریم رشت دیگه-

رشت مگه چقدره؟ ممکنه یکی از بچه های دانشگاه ببینتمون-

خوب میریم لاهیجان،-

به ساعت نگاه کردم

لاهیجان دوره، تا بریمو برگردیم دیرم میشه، اصلا کلا بیرون رفتن برای من با -
استرسه، همش فکر می کنم یه آشنا ما رو با هم میبینه

رهام خندید:

خوب دعا می کنم کسی ما رو نبینه، خوبه؟-

انگار برق سه فاز از تنم گذشت. رهام هم می خواست مثل البرز دین مرا مسخره کند؟

لحنم تلخ شد:

من اصلا از شوخی با دین خوشم نمیاد، حتما الان می خوای بگی صلیب بکشم-

رهام حیرت زده گفت:

نه دختر خوب، این چه حرفیه؟ مگه دین مسیحیت الکیه که بخوایم باهاش شوخی - کنیم؟ عیسی برای من محترمه

چیزی نگفتم. انگار خیلی تند برخورد کرده بودم

رهام سعی کرد مسیر صحبت را تغییر دهد:

بتی من باید حسرت به دلم بمونه که یه بار با تو برم بیرون یه قهوه بخورم؟-

باز هم چشمانم برق زد، دلخوری ام از رهام از یادم رفت. مسیر صحبت به جای خوبی رسیده بود. قلبم بی امان کوبید، هر دو دستم را مشت کردم. از آن جمله ای که می خواستم بر زبان بیاورم ترسیده بودم. دوباره به یاد بی احترامی های البرز افتادم، به یاد تحقیرش افتادم، به یاد اشکهای مادرم افتادم، فکم منقبض شد:

قهوه رو همه جا میشه خورد-

رهام بی خیال پرسید:

مثلا کجا؟ حتما لب دریا؟-

با دستپاچگی لبه ی مقنعه ام را به عقب فرستادم و رویم را به سمت پنجره
چرخاندم، نمی خواستم آن چیزی که در ذهنم می چرخید را به زبان می آوردم،
صدای خنده ی رهام، تکانم داد

نگفتی خانم، لب دریا دیگه؟ رشت هم که دریا نداره، باید بیایم انزلی-

لبهایم لرزید

بریم خونه ی شما-

با شنیدن این حرف، رهام آنچنان یکه خورد که ناگهان کمرش را صاف کرد و
همزمان گفت

وای کمرم-

چند ثانیه بعد، صدای تیک تاک راهنمای ماشین را شنیدم. وحشت زده به رهام
خیره شدم. چشمانش را ریز کرده بود و دندانهایش را روی هم فشار می داد.
ماشین را به حاشیه ی جاده کشاند و توقف کرد. با نگرانی گفتم
رهام خوبی؟-

همچنان به رو به روی خیره شده بود، به آرامی دستم را دراز کردم
کجای کمرته؟ همون جا که گرفته بود؟-

رهام چشمانش را روی هم فشار داد

درد می کشید؟

دستم را به سمت پهلویش بردم،

اینه-

دستم نیمه ی راه متوقف شد، دوباره به چهره ی رهام نگاه کردم، هنوز چشمانش
را بسته بود، چشمانم روی پیراهن مردانه ی چهارخانه اش ثابت ماند. باید شروع

می شد، باید از جایی شروع می شد، دیگر می خواستم وارد خانه اش شوم، پس...
باید دل را به دریا می زدم

معطل نکردم، دستم را روی پهلوئی راستش گذاشتم
اینجا گرفته رهام؟-

رهام به سرعت چشمانش را باز کرد و گفت
بتی نکن-

انگستانم را روی پهلوئی رهام فشار دادم
درد داری؟-

رهام با دست راست، چند ضربه روی فرمان کوبید
بتی به من دست نزن، نکن این کارو-

انگستانم شل شد، دوباره طعم تلخ حقارت را چشیدم، باز هم زبانم تند و تیز شد
چیه رهام؟ نکنه فکر می کنی ارمنیا نجسن؟-

رهام دستش را روی کمرش گذاشت و به آرامی به سمتم چرخید
بتی این چه حرفیه؟-

به کیفم چنگ زدم

منظورمو فهمیدی، نجسن نیستم رهام-

رهام کلافه شد

منظورم این نبود بتی، توروخدا بگو تو چته؟-

من چمه؟ یا تو؟ مگه چی گفتم که جا خوردی؟ گفتم بریم خونه ی شما،-

نفسم تند شد

وای خدا می خواستم چه کار کنم؟

...می خواستم به خانه ی رهام بروم، وای خدایا

مکت کردم، دوباره به چشمان رهام خیره شدم. مثل من مضطرب بود،

اصلا الان چی؟ همین حالا چی؟ من فقط خواستم ببینم چی شده، کجای کمرته، -
خواستم درد نکشی

دستش را از روی پهلویش برداشت:

باشه بتی، باشه آروم، باشه، فهمیدم، عصبی نشو، هیچ کدوم از حرفها و کارات، -
بد نبود، باشه

حس کودکی را داشتم که می دانست اشتباه کرده ولی مادرش برای آرامشش، سعی
می کرد نشان دهد، کارش چندان هم مهم نیست

...چه فشار روانی را تحمل می کردم

...نمی خوام، رهام باشه، من دیگه بهت دست نمی زنم، خونه ی شما هم، خونه هم-

باشه، میریم خونه ی ما-

...مات شدم

درست شنیدم؟

:به پیشانی ام دست کشیدم

چی؟-

:رهام سرش را به یک طرف خم کرد

باشه دیگه خانم، باشه میریم خونه ی ما، راست میگی قهوه رو، توی خونه هم -
میشه خورد

لبخند زد

خوبه دیگه، الان آروم باش، آروم باش خانم، میریم خونه ی ما، خودم یه قهوه ی -
توپ بهت می دم

لبه‌ایم با ناباوری، تکان خورد

کی بریم؟-

دستم را به زیر کیفم فرو بردم، همچنان می لرزید، رهام باز هم چشمانش را بست
هر وقت تو بگی-

از شیشه ی جلوی ماشین، به عبور ماشینها خیره شدم

رهام رام شده بود؟

دست چپم گز گز می کرد. از کتف تا مچ دستم کرخت و بی حس بود. موبایلم در
دست راستم بود و به صفحه ی آن نگاه می کردم. پیامی از البرز روی صفحه
خودنمایی می کرد

جواب بده گوشی رو، واسه چی زنگ می زنی بر نمی داری؟

با اخم به پیامش خیره شدم

نه، دلم نمی خواست فعلا جواب دهم

گوشی در دستم برای بار چندم لرزید، به اسم البرز که روی صفحه، روشن و
خاموش می شد، خیره شدم. لبه‌ایم را از دو طرف کشیدم

باید جواب می دادم؟

بعد از آن همه فضاحت و آبرو ریزی؟

خوب شاید هم باید جواب می دادم، مگر مسیح نگفته بود اگر کسی به گونه ی راستان سیلی زد، گونه ی چپتان را جلو ببرید؟

قبل از اینکه تصمیم نهایی را بگیرم، تماس قطع شد.

چند ثانیه بعد، دوباره پیام رسید:

بتی گوشی سگ صاحبو بردار، کوری یا کری که نمی فهمی تلفن زنگ می خوره؟

لبم را به دندان گرفتم، با حرص گوشی را روی بالشم پرت کردم. همیشه لحظه ی آخر همه چیز را خراب می کرد. از روی تخت نیم خیز شدم که با صدای دوباره ی گوشی، بی اختیار دستم به سمتش دراز شد. پوشه را باز کردم، باز هم پیامی از البرز بود:

خوبه والله، ارمنی جماعت واسه ما کلاس می ذاره

چشمانم را روی هم گذاشتم و پیام را بستم، چند لحظه بعد، دوباره پیام رسید:

میام در دانشگاه پدرتو در میارم، جوابمو بده بدبخت

لبهائیم لرزید،

باز هم پیام رسید:

نظرم عوض شد، بدبخت تو نیستی، بدبخت منم که هنوز یه بی دست و پای بی جنبه رو دوست دارم

سرم خم شد. موهایم از هر دو طرف روی صورتم ریخت، شاید هم حق با البرز بود،

....اگر من مسلمان بودم، می توانستم همانطور که او می خواست

واقعا راست می گفت که دختران مسلمان همه ی تنش را حراج می کردند تا
پسری را حفظ کنند؟

یعنی مشکل من دین من بود؟

.....

....فالگوش ایستاده بودم

این روزها همه ی خصلتهای بد در من متبلور شده بود،

دروغ می گفتم و دزدکی به صحبت پدر و مادرم گوش می کردم،

صدای مادرم را شنیدم

ادموند بخدا دیگه از این همه بی سرزبون بودنمون حالم بهم می خوره-

چی شده لوبا؟-

چی باید بشه ادموند؟ امروز توی کوچه سیما رو دیدم-

خوب؟-

با چشمان گشاد شده منتظر ماندم تا ادامه ی صحبتش مادرم را بشنوم، حتی نفس هم
نمی کشیدم

خوب چی ادموند؟ از کنارم رد شد، حتی به من نگاه هم نکرد، قدیمایه سری واسه -
...من تکون میداد، ولی امروز

نفس حبس شده ام را آزاد کردم، حسابی دلم از دست سیما گرفت،

ادموند ما هم دیگه خیلی به اینها احترام می ذاریمو حرفی بهشون نمی زنیم، بخدا -
دیگه ملاحظه هم حدی داره

صدای پدر بلند شد

بحث ملاحظه نیست لوبا، دیدی که این دفه تو روی البرز موندم، دفه ی دیگه هم -
کت بسته میدمش دست پلیس، دفه ی بعدتر هم شاید زدم توی گوشش
قلبم گرفت،

پدر می خواست توی گوش البرز هم بکوبد؟

باید تا یه جایی به آدمها فرصت داد تا خودشونو تغییر بدن، من داشتم به البرز -
فرصت میدادم، حالا که نمی خواد آدم بشه، خوب پس دیگه فرصتهاش تموم شده،
این پسر از بچگی تو همین محل بزرگ شد، به ملاحظه ی نون و نمکی که با هم
خوردیم، خواستم باهاش مدارا کنم اما انگار متوجه نمیشه

صدای نفس خسته ی مادر را شنیدم که پرفشار بیرون فرستاد

وقتی بزرگترش که سیما باشه اونجوری برخورد میکنه، دیگه چه انتظاری از -
البرز و الوند داری که نصف سن مادرشونم ندارن؟

بازم الوند بهتره، به نسبت اون دو تا خیلی بهتره، اون روز که رفتم در مغازه به -
احترام بلند شد، فقط زیاد خودشو درگیر نمی کنه، رفع مسئولیت کرده

مادرم عصبی جواب داد

همین دیگه، این الوند اگه خوب بود جلوی داداششو می گرفت-

خانم نگو، با مرد بی چاکو دهن نمی تونی در بیوفتی، البرز کوچیکو بزرگ -
نمیشناسه، شاید الوند نمی خواد حرمتش بشکنه، دردش خیلی سنگینه، من این دردو
کشیدم، کسی که نصف سنتم نداره بی ادبی کنه و تو روی تو بمونه، واقعا عذاب
آور

دیگر صدای مادر را نشنیدم، چشمانم از شدت شرم بسته شد. پشتم را به دیوار تکیه
...زدم، همه ی زندگیمان بهم ریخته بود

.....

مریم پشت تریبون ایستاده بود و سمینارش را ارائه می داد، هر از گاهی سمینار را قطع می کرد و با لبخند پت و پهنی به نقطه ای خیره می شد. می دانستم به فریبرز که برای دیدن کنفرانسش به کلاس ما آمده بود، نگاه می کرد و لبخند می زد. با دیدن لبخندهای گاه و بیگاهش کل کلاس به خنده افتاده بود. صدای دکتر ابوالقاسمی بلند شد:

خانم سرابی، شما دارین در مورد اصلاح نباتات کنفرانس میدین یا در مورد اینکه - چگونه بخندیم و شاد باشیم؟

با شنیدن این حرف، کل کلاس از خنده منفجر شد. نگاهم روی چهره ی خجالت زده ی مریم ثابت ماند

وای استاد، ببخشید توروخدا،-

سرم را به چپ و راست حرکت دادم. صدای زنگ گوشی ام بلند شد. پیامی از رهام بود

بریم بیرون؟-

چشمانم برق زد، به یاد صحبت چند روز پیشمان افتادم، زمان نقشه فرا رسیده بود، برایش پیام فرستادم

بریم قهوه بخوریم؟-

منتظر ماندم،

منتظر ماندم تا جوابم را بدهد، باید جواب مرا میداد، باید به من می گفت که برویم قهوه بخوریم،

...اگر به خانه اش می رفتم

آخ که من می خواستم چه غلطی بکنم؟

می خواستم به خانه ی رهام بروم،

حرفهای البرز در گوشم پیچید

پیه-

خاک بر سر-

ارمنی بدبخت-

لج کردم، باز هم لج کردم،

اگر به خانه ی رهام می رفتم،

چانه ام آویزان شد،

می توانستم ثابت کنم که من هم بلدم؟

با صدای دکتر ابوالقاسمی به خودم آمدم

احدی، تو مگه ترم یک ارشد نیستی؟ تو کلاس ترم بالایی ها چی کار میکنی؟ -

بذار مردم کنفرانسونو بدن

دوباره شلیک خنده در کلاس پیچید. گوشی ام لرزید، حتما پیامی از رهام بود. به

تندی به صفحه نگاه کردم و با دیدن شماره، قلبم شروع به تپیدن کرد،

شناختم،

...شماره را شناختم، همان شماره ی ایرانسل بود

نفهمیدم چطور از استاد اجازه گرفتم و از کلاس بیرون پریدم، در کلاس را کامل

نبسته بودم که گوشی را روی گوشم گذاشتم

الو، الو بفرمایید-

باز هم صدایی جز صدای نفس کشیدن، به گوشم نرسید، یک لحظه گوشی را از

روی گوشم برداشتم و به شماره نگاه کردم، دوباره روی گوشم گذاشتم

الو بفرمایید-

جواب نداد. انگار از عمد جواب نمی داد، انگار فقط می خواست صدای نفسهایش را بشنوم

چرا جواب نمیدی؟-

از لحن التماس آمیزم کلافه شدم،

چرا این شماره اینقدر مرا بهم می ریخت،

حس ششم قوی بود؟

شماره ی چه کسی بود؟

با صدای بوق اشغال با حرص گوشی را پایین آوردم و بلافاصله با شماره اش تماس گرفتم، چند لحظه ی بعد، صدای زن جوانی در گوشی پیچید

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد-

با حرص گوشی را پایین آوردم و در دستم فشردم. باز هم گوشی در دستم لرزید، به سرعت گوشی را بالا آوردم، پیامی از رهام بود

باشه، امروز میریم قهوه می خوریم-

.....

سوار ماشین رهام شدم

سلام-

به آرامی جواب داد

سلام خانم، خسته نباشی-

سری تکان دادم

مرسی، تو هم خسته نباشی-

چی شده؟ گرفته ای-

نگاهش کردم

هوممم؟ خوبم-

موشکافانه نگاهم کرد

مطمئنی خوبی؟-

باز هم دروغ گفتم

خوبم رهام-

اما خوب نبودم، فکرم خیلی درگیر بود، این دومین تماس مشکوک این شماره ی ناشناس بود، به نظر می رسید که می خواست فقط صدایم را بشنود، صدای رهام مرا از افکارم جدا کرد

بریم قهوه بخوریم؟-

برای چند لحظه آن شماره ی ناشناس را از یاد بردم، چشمانم روی چهره ی رهام چرخید

بلدی قهوه درست کنی؟-

رهام چند لحظه مکث کرد، اینبار نگاه او روی اجزای صورتم حرکت کرد،

...روی چشمانم، روی گونه هایم، روی موهایم، روی بینی ام، روی لبهایم

دوباره به چشمان خیره شد

آره، بلدم قهوه درست کنم-

لبخند کجی زدم

پس بریم قهوه بخوریم-

رهام ماشین را به حرکت درآورد

تا کی وقت داری-

با انگشتانم محکم کیفم را فشار دادم

تا هر وقت که بشه، زنگ می زدم خونه می گم تو دانشگام-

رهام سرش را بالا و پایین کرد

خوبه، پس بریم، حالا قهوه تلخ می خوری یا شیرین؟-

پوزخند زدم

کم شیرین می خورم-

رهام دوباره سرش را چرخاند و به من نگاه کرد. با همان پوزخند بر لب نگاهش

کردم. رویش را چرخاند

کم شیرین برات درست می کنم-

به دستانم خیره شدم، اینبار نمی لرزید، یخ کرده بود

می خواستم چه کار کنم؟

می خواستم چه کار کنم؟

به آویز آینه خیره شده بودم. آویز به چپ و راست تکان می خورد. همانطور خیره

به آویز، زمزمه کردم

خونه تون که کسی نیست، نه رهام؟-

برای چند لحظه صدایی از رهام نشنیدم، به سمتش چرخیدم

می گم خونه که کسی نیست؟-

رهم نفسش را بیرون فرستاد

همه چی مساعده-

سکوت کردم. رهام صحبت را ادامه داد

از البرز چه خبر؟ از وقتی باهانش بهم زدی بهت زنگ نزده-

از این سوال بی موقع جا خوردم. رهام تا به حال در مورد البرز از من سوالی
نپرسیده بود

نه، زنگ نزده-

عجیبه، پس ینی اون همه عشقو علاقه پر؟ ینی نه زنگی، نه تماسی، هیچ چی؟-

خوب بعضی وقتها اس ام اس که میده، همینجوری که دست از سرم برنمیداره-

چی می گه؟ توهین میکنه یا التماس میکنه؟-

با اخم گفتم

من دوست ندارم در مورد اون چیزی بگم، اعصابم خورد میشه-

رهام یک لحظه دستش را از روی فرمان برداشت و به دو طرف باز کرد و گفت

فقط سوال بود دختر خوب-

تلخ شدم

اصلا هرچی که بود-

سر تکان داد

باشه باشه، ناراحت نشو، دیگه در موردش سوال نمی پرسم-

....رویم را به سمت پنجره چرخاندم و به مغازه ها خیره شدم

.....

مقابل آپارتمان چند طبقه ای ایستاده بودم. قلبم تند تند می تپید

....قرار بود وارد این ساختمان شوم تا

صدای رهام مجال نداد تا ادامه ی افکارم در ذهنم جاری شود

اینم خونه ی ما-

به آرامی سری تکان دادم. رهام از کنارم گذاشت و به سمت درب ورودی رفت. با نگاه عصبی به دستانش خیره شدم که کلید را در قفل چرخاند و در سفید رنگ را به داخل هل داد. چند لحظه ی بعد، از مقابل در کنار رفت

بفرمایید خانم-

پاهایم سنگین شده بود، به زحمت تکانی به خود دادم و به سمت در ورودی رفتم. بین چهارچوب در ایستادم

:وجدانم صدایم زد

بتی واقعا می خوای با رهام بخوابی؟

:لحن تمسخر آمیز البرز در گوشم پیچید، وجدانم را خفه کردم

باهاش می خوابم

از درگاه در گذشتم و وارد ساختمان شدم. رهام پشت سرم وارد شد و در را بست

با بسته شدن در، برای یک لحظه چشمانم را بستم، دیگر همه چیز تمام شده بود، من که تا اینجا آمده بودم، پس بقیه ی راه را هم می توانستم طی کنم. چشمانم را باز کردم و نگاهم روی کاشی های نقره ای دیوار ثابت ماند. صدای رهام از پشت سرم به گوش رسید

بریم خانم، بریم تو آسانسور-

به خودم جرات دادم، به قدمهایم جرات دادم و به سمت آسانسور رفتم. رهام خودش را زودتر به آسانسور رساند و دکمه را فشار داد، با باز شدن در آسانسور با لبخند رو به من گفت:

اول خانمها-

با پوزخند نگاهش کردم. چقدر خوشحال بود، باید هم خوشحال باشد مسیحی خوب دانشکده می خواست هم خوابه اش شود، روی تختخوابش بخوابد و او را در آغوش بگیرد،

...باید هم خوشحال باشد

وارد آسانسور شدم. رهام به دنبالم وارد شد و دکمه ی طبقه ی پنجم را فشار داد. سرم را بلند کردم و به چهره ی مردانه اش خیره شدم. نگاهش خالی بود، در نگاهش هیچ چیز نبود. خیره نگاهم میکرد. لبم را جلو فرستادم:

نگام می کنی، چیه؟-

نگات نکنم؟-

شانه ام را بالا انداختم. رهام با لحن عجیبی گفت:

قهوه کم شیرین باشه دیگه؟ زیاد شیرین باشه دلتو می زنه، نه؟-

لبخند کجی روی صورتم جا خوش کرد. انگار کم کم رویش باز می شد:

آره، شیرین دلمو می زنه-

کم شیرین بهت میدم تا هیچ وقت دلتو نزنه، بازم بگی می خوام-

با شنیدن این حرف عرق کردم

...نه، دیگر پر رو شده بود، به افکارم پوزخند زد

پر رو؟

وقتی خودم برایش دانه پاشیده بودم، وقتی خودم از او خواسته بودم که به خانه اش بیایم، چرا نباید پر رو می شد؟

با این فکر بغض کردم، یعنی امروز همه چیزم از دست می رفت؟
بکارتم هم از دست می رفت؟

نه، باید قبل از هر کاری به او می گفتم که حواسش باشد، حتما قبول می کرد. او... که مجبورم نکرده بود به اینجا بیایم، او که وسوسه ام نکرده بود

سرم را پایین انداختم، من وسوسه اش کرده بودم، من خواسته بودم، پس حتما قبول... می کرد. او که راضی به بدبخت شدن من نبود

چرا سرتو انداختی پایین؟-

به آرامی سرم را بلند کردم، اینبار چشمم به آینه ی پشت سر رهام افتاد،

دختر غم زده ی درون آینه من بودم؟

.....

رهام کنار در چوبی قهوه ای سوخته ای که حلقه ی گلی روی آن به چشم می خورد، ایستاد و گفت:

خوش اومدی خانم خانمها، فکر کن خونه ی خودته-

همانطور ساکت به نیمرخش نگاه کردم. کلید را در قفل چرخاند، انگار قلب من هم جلانده شد.

به خودم دلداری دادم:

خالی شو بتی، دیگر به هیچ چیز فکر نکن، دیگر مهم نیست، با رهام صحبت میکنی، حتما حواسش به تو هست

لب به دندان گزیدم،

اگر مثل البرز بخواهد از راه دیگر وارد شود؟

...اگر مثل البرز

دوباره به چشمان منتظرش نگاه کردم،

نه، رهام هر چه بود منطقی بود، مثل البرز نبود

.لبخند بی روحی نثار رهام کردم و وارد خانه شدم

.....

سرم پایین بود. نگاهم روی پارکتهای آجری خانه چرخ می خورد. صدای قدمهای رهام را پشت سرم شنیدم. با بسته شدن در خانه تکان خوردم. سرم را بلند کردم و به راهروی نیمه تاریک رو به رویم خیره شدم. خم شدم تا کفشم را از پا خارج کنم. که با دیدن چند جفت کفش مردانه، خون در رگهایم یخ بست

...سه جفت کفش مردانه ی مشکی

فکری از ذهنم گذشت،

...نکند رهام

اما رهام،

نه محال بود،

رهام؟

به من گفته بود همه چیز مساعد است،

:هراسان به سمتش چرخیدم، به در تکیه داده بود

کسی تو خونه است رهام؟-

:لبخند مرموزی زد

تو چی فکر میکنی؟-

....دستانم لرزید. صدایم لرزید، چشمانم هم

:نالیدم

کی خونه است؟-

برو بالا-

:صدایم بالا رفت

اینا کفشهای کیه؟-

:اخم کرد

برو بالا بتی-

:نگران به سمت رهام رفتم

می خوام برم خونه، پیشمون شدم-

:چشمان رهام برق زد

برو بالا، می خوام قهوه ی کم شیرین درست کنم-

:بغض کردم

نمی خورم-

:صدای مردانه ای از پشت سرم شنیدم

به به، سلام-

حس از بدنم رفت، با عجله برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. با دیدن یک مرد و زن میانسال و یک دختر جوان که به سمتان می آمدند، سرم گیج رفت، دوباره به سمت رهام چرخیدم. تکیه اش را از در جدا کرد و با لبخند گفت: ...خوب خانم سرداریان، با خانواده ی من آشنا بشین-

مات و مبهوت به چهره ی خندانش خیره شدم،

اینجا چه خبر بود؟

اینجا چه خبر بود؟

با ناراحتی سرم را چرخاندم و به زن میانسال خیره شدم که به سمت آمد و همانطور که دستش را به طرفم دراز کرده بود، گفت:

خانم بتی هستین دیگه؟ درسته؟ بفرمایید بالا، از همکارهای رهام منین؟ بفرمایین-

نفسم تند شده بود. دلم می خواست با تمام وجودم فریاد بکشم

رهام مرا آورده بود تا با خانواده اش آشنا شوم؟

خواستم دوباره به سمت رهام بچرخم که دست مادر رهام، روی شانسه ام قرار گرفت:

خوش اومدی بتی عزیز-

مجبور شدم به سر جایم بایستم و لبخند زورکی تحویلش دهم. خودش را به من نزدیک کرد و گونه ام را بوسید. با دقت نگاهش کردم، چندان مسن به نظر نمی رسید، شاید نزدیک پنجاه سال، سن داشت. صدای ظریفی باعث شد، چشم از مادرش بگیرم

سلام، من ریحانه هستم، خواهر رهام، خوش اومدین بتی جون-

و او هم خودش را به سمتم خم کرد. این هم خواهرش بود، پس حتما آن مرد
...میانسال هم پدرش بود دیگر

با حرص صورتم را جلو بردم تا ریحانه گونه ام را ببوسد

...رهام بد ذات

کجا مرا گیر انداخته بود،

صدای مردانه ای بلند شد

خوش اومدین خانم، بفرمایید بالا، خونه ی خودتونه-

وای این دیگر خیلی زیاده روی بود، دوست نداشتم وارد خانه شوم

مادر رهام تعلل مرا که دید، دستش را از روی شانۀ ام برداشت و بازو ام را در
دست گرفت

بیا بالا غریبی نکن، الان بابای رهام میره بیرون، دو قلوها هم میرن بیرون-

صدای خنده ی رهام را شنیدم

منم برم مامان؟-

نه دیگه، تو باید بمونی، مهمون توئه، تازه مگه اصرار نمی کردی قهوه رو -
خودت می خوای درست کنی؟

نگاه تندی به مادر رهام انداختم. متوجه ی نگاهم شد

خانمی این پسر ما یکی دو ساعت پیش زنگ زده گفته یکی از همکارها داره میاد -
خونه، ولی قهوه رو می خوام من درست کنم، بخدا بعضی وقتها تو کار بچه ی
خودمم می مونم

لبخند تصنعی زدم، همانطور که بازوانم به سمت جلو کشیده می شد، سعی کرد
کفشهایم را از پا خارج کنم. صدای پدر رهام را شنیدم

جمیله خانم یه لحظه میرم بیرون، الان میان-

رو به من کرد

خانم با اجازه-

باز هم لبخند زدم

خواهش میکنم-

کفشهایم را از پا خارج کردم و وارد راهرو شدم. صدای شوخ رهام از پشت سرم بلند شد

مامان قهوه پای منه ها، بی شوخی دارم میگم-

مادر رهام با خنده جوابش را داد

باشه دیگه، کشتی مارو، برو خودت قهوه درست کن، ریحانه بتی جونو ببر -
اطاقت لباسشو عوض کنه

.....

ریحانه با لبخند در اطاقش را باز کرد

بتی جون اینجا لباستونو عوض کنین، کاری داشتین صدام بزنین-

سعی کردم تن صدایم عادی باشد

ممنون-

ریحانه که از اطاق بیرون رفت، فرصت پیدا کردم تا نفسم را ازاد کنم. چه یک
دستی بدی از رهام خورده بودم

چطور فکر نکردم از این بشر بخاری بلند نمی شود؟

با وقاحت به مادرش گفته بود قهوه را خودش درست میکند

...به خودم نگاه کردم. مانتو و مقنعه ی دانشگاه

اووووف، با این سر و شکل می خواستم مقابل خانواده ی رهام بنشینم؟

همینطور با مانتو و مقنعه از اطاق بیرون می رفتم، بهتر بود

نگاهی به اطاق ریحانه انداختم. اطاق ساده و دخترانه ای داشت. به سمت تخت چوبی اش رفتم و کیف و کلاسورم را روی تخت گذاشتم. دستی به مقنعه ام کشیدم و موهایم را به زیر مقنعه فرستادم

با چند ضربه ای که به در خورد، چرخیدم. در اطاق باز شد. با دیدن رهام که بین دو لنگه ی در ایستاده بود، اخم کردم

با لبخند نگاهم کرد

خوبی؟ چیزی احتیاج نداری؟-

با کینه نگاهش کردم

نخیر، به لطف شما هیچ چی نمی خوام-

خندید

چیه بتی؟ اخم کردی چرا؟-

پوزخند زدم

راس میگی، چرا اخم کنم؟ باید بخندم، باید به حماقت خودم بخندم-

در را بشتر باز کرد و گفت

ای بابا آخه چرا؟ حماقت ینی چی؟-

سعی کردم صدایم بالا نرود

تو منو مسخره کردی رهام؟ قرار بود پیام اینجا با خانواده ات آشنا بشم؟-

یکی از ابروهایش را بالا برد

نه، قرار بود بیای قهوه بخوری-

ریز ریز خندید و نگاه شوخش را به من دوخت. چانه ام می لرزید. از عصبانیت

می لرزید. دستم را به کمر زدم

بگو عرضه ندارم-

رهام جا خورد و خنده روی لبش ماسید. انتظار این برخورد را از من نداشت

منظورت چیه بتی؟-

پوزخندی زدم و به سمتش رفتم تا از کنارش بگذرم، قدمی به داخل اطاق گذاشت

منظورت چیه؟ به چای پوزخند زدن جواب منو بده-

چشمانم را ریز کردم و همانطور که از کنارش می گذشتم، گفتم

تو اصلا حس داری؟ هوس داری؟ من بعید می دونم-

همینکه خواستم از کنارش بگذرم، ناگهان دستش را دراز کرد و بازویم را گرفت و

مرا به سمت خودش کشید، تقلا کردم تا بازویم را از دستش بیرون بکشم، رهام با

دلخوری نگاهم کرد

من بی عرضه ام؟ چی واسه خودت میگی بتی؟-

شانه ام را عقب کشیدم

حوصله ندارم باهات چر و بحث کنم، ولم کن-

سییییس آروم، می خوام مامان اینا بفهمن؟ تو این چن وقته قاطی کردی؟ به -

خیالت که من خرم؟ فکر کردی نمی دونم چند وقته مته گربه خودتو به پر و پای

من می پیچی

چشمانم غمگین شد، شانه ام را به عقب کشیدم. باز هم با دستش به بازوام فشار آورد و به آرامی تکانم داد:

من بی عرضه ام؟ من؟-

صدایش آهسته شد

من دارم خودمو با بدبختی نگه می دارم، تو چی می فهمی؟ می خوای نشونت بدم؟ -
می خوای خودمو نگه ندارم؟

دهان باز کردم تا جوابش را بدهم که صدای ریحانه را شنیدم

بتی جون چیزی احتیاج نداری؟-

رهام بلافاصله دستش را از بازویم جدا کرد و مرا به عقب هل داد و خودش از درگاه فاصله گرفت. با دستپاچگی مقنعه ام را مرتب کردم. در همین لحظه، ریحانه وارد اطاق شد

رهام اینجایی که، برو قهوه درست کن، ریحانه جون مانتو و مقنعه ات رو در -
نمیاری؟

پلک زدم و با صدایی که سعی می کردم جلوی لرزش آنرا بگیرم، گفتم

نه من اینجوری راحتم-

ریحانه چیزی نگفت، دستش را پشت کمرم گذاشت

باشه هرجوری خودت می خوای، پس بریم، بفرما خانم-

رهام دست به سینه بیرون اطاق اییستاده بود و نگاهم میکرد. با اخم سرم را پایین انداختم و از کنارش گذشتم

وارد سالن شدم، مادر رهام به سمت آمد

بیا دختر من، بیا بشین رو مبل، لباستم که عوض نکردی-

کوتاه جواب دادم

اینجوری راحت-

باشه خانم، هر جوری خودت می خوای، بفرمایید-

با دستش به مبل تک نفره اشاره کرد

بشینین الان رهام هم می یاد-

روی مبل نشستم و با نگاه عصبی دور تا دور خانه را از نظر گذراندم. ریجانه رو به روی من نشسته بود و لبخند می زد. نگاهم با نگاهش تلاقی کرد و من هم لبخند زدم. چند لحظه ی بعد دو پسر جوان که کاملاً شبیه هم بودند، اطمینانی از اطاقها خارج شدند. دیدنشان بر ایم جالب بود. به ذهنم رسید که شاید برادرهای رهام باشند. به احترامشان نیم خیز شدم

سلام-

یکی از آنها پیش دستی کرد

سلام خانم، بفرمایید راحت باشید-

نگاهم روی قل دیگر چرخید

سلام خانم خوبین؟-

به آرامی تشکر کردم. صدای ریجانه بلند شد

برادر هام، پرهام و پوریا،-

صدای شوخ یکی از آنها بلند شد

من بزرگتر از پوریا، من زودتر به دنیا اومدم-

ریحانه رو به آن دو کرد

از همکارهای داداش رهام، بتی خانم-

هر دو برادر همزمان گفتند

خوشبختیم-

به عادت همیشه دستم را به جیب مانتو ام کشیدم تا گوشی ام را لمس کنم. جیبم خالی بود. یادم آمد گوشی در اطاق جا مانده بود

صدای خندان پرهام را شنیدم

مامان، من و پوریا میریم بیرون، این رهام هم که پیدا نشد، ترسید دوباره پرش - بگیره به پر من، دیسکش بزنه بیرون

هر دو برادر رو به من کردند

خانم با اجازه،-

لبخند زدم

خواهش میکنم-

و همزمان از روی مبل بلند شدم

...ببخشید گوشیم تو اطاق جا مونده میرم بیارمش-

به آرامی به سمت اطاق رفتم و در اطاق را باز کردم، متوجه ی هیکل رهام شدم که روی تخت سفید رنگ ریحانه، خم شده بود. با شنیدن صدای در اطاق دستپاچه به عقب چرخید و با دیدن من ناگهان به سرعت از تخت فاصله گرفت. اخم کردم و وارد اطاق شدم، رهام هم اخم کرده بود. به سمت در اطاق رفت. نگاه از رهام گرفتم و به سمت کیفم رفتم. گوشی موبایلم کنار کیفم و روی تخت بود. یادم نمی آمد

گوشی را از جیبم بیرون آورده باشم. با همان چهره ی اخم آلود به سمت رهام
....چرخیدم، از اطاق بیرون رفته بود

.....

جمیله خانم مقابلم خم شد

بفرما دخترم، قهوه است، رهام درست کرده-

لبه‌ایم را روی هم فشردم و گفتم

ممنون-

فنجان قهوه را از روی سینی برداشتم، نگاهم افتاد به رهام که رو به رویم نشسته
بود و براندازم می کرد. چشم از او گرفتم و فنجان را به لب نزدیک کردم. راست
گفته بود، بالاخره قهوه ی خانگی به خورد من داد

.....

رو به روی تلویزیون نشسته بودم، یک میزگرد ورزشی از تلویزیون پخش می
شد. صحبت حول و حوش بازیهای فوتبال در هفته های گذشته بود. مجری برنامه
به شدت از البرز و رفتارش انتقاد می کرد. با ناراحتی به انتقادهایش گوش می
کردم. همزمان ذهنم درگیر چند روز پیش شد. به نظرم فاجعه شده بود

...خانه ی رهام، مقابل پدر و مادر و خواهر و برادرهای دو قلویش

یادم آمد حرفی برای گفتن نداشتیم، فقط به هم نگاه می کردیم و لبخند زورکی روی
لبه‌ایمان جا خوش می کرد. رهام خیلی سعی داشت جو را تغییر دهد اما من واقعا
....معذب بودم

با صدای مجری برنامه به خودم آمدم

خوب من دارم فکر میکنم چه تضمینی وجود داره دیگه نظیر این اتفاقات تو -
فوتبال ما به وجود نیاد؟ اصلا آقای شریف اگه دوباره به بازی برگرده و نتونه به
خودش مسلط باشه چی؟

دستم را روی نشیمن مبل گذاشتم و یاد مسیر برگشت به انزلی افتادم که هیچ کدام
لام تا کام حرفی نزدیم. پوف عمیقی کشیدم و خم شدم تا کنترل را از روی میز
بردارم. با صدای زنگ موبایل، دستم به سمت گوشی ام رفت که کنار کنترل بود.
به شماره نگاه کردم و رنگم پرید. همان شماره ی ایرانسل بود. با دستپاچی از
روی زمین بلند شدم و روی مبل نشستم. به شماره ی ایرانسل زل زدم. معطل
نکردم دکمه ی اکسپت را فشار دادم

الو بفرمایید، الو-

صدای مجری ورزشی را شنیدم

باید میزان جریمه و مدت محرومیت بالاتر بره تا دیگه نظیر چنین اتفاقاتی رو تو -
صحنه های ورزشی نبینیم

مفصل انگشتم را شکستم

الو، الو-

صدای زن جوانی درون گوشی پیچید

تو بتی هستی؟-

صدای زن جوانی درون گوشی پیچید

تو بتی هستی؟-

با اضطراب گوشی را در دستم فشار دادم

آره، من بتی ام، شما؟-

پوزخند زد

هه، نبایدم منو بشناسی، منم یکی دو ماه پیش نمیشناختمت-

پنجه های پایم را به سمت داخل فرستادم

میشه یکم واضح حرف بزنین؟ من متوجه نمیشم-

من دوست البرزم-

همه ی بدنم بی حس شد، دوست البرز؟

دوست البرز؟ ینی چی خانم؟-

من و البرز با همیم، الان نزدیک یک ساله با همیم، شما از کی با البرزین؟-

عصبی دستی به موهایم کشیدم

خانم چی میگین؟-

به سوالم پوزخند زدم

او چه می گفت یا من چه می گفتم؟

البرز خودش به من گفته بود با زنان رنگ و وارنگ است، دیگر برای چه شوکه شده بود؟

خوب الان فرمایشتون چیه؟-

نفسش تند شد

هیچ چی، می خوام بدونم واقعا راسته که یه دختری تو زندگی البرزه که البرز به -
خاطر اون با من سرد شده؟

ناگهان پرسید

تو ارمنی هستی؟ -

این زن چه می گفت؟

یعنی من با معشوقه ی البرز صحبت می کردم؟

خانم من تمایلی ندارم با شما حرف بزنم-

منم خوشم نمیاد با تو حرف بزنم، تا وقتی تو نبودی، البرز با من بد نبود، اصلا تو -
یه دفه ای از کجا پیدات شد؟

.چشمانم گشاد شد

من از کجا پیدایم شده بودم یا او؟

خانم عزیز، من سیزده ساله به پای البرز نشستم، میشه بدونم شما از کجا پیداتون -
شد؟

سیزده ساله به پاش نشستی؟ پس چرا بلد نبودی نگهش داری؟ این چه جور عشق -
سیزده ساله ایه که تا همین یکی دو ماه پیش، من خبر نداشتم؟

انگار کسی به قلبم چنگ زد،

تازه خودم اتفاقی فهمیدم، از بس البرز این روزها عصبیه و مدام میاد شمال، دیگه -
زیاد پیش من نمیاد

با خودم فکر کردم که این زن چقدر به البرز نزدیک بود که عصبی بودنش را هم
تشخیص داد؟

.پس سرم تیر کشید

تو اگه عرضه داشتی البرزو نگه داری، نگه می داشتی، عشق سیزده ساله ات -
مگه نبود؟ خوب چرا نگه نداشتی؟

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم. این زن که بود که اینطور طلبکارانه مرا باز
خواست می کرد؟

صدایم می لرزید

این وسط به تو چی می رسه که ناراحتی چرا من البرزو نگه نداشتم؟-

بین دختر جون، وقتی عرضه ی نگهداری از چیزی رو نداریم، باید دست از -
سرش برداریم، آدمهای زیادی هستن که از پس نگهداریش بر بیان، انگار درد
دلهای البرز با من بیشتر بود، تو که انگار از دنیا پرتی، ما با هم خیلی هم خوبیم،
تو یه دفه از کجا پیدات شد؟

با عصبانیت گفتم

اگه خوبه نگهش دار، کسی جلوتو نگرفته-

خندید. خنده اش چندش آور بود

پس تا الان چی کار کردم؟ نگهش داشتم دیگه، کاری که تو نتونستی بکنی، الانم -
زنگ زدم بهت بگم، البرز خیلی بخواد با تو بمونه یه ساله، معلومه از اون دخترای
بدبختی که عرضه ندارن دماغشونو بکشن بالا، دورو بر البرز زیادی شلوغ بود،
کم کم دم همشونو بریدم، تو رو هم تازه کشف کردم، تو هم دمت قیچی میشه، البرز
سر تو زرنگ بود که من نفهمیدم،

دوباره خندید

حتما تنت به تنش نخورده دیگه، اگه خورده بود می فهمیدم، من بوی زن دیگه رو -
خوب می تونم حس کنم

دوست داشتم عق بزمن، چقدر نفرت انگیز بود. بی عرضگیهایم را به روی من
...آورده بود. عرضه نداشتم دیگر، حق داشت، عرضه نداشتم

باکره ای نه؟ پس هیكلت رو فرمه، تا حالا با خودت فکر کردی زنی که یه شکم -
زاییده، چجوری می تونه یه مردو نگه داره، اما تو نمی تونی؟

باز هم چشمانم از حدقه در آمد

یعنی متاهل بود؟ بچه هم داشت؟

جریان من و البرز را از کجا می دانست؟

ها؟ چی شد؟ گربه زبونتو خورد؟ تو اینکاره نیستی دختر جون، سیزده ساله البرز -
رو می خوام بینی چی؟ البرز و می تونی نگه دار دیگه، کی جلوی تورو گرفته؟ می
تونی نگهش داره، جای زایمانم روی شکمم مونده، اما البرز واسم میمیره، هر وقت
با منه ذوق میکنه

دلم گرفت

تو چی؟ تازه قراره بهش ثابت کنی، برو ثابت کن کوچولو، نترس اینا رو از تو -
گوشیش خودم، خودتو کشتی یه دونه تو بغلش بخوابی که نتونستی، این کاره
نیستی، این کاره نیستی، برو عقب بذار اونی که بلده عرض اندام کنه،

...چانه ام لرزید. خوردم کرده بود

صدای کودکی را شنیدم

ماماااااا بیابابابابااااا-

صدای زن ناشناس هم به گوش رسید

اومدم مامان، خوب بتی خانم، ایشالا حرفمو گرفته باشی، اگه می تونستی کاری -
کنی، عشق سیزده ساله ات تو بغل من به آرامش نمی رسید، دیگه خود دانی، بای
... عزیز

تماس که قطع شد، جان از بدنم رفت، صدای مجری برنامه را شنیدم

واقعا یک ورزشکار قبل از ورزش، اخلاقش زیر نظره، همه دارن به اخلاق یک -
...ورزشکار نگاه میکنن، مهارتش در مرحله ی دوم اهمیت داره

...اخلاقش

...اخلاقش

.....

مریم وسط حیاط به دنبال دوید

بتی، چی شده؟ چرا عصبی هستی؟-

حوصله ی مریم را که اصلا نداشتم. می خواستم بروم به دکتر ابوالقاسمی صحبت کنم تا موافقت کند، مطالب پایان نامه ام را به ایمیش بفرستم و مجبور نباشم این همه راه را به دانشگاه بیایم و برگردم. هرچقدر کمتر رهام را می دیدم، بهتر بود. مخصوصا با آن ماجرای خانه شان. عجیب بود که از آن روز تا حالا با من تماس نگرفته بود

...بهتر

باید ارتباطم را با او قطع می کردم

بتی با رهام دعوا کردی؟-

سر جایم ایستادم و به سمت مریم چرخیدم

چیزی شد که این حرفو می زنی؟ کسی حرفی زده؟-

مریم با تعجب گفت

نه خوب، همینجوری میگم، حالا مگه راسته؟ آره؟-

کمی نگاهش کردم و بی آنکه جوابش را بدهم رو گرداندم و به رهام ادامه دادم.

صدای مریم را شنیدم

بتی جواب منو بده، ای بابا، بتی-

از پشت سر کیفم را کشیدم، با حرص به سمتش چرخیدم

مریم همیشه کاری به من نداشته باشی امروز؟ خواهش میکنم، اگه لازم باشه خودم -
بهت میگم

مریم با لبهای آویزان نگاهم کرد. سابقه نداشت اینطور تند با او برخورد کنم. سرم
را کج کردم و خواستم از او عذر خواهی کنم که با دیدن رهام که به سمتم می آمد،
منصرف شدم، آنقدر هول شده بودم که به سمت درب خروجی به راه افتادم. صدای
مریم را شنیدم

بتی کجا میری؟-

همزمان صدای رهام را هم شنیدم

خانم سرداریان صبر کنین، صبر کنین خانم-

با نگرانی از دانشگاه بیرون آمدم، قلبم در سینه می تپید، چند قدم به سمت راست
رفتم و ناگهان سر جابم میخکوب شدم، ماشین البرز چند قدم آنطرف تر دانشگاه
پارک شده بود، البرز با اخمهای درهم به آن تکیه زده بود و براندازم می کرد. با
وحشت چرخیدم تا به داخل دانشگاه بروم که با دیدن رهام که از دانشگاه بیرون
آمده بود، یخ کردم، دوباره به سمت البرز چرخیدم، باز هم برگشتم و به رهام نگاه
...کردم

چشمم افتاد به مریم که نفس زنان، سر رسید. نمی دانستم چه کار کنم، صدای البرز
را شنیدم که فریاد زد

بتی سرداریان-

قبل از اینکه چیزی بگویم، صدای رهام بلند شد

فرمایش؟-

...مریم جیغ خفه ای کشید، چشمانم را بستم

...مریم جیغ خفه ای کشید، چشمانم را بستم

.....

صدای البرز را شنیدم

بتی با تو ام، چرا لال شدی؟-

چشمانم را باز کردم و هراسان به البرز خیره شدم که از ماشین فاصله گرفته بود و به سمت من می آمد. متوجه رهام شدم که به سمت البرز رفت. با دلهره چند قدم به سمت رهام رفتم

نه، نه، چیزی نگو، نه-

رهام بی توجه به من رو به البرز کرد

گفتم فرمایش، با من حرف بزن-

البرز انگار تازه متوجه رهام شده باشد، نگاه تحقیر آمیزی به رهام انداخت. گویا به حشره ی چندش آوری نگاه می کرد

زپرتی چی میگی تو؟ سرت به جایی نخورده؟ کسی با تو حرف زد؟-

رهام کوتاه نیامد

شنیدم تو گفتی بتی سرداریان، منم گفتم فرمایش -

البرز دستانش را به دو طرف باز کرد

تو بیخود کردی، بتی سرداریان چه ربطی به تو داره؟-

و کمی خودش را به سمت راست خم کرد و رو به من فریاد زد

رفتی بادیگارد واسه من آوردی بتی؟-

به سمت البرز رفتم. مریم از پشت سر دوید و به بازویم چسبید

بتی نرو، جلوی دانشگابه، نرو-

رو به مریم کردم

مریم اینا دو تا الان اینجا میپرن به هم، می خوام برم رهامو بکشونم کنار-

مریم هم چانه اش می لرزید

بتی جونم تو با این قد و وزنت حریف اونا میشی؟ لا اقل بذار زنگ بزخم فریبرز -
بیاد بیرون

و دست از بازویم کشید، صدای فریاد البرز تکانم داد

واسه البرز شریف شاخ و شونه می کشی؟-

صدایم بالا رفت

البرز چیه؟ چرا داد می زنی؟ صداتو بیار پایین، اینجا جلو دانشگاهت-

به جهنم که دانشگاهت، اصلا می خوام بدونم این الدنگ کیه اومده داره پر رویی -
میکنه

صدای هراسان مریم از پشت سرم به گوش رسید

فریبرز جونم کجایی؟ وای فریبرز جونم بیا بیرون از دانشگاه، بیا توروخدا دعوا -
شده منو بتی اینجاییم

رهام به سمت من چرخید

بتی برو تو دانشگاه، اینجا نمون-

با نگرانی سرم را به نشانه ی "نه" بالا انداختم. صدای فریاد البرز بلند شد

اووووه، نه بابا بتی؟ بتی صداس میکنی؟-

دوباره رو به من کرد

بتی این کیه، این عوضی کیه؟ رفتی واسه من با اینو اون ریختی رو هم؟ خوشم -
باشه

دوباره چند قدم به سمت البرز رفتم

برو اینجا نمون، داری آبرو ریزی می کنی-

البرز هم به سمتم آمد

زود برو بشین تو ماشین تا با هم بریم، زود باش-

رهام خودش را به ما رساند

بیخود، بتی با تو هیچ جا نمیاد، برو تو دانشگاه بتی-

نگاهم بین دو مرد عصبی در گردش بود. هر دو چشمانشان تا سر حد ممکن گشاد

شده بود. رو به البرز کردم

من نمی تونم پیام، من کار دارم-

صدای زن جوان در سرم چرخید

جای زایمانم رو شکم مونده، اما البرز واسم میمیره-

به چشمان عصبی اش خیره شدم. داد و فریادهایش برای من بود، قربان صدقه

....هایش برای دیگری

البرز با خشم به سمتم پرید و به بازویم چسبید

بیا بریم، بیا بریم ببینم تو چه مرگته-

صدای مریم را شنیدم

وای نه، وای نه-

دستم را عقب کشیدم

من جایی نیام، به من دست نزن، جلو دانشگاہیم-

صدای قدمهای رهام را شنیدم

بهش دست نزن، حرفی داری به من بزن-

البرز ناگهان بازویم را رها کرد و به سمت رهام رفت و یک قدمی اش ایستاد و
دستانش را به کمرش زد

تو چی میگی؟ چه زر زری می زنی؟ تو چه کاره ای پریدی وسط؟ تو برو بشین -
درستو بخون فردا بتونی یه جا منشی بشی از گرسنگی نمیری

با وحشت به رهام نگاه کردم که یک قدم فاصله ی بین خودش و البرز را طی کرد
و با انگشت اشاره، به شانۀ ی البرز ضربه زد

منشی بشم خیلی بهتره تا مته تو به خاطر روانی بازیهام، دوازده جلسۀ از بازی -
محروم بشم

...وای همه چیز تمام شد... همین حالا البرز دیوانه می شد

به ثانیه نکشید که صورت رهام یک ور شد. مشت سنگین البرز روی صورتش
نشسته بود. به سمتش دویدم

رهام چی شد؟ رهام-

صدای البرز را شنیدم

باهاش رو هم ریختی نه؟ بیچاره شدی بتی-

بی توجه به البرز کمی خودم را خم کردم تا به صورت رهام نگاه کنم

سرتو بالا کن ببینم چی شد، رهام سرتو بالا کن-

رهام سرش را بالا کرد. با دیدن رد خون روی صورتش، وحشت کردم. دستم به
سمت سینه ام رفت، باید صلیب می کشیدم. باید مریم مقدس را صدا می زدم. رهام

کمر راست کرد دستش را از روی صورتش برداشت و به خون روی دستش خیره شد. قبل از اینکه حرفی بزنم با عصبانیت به سمت البرز خیز برداشت. هر دو نفر روی زمین افتادند.

صلیب کشیدم، یا عیسی مسیح

:به سمت مریم چرخیدم

برو به یه نفر بگو بیاد، تورو خدا مریم، اینا همدیگه رو کشتن-

:مشت رهام روی صورت البرز فرود آمد. چند قدم به سمتشان رفتم و نالیدم

تورو خدا بس کنین، تورو خدا، رهام، رهام نزن، البرز نزن، تورو خدا-

.فحش رکیکی از دهان البرز خارج شد. دست و پایم می لرزید

به چه قسمشان میدادم؟

به محمدشان؟

...به خدایمان قسمشان داده بودم و به حرف من گوش نکردند

.از خدا بالاتر که وجود نداشت

صدای دویدنی از پشت سر شنیدم. با درماندگی سر چرخاندم و با دیدن فریبرز

:احدی و یکی از پسران دانشگاه، نفسم بالا آمد. با دستپاچگی گفتم

تورو خدا آقای احدی، همدیگه رو کشتن، تورو خدا-

:فریبرز رو به من کرد

برو عقب خانم سرداریان، برو عقب پیش مریم-

به فریبرز خیره شدم که به سرعت به سمت البرز و رهام رفت و از پشت سر کتف

:رهام را گرفت

بسه دیگه، آقای دکتر بسه، جلوی دانشگاه که کتک کاری نمیکنن-

دستی به دور کمرم حلقه شد. صدای مریم را شنیدم

بتی جونم فدات شم، نترس، نترس بتی جونم-

صدای عصبی رهام بلند شد

ولم کن من حق اینو بذارم کف دستش-

صدای فریاد البرز هم بلند شد

ولم کنین بی شرفها من می خوام دهن اینو سرویس کنم-

دستان پسرک هم دانشگاهی از زیر بغل البرز گرفته بود و او را روی زمین می

کشید. البرز نعره می کشید و فحش می داد. سراپا خاکی بود یقه ی لباسش دریده

شده بود و موهایش آشفته بود. فریبرز سر رهام را به عقب خم کرد

دماغت خون میاد، چی کار کردی آقای دکتر؟-

البرز با غضب خودش را از دست پسرک رها کرد و خم شد تا شلوار خاکی اش را

بتکاند. یکباره کمر راست کرد و دوباره به سمت رهام هجوم آورد. دستم را مقابل

دهانم گرفتم

هییییییییی-

فریبرز با صدای نعره ی رهام به عقب چرخید و یکباره به سمت البرز دوید دوست

فریبرز هم از پشت سر البرز را در آغوش کشید. البرز نعره زد

ولم کنین ببینم، به شماها چه مربوطه-

صدای فریبرز را شنیدم

آقا برو تو ماشینت بشین برو دیگه، تو مثلا ورزشکار مملکتی، این چه کاریه؟-

نگاه ترسیده ام روی صورت رهام ثابت مانده بود. هنوز سرش را به عقب خم کرده بود. دستش مقابل بینی اش قرار داشت. سنگینی نگاهم را که حس کرد، سرش را چرخاند و خیره خیره به من چشم دوخت. دلم می خواست مقابلش بایستم... و فریاد بزنم که چرا با البرز دعوا کرده

....چرا

گوشه ای از حیاط دانشگاه ایستاده بودیم. رهام روی نیمکتی نشسته بود و با دستمالی که در دستش بود، نوک بینی اش را فشار می داد. با نگرانی به چشمانش خیره شده بودم. مریم با دلواپسی گفت

آقای پناهی، برین بیمارستان، ممکنه دماغتون شکسته باشه-

رهام دستمال را از بینی اش فاصله داد و به خونه روی آن نگاهی کرد و گفت چیزی نیست، نشکسته-

مریم کلافه گفت

این فریبرز دیگه کجا موند؟ نکنه با البرز درگیر بشه، وای خدا ورزشکار - مملکتمونو ببین

رو به من کرد که دستپاچه با دکمه ی مانتو ام بازی می کردم

من برم ببینم کجا مونده، الان میام-

مریم که از ما فاصله گرفت، دوباره با خجالت به رهام نگاه کردم. نگاه دلخورش باعث شد قلبم فرو بریزد. اخم کوچکی بین ابروانش جا خوش کرد

خوب؟-

دست و پایم را گم کردم

خوب چی؟-

میشه بگی این کارا ینی چی؟-

آب دهانم را قورت دادم

کدوم کارا؟-

همین فرار کردنها، همین کار امروزت، واسه چی منو دیدی راهتو کج کردی و - رفتی؟

...من...خوب-

رهام انگشت اشاره اش را به بینی اش کشید

بتی، تو مشکلِت چیه؟ تو دردت چیه؟ از این ناراحتی که چرا من مادر و - خواهرمو توی خونه نگه داشتتم؟

دهان باز کردم تا چیزی بگویم، اما منصرف شدم. رهام ادامه داد

تو می خواستی با من تنها باشی؟ همینو می خواستی؟-

اخم کردم.

این البرز چه بلایی سر تو آورده که تو اینجوری قاطی کردی؟-

اخم عمیق شد، بالاخره دهان باز کردم

به البرز مربوط نمیشه-

رهام سرش را کج کرد

به البرز مربوط نمیشه؟ پس البرز جلوی در دانشگاه چی کار می کرد؟ مگه نگفتی - بینتون همه چی تموم شده، البرز چرا اینجا بود؟

صدای زنگ گوشی ام بلند شد، پیام رسیده بود

صدایم بالا رفت

داری منو بازخواست می کنی؟-

چانه ام لرزید. رهام از روی نیمکت بلند شد

نه خانمم، نه، نگرانم، دارم ازت می پرسم، همین-

صدایم لرزید

نه، تو داری منو بازخواست میکنی-

رهام دستمال را به بینی اش کشید و به سمت آمد

نه، فقط سواله بتی، تو جواب سوال منو بده، چرا بهم ریختی؟-

صدای البرز در سرم پیچید

با این ریختی رو هم؟

...خوب من هم دقیقا همین کار را انجام داده بودم، دقیقا مثل خودش

حالا برای من بد بود و برای البرز ایرادی نداشت؟

قلبم سنگین شد

...من می خوام برم خونه، اگه با من کاری نداری-

من خودم می رسونمت-

...تو امروز کلاس داری، من-

بتی من می رسونمت خونه، می خوام باهات حرف بزنم، گور بابای کلاس، -

امروز مرخصی میگیرم، میشه اینقدر لج نکنی؟ یه ذره بزرگ شو

من بزرگ نشده بودم؟

...این روزها هیچ کس انصاف نداشت، رهام هم بی انصاف شده بود

.....

فریبرز نفسش را پر صدا بیرون فرستاد

اینقدر جلوی در دانشگاه موندم تا بالاخره با چشم خودم دیدم که رفت، این واسه -
چی اومده بود در دانشگاه؟ رهام تو چرا باهات درگیر شدی؟ بخدا من گیج شدم،
آخه بازیکن فوتبال واسه چی اومد اینجا با یه استاد دانشگاه کتک کاری کرد؟

سرم را پایین انداختم و برای اینکه بیشتر از این خجالت نکشم، گوشی را از کیفم
بیرون کشیدم تا بدانم چه کسی چند دقیقه ی پیش پیام داده بود. صدای مریم بلند شد
ای بابا فریبرز، آروم باش، من بعدا واسه تو توضیح میدم-

صدای رهام بلند شد

کسی هم دید؟-

آره بابا، دو سه تا از بچه های دانشگاه دیدن، آخه آقای پناهی شما که دیگه، ای بابا-

مریم دستپاچه به میان حرفشان پرید

فریبرز ول کن دیگه، حالا یه چیزی شده، بیا من بهت میگم جریان چیه-

با نگاهی به صفحه ی نمایشگر گوشی، لبهایم را روی هم فشار دادم. پیامی از
البرز بود

اون جوجه بادیگاردت بود؟ سیزده سال عشق و عاشقی همه کشک؟ اینجوری -
عرضه تو نشون دادی؟

دوباره بهم ریختم. صدای مریم مرا به خود آورد

بتی من برم؟ کاری با من نداری؟-

با گیجی سر تکان دادم

نه برو مریم، برو-

می خوای بمونم؟ می خوای پیام تا خونه؟-

صدای رهام بلند شد

نه، من می رسونمش-

مریم کمی خودش را به من نزدیک کرد و به آرامی گفت

مراقب خودت باش بتی، بخدا من خودمم گیج شدم، اگه تو هنوز با البرزی، پس -
رهام این وسط چه کاره است؟

سرم را بلند کردم و به چشمان نگران مریم خیره شدم،

....شاید هم حق با او بود، من تکلیفم با هیچ چیز مشخص نبود

.....

کیفم را در آغوش کشیده بودم و به جاده نگاه می کردم. رهام به آرامی رانندگی می کرد.

صدای مریم در سرم تکرار می شد،

اگه تو هنوز با البرزی، پس این رهام این وسط چی کاره است؟
سردته؟-

سری تکان دادم

هوم؟ نه خوبه-

به نیمرخش نگاه کردم، بینی اش ورم کرده بود

نمیری درمونگاه دکتر یه نگاهی به بینیت بندازه؟-

نه، به نظرم بهتره یه نگاهی به رابطمون بندازیم-

خودم را کج کردم و به در ماشین تکیه زدم:

ینی چی؟-

رهام نیم نگاهی به من انداخت

از در فاصله بگیر، خطرناکه-

نگران من نباش، جواب منو بده-

دارم جوابتو میدم، از در فاصله بگیر-

جواب بده-

رهام "اهی" گفت و قفل ماشین را زد

ببین، اینجوری لجبازی می کنی آدم کلافه میشه-

"دلخور شدم

من چرا لجبازی کردم؟ چی کار کردم؟-

اون از جریان خونه ی ما، بعد قائم موشک بازیت تو دانشگاه، این هم از الان-

صدایم لرزید:

جریان خونه، خوب..خوب...ینی تو نباید به من می گفتی می خوایم بریم مادر و -

خواهرتو ببینم؟

صدای رهام بالا رفت

پس تورو به چه نیتی می خواستم ببرم توی خونه؟ می فهمی داری چی میگی؟-

با این حرفش گر گرفتم، خودم که می دانستم به چه نیتی می خواستم وارد خانه

...شان شوم

سکوتم را که دید دوباره صدایش بالا رفت

اصلا به من بگو من کجای زندگی تو ام، نه، بهتره بگم منو البرز کجای زندگی -
توئیم؟

سعی کردم خودم را نبازم

البرزی وضعیتش مشخصه، تو هم وضعت مشخصه-

این چه مدل جواب دادنه بتی؟ یه جواب درست بده-

از کوره در رفتم

تو وقتی خواستی با من بیشتر در تماس باشی، می دونستی البرز قبلا تو زندگیم -
...بوده، الان این سوالات

البرز الان تو زندگیت نیست؟-

نه نیست-

...پس اینکه اومده بود جلوی در دانشگاه-

خوب اون داره تلاششو میکنه که منو برگردونه سمت خودش-

رهام سری تکان داد

...آهان-

پشت سر هم پلک زدم و خیره خیره نگاهش کردم

پس البرزی تو زندگیت نیست؟-

نه نیست-

خودم از اینکه اینطور با قاطعیت دروغ می گفتم، جا خوردم

پس فقط من توی زندگی تو ام؟-

آره-

چشمانش را ریز کرد و نفسش را بیرون فرستاد و بی مقدمه گفت
با البرز رابطه جنسی داشتی؟-

چشمانش را ریز کرد و نفسش را بیرون فرستاد و بی مقدمه گفت
با البرز رابطه جنسی داشتی؟-

با شنیدن این حرف جا خوردم. برای چند لحظه به چاده خیره شدم
از کجا فهمیده بود؟

یکباره به سمت رهام چرخیدم
معلومه که نداشتم، این چه حرفیه؟-

رهام نفسش را با حرص بیرون فرستاد و گفت
داری راستشو میگی؟-

صدایم بالا رفت

این چه سوالیه که از من می پرسی؟ تا حالا دست البرز هم به من نخورده-
نیشخند زد

که تا حالا دستش هم به تو نخورده؟-
نه نخورده،-

اینقدر بی عرضه بوده؟ ینی باور کنم؟-

خشمم فوران کرد، حس می کردم کاملا می دانست که بین ما چیزی بوده و حالا
آنها با بی رحمی به رخم می کشد

مگه تو خودت عرضه داری؟ اونم مته تو-

سکوت تلخی فضای ماشین را پر کرد. صدای راهنمای ماشین بلند شد. قلبم دوباره شروع به تپیدن کرد. رهام وارد خاکی شد و به سمتم چرخید و کمر بند ایمنی اش را باز کرد:

که من عرضه ندارم، نه؟-

حرفی نزدم و با دلهره به او چشم دوختم

خیل خوب، بهت ثابت می کنم، بتی خدا نکنه توانایی یه مردو ببری زیر سوال، -
که آگه بردی باید تا آخرش پای حرفت بمونی تا ثابت بشه خلاف اینه

سرم را بالا گرفتم تا فکر نکند ترسیدم. پوزخند روی لبش روانم را بهم ریخت، با
تمسخر گفت:

چی، ترسیدی؟-

نه نترسیدم، تو ترسیدی، تو ترسوئی-

و همزمان نگاهم روی بینی کبودش تاب ماند. به آرامی خندید و با انگشتش به نوک
بینی ام ضربه زد:

من ترسو نیستم بتی، ترس از چی؟ باور کن می تونه خیلی هم لذت بخش باشه، با -
کسی که دوشش داری، خوب آگه البرز اینقدر احمق بوده که نتونسته، من می تونم

صدای البرز باز هم در سرم پیچید

تو به خودت ثابت کن، تو اول به خودت ثابت کن ببین می تونی؟-

کی آمادگیشو داری؟-

با نگاه مشکوک براندازش کردم، مرا دست انداخته بود؟

از نگاهم فکرم را خواند

دارم جدی حرف می زنم، کی می تونی؟ کی آمادگیشو داری؟-

سرم را بالا گرفت

آمادگیشو دارم-

دوباره به بینی ام ضربه زد

می دونم، میگم کی می تونی، کی وقت داری؟-

خودم را عقب کشیدم

وقتشم دارم-

خندید

نه، انگار خیلی هول کردی، باشه همین هفته خونه ی من-

خواستم چیزی بگویم، که پیش دستی کرد

این دفه نه مادرم خونه است نه خواهرم، از قهوه هم خبری نیست، مارا تن، نفس -
...گیره الیزابت

برای یک لحظه پشیمان شدم. نکند بلایی سرم می آورد. اصلا برای چه یکباره
نظرش تغییر کرده بود؟

خدا البرز را خفه کند، چطور باعث شده بود همه ی هست و نیستم را روی داریه
بریزم.

ترسیدی سرداریان؟ بگو ترسیدی تا منم پیشنهادمو پس بگیرم-

آب دهانم را قورت دادم

تو ترس داری؟-

آره به وقتش از منم باید بترسی-

من از تو نمی ترسم-

پس قبول کردی؟-

چانه ام لرزید:

....قبول کردم-

.....

به زحمت سعی می کردم صدایم را پایین نگه دارم

البرز تا یکی دو روز اصلا به من زنگ نزن، اصلا نمی خوام صداتو بشنوم، چرا -
اومدی جوی در دانشگاه آبرو ریزی کردی؟

صدای فریاد البرز پرده ی گوش مرا لرزاند

اون دانشگاه خراب بشه، اون د...وس کی بود مته اجل معلق خراب شد سر من؟ -
واسه من رفتی با اون جوجه فکلی ریختی رو هم؟ بتی من سه سوته تورو با
خونواده تو از روی زمین محو می کنم

با همان صدای آهسته گفتم

البرز خیلی رو داری، از خودت نمیگی؟ از کارای خودت نمیگی؟ می دونی -
امروز کی به من زنگ زد؟

فریاد زد:

کی زنگ زد؟-

و ناگهان متوجه شدم حتی اسم آن زنی را که با من تماس گرفته بود، نمی دانستم

همون.... همون زنه که یه بچه داره، همون که جای زایمانش رو شکمشه و تو -
براش میمیری

چی؟ پریوش زنگ زده بود؟-

...لبه‌ایم لرزید. انکار نکرده بود، حاشا نکرده بود

...مسلمان معتقدی بود این البرز، دروغ نمی گفت

پریوش زنگ زد چه زری زد؟ بیجا کرد به تو زنگ زد، چی بهت گفت؟-

کم کم صدایم اوج می گرفت

دیگه چی باید می گفت؟ از عشق آتیشش به تو گفت، گفتش تو هم با اینکه یه بچه -
داره، عاشق سینه چاکشی،

بیخود گفت زر زر کرده، اونم مته بقیه، اینجور زنا به درد چی می خورن؟-

کلافه از این همه وقاحتش گفتم

تو از زن شوهر دار هم نگذشتی، حالا به من میگی فلانی جلوی در دانشگاه کی -
بود؟

به میان حرفم پرید

اولا که شوهرش مرده و زن شوهر دار نیست، صیغه ام بوده، بعدشم این اثرات -
طاقچه بالا گذاشتنهای توئه، بی عرضگی های توئه

صدای پریوش در گوشم پیچید

اگه می تونستی کاری کنی، عشق سیزده ساله ات تو بغل من به آرامش نمیرسید
شنیدی بتی یا نه؟ شنیدی؟-

همه ی وجودم از خشم پر شد، فریاد زدم

تو یه ورزشکار بی اخلاقی که به اسم دین هر غلطی دلت می خواد میکنی-

البرز یک لحظه سکوت کرد. انتظار نداشت بر سرش فریاد بکشم، چند ثانیه بعد،
او هم نعره زد

تو هم یه ارمنی هستی، که هیچ چی از نگه داشتن یه مرد نمی دونی، بچسب به -
...صلابت، هی صلیب بکش هی بزن تو سر خودت

با عصبانیت تماس را قطع کردم، چند ثانیه بعد ضربه ای به در خورد، کتی در را
باز کرد و با نگرانی پرسید
بتی چی شده؟ چرا داد زدی؟-

همه ی تنم می لرزید. با چشمان تبار به کتی زل زدم و صدایم بالا رفت
از اطاقم برو بیروووون-

کتی مات و مبهوت نگاهم کرد. سابقه نداشت اینطور بر سرش فریاد بزنم. خواهر
بزرگم بود. تعلش را که دیدم صدایم تبدیل به جیغ شد
برو بیروووون-

کتی چیزی نگفت و از اطاقم بیرون رفت. دستانم را مشت کردم و روی رانهایم
گذاشتم. به خانه ی رهام می رفتم. اینبار همه چیز را تمام می کردم. آنوقت اگر
...شخصیت له شده ام را از نو می ساختم، می دانستم در جواب البرز چه بگویم
مقابل آینه ایستاده بودم و به خودم نگاه می کردم

...به موهای پر پشتم به چشمان آبی ام، به گردن سفیدم

اینبار قرار بود به خانه رهام بروم، قرار بود زور آزمایی کنم، قرار بود شخصیت
...لگد کوب شده ام را از نو بسازم

رژ لب در دستم را بالا آوردم روی لبهایم کشیدم، به رنگ صورتی روی لبهایم
...خیره شدم

صدای رهام در سرم پیچید

...ماراتن نفس گیره الیزابت سرداریان

.....

سرم را به سمت پنجره چرخانده بودم و به مناظر جاده نگاه می کردم. رهام هم سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت. با صدای زنگ گوشی ام تکان خوردم و دستم را داخل کیفم فرو بردم. و گوشی را بیرون کشیدم. نگاهی به صفحه ی نمایشگر انداختم، تماس از سوی پدرم بود

...الو-

الیزابت، کجایی بابا؟-

دستانم را مشت کردم

سلام بابا، من دارم میرم سمت دانشگاه-

کی بر میگردی خونه؟-

چیز، من دو سه ساعت دیگه میام، کارم در مورد پایان نامه مه، طول می کشه-

با نگرانی پرسیدم

چیزی شده؟-

نه بابا جان، دارم میریم خونه ی عمه هلنت،-

مشتم را باز کردم

از دانشگاه یه راست میام اونجا،-

...باشه بابا-

...تماس که قطع شد، در خودم مچاله شدم. من دروغ گفته بودم

به پدرم دروغ گفته بودم، اگر پدرم می دانست که دخترش به همراه پسر غریبه ای ...به خانه ای خارج از شهر می رفت

...اگر پدرم می دانست، کمرش خم می شد

بابات بود؟-

با صدای رهام، تکان خوردم و خودم را جمع و جور کردم

آره-

بهش دروغ گفتم؟-

سرم را به سمتش چرخاندم که با اخم های درهم رانندگی می کرد

انتظار داشتی راستشو بگم؟-

نه-

زبانم تلخ شد

پس دیگه چی میگی؟-

هیچ چی-

رویم را به سمت پنجره چرخاندم. چقدر تلخ و تند شده بودم، رهام که مجبورم
نکرده بود، خودم زیر پایش نشستم و جانش را به لبش رساندم، او هم مثل من به
.....سیم آخر زده بود

.....

رهام در خانه را باز کرد و خودش را کنار کشید

بفرمایید-

دلم ضعف رفت. تمام می شد، امروز همه چیز تمام میشد،

با دهان باز نفس کشیدم و به ورودی خانه ی رهام خیره شدم. رهام رد نگاهم را
گرفت و به آرامی گفت

کسی خونه نیست، برو تو-

آب دهانم را قورت دادم می توانستم از همین راهی که آمده ام، باز گردم، می توانستم به رهام بگویم نه، من پشیمان شده ام، می توانستم قید غرورم را بزنم و از ...همین جا به انزلی برگردم و مستقیماً به خانه ی عمه هلن بروم
...می توانستم و این کار را نکردم، سرم را بالا گرفتم و به آرامی وارد خانه شدم

.....

بلا تکلیف وسط هال ایستاده بودم. ترس عجیبی سراسر وجودم را در بر گرفته بود

واقعا اینجا آمده بودم تا با رهام بخوابم؟

نه، دیگر وقتی برای عذاب وجدان نبود، مگر خودم نمی خواستم؟

...خودم خواسته بودم

صدای رهام را از پشت سرم شنیدم

مانتو مقنعه تو در بیار راحت باش-

گوشه ی چشم چیم پرید

من راحتم-

رهام یک قدمی ام ایستاد، صدایش از کنار گوشم بلند شد

من ناراحتم، اینجوری با مانتو و مقنعه که نمی خوام شروع کنی؟-

به آرامی سر چرخاندم، کنارم ایستاده بود و دستانش را دو طرف کمرش گذاشته بود. یک لحظه حس کردم، لحنش از لحن رهام مهربان و مودب همیشگی فاصله گرفته

نه، نباید به این چیزها فکر میکردم، اصلاً زمان فکر کردن به این چیزها نبود

دست بردم سمت کیفم و آنرا از روی شانۀ ام به سمت پایین لغزاندم چانه ام بی
اختیار لرزید. صداهای درهم و برهم در سرم قوت گرفت

هیچ اخباری در دین نیست

بتی ارمنی بدبخت

خانم شما با من لج کردین؟

تو هم مته البرز بی عرضه ای

پس رهام تو زندگی تو چی کار میکنه

صلیب بکش و هی بزن تو سر خودت

دست رهام به سمت کیفم آمد و آنرا از دستام جدا کرد، با صدای لرزانی گفتم

می خوای صیغه بخونی؟-

صدای خنده ی آهسته اش را شنیدم

دختر تو دین ما صیغه نمیشن، اون البرز کله پوک اینا رو بهت گفته؟-

صورتم جمع شد

نه... البرز... نه-

از کنارم گذشت و به سمت مبلهای سفید و مشکی وسط هال رفت، نگاهم از پشت
سر روی هیکلش ثابت مانده بود. کیفم را روی یکی از مبل ها گذاشت و چرخید و
به سمتم آمد و مقابلم ایستاد. به زحمت سرم را بلند کردم و به چشمانش درشتش،
خیره شدم. در چشمانش هیچ چیز نبود،

...خشم نبود، شهوت نبود، خوشحالی نبود، یاس نبود

هیچ چیز نبود،

عصبی یکی از پاهایم را تکان دادم و گفتم

...خوب... خوب باید چی کار کنم؟ الان باید-

سییییس، بهت میگم چی کار کنی، هیچ چی نگو، آرام باش-

باز هم گوشه ی چشمم پرید. در ذهنم تکرار کردم همین حالا منصرف می شود، همین حالا مرا نصیحت می کند، یکباره ذهنم جرقه زد، به او نگفته بودم که حواسش باشد، نگفته بودم بیچاره ام نکند، نگفته بودم چیزی که در دینش حرام باشد از من نخواهد، آنقدر هول و دستپاچه بودم که زبانم بند آمده بود

باید همین حالا می گفتم؟

شاید هم خودش می دانست، اما نه، او هم یک مرد بود، اگر به زور و اجبار بلایی بر سرم می آورد چه؟

دستانی رهام به سمت بازوانم دراز شد، پنجه هایش دور بازوانم حلقه شد، با کشیده شدن به آغوش رهام، افکارم پرواز کردند، رهام مرا به سمت خودش کشید و تنگ در آغوش گرفت. دستانش دور کمرم حلقه شد

بتی، خیلی دوست دارم-

بتی، خیلی دوست دارم-

حلقه ی آغوش رهام تنگ تر شده بود. خواستم دستانم را دور کمرش حلقه کنم، اما این کار را خودم را نگه داشتم

...من که می دانستم نیتم چیست، من که می دانستم چرا پا به این خانه گذاشته ام

صدای رهام را شنیدم

...الهی فدات بشم-

سرم روی سینه اش بود و ضربان قلبش را می شنیدم

بغلم نمی کنی بتی؟-

چشمانم را بستم. او را در آغوش نکشیدم، یک لحظه پشیمان شدم

فرق من و پریوش چه بود؟

با صیغه یا بی صیغه،

...مسلمان باشم یا مسیحی

رهام یک دستش را از دور کمرم برداشت و به آرامی مقنعه ام را از سرم بیرون

کشید. نگاه عصبی ام روی نگاهش ثابت ماند. نگاهش مهربان بود. نگاه از او

گرفتم و به مقنعه ی در دستش چشم دوختم. رد نگاهم را گرفت و لبخند زد

چروک همیشه، نگران نباش-

از من جدا شد و به سمت مبل رفت و مقنعه را روی دسته ی مبل گذاشت و دوباره

به سمت آمد و اینبار به صورتم دست کشید

چقدر خوشگلی بتی، چقدر خوبی، ببوسمت؟-

نفسم را بیرون فرستادم. خوب دیگر شروع شده بود، باید از هم بوسیدن شروع می

شد، به آرامی سرم را تکان دادم، رهام روی صورتم خم شد و لبهایش روی لبهایم

...قرار گرفت

.....

روی فرش وسط هال نشسته بودم. سرم روی سینه ی رهام بود. صدای ضربان

قلبش را می شنیدم، دستانش دور بدنم حلقه شده بود. نگاهم افتاد به قطره اشکی که

روی دستم چکیده بود

...هیچ

...باز هم هیچ

...هیچ اتفاقی نیوفتاد. هنوز مانند ام به تنم بود. دو دکمه اش باز شده بود، همین

...دیگر هیچ

رهام سرم را بوسید

بتی اذیت که نشدی؟ سر و صورتتو زیاد بوسیدم، ببخش منو خانم-

با پشت دستم اشکهایم را پاک کردم

رهام مرا به خود فشرد

قربون این خانم خوشگلم بشم،-

بینی ام را بالا کشیدم و بی حرکت در آغوشش ماندم. صدای پرسشگر رهام را

شنیدم

بتی، ببینم تورو، گریه می کنی؟-

شانه هایم را در دست گرفت و مرا به سمت خودش چرخاند. نگاهش نکردم. نگاهم

روی ریشه های فرش، ثابت ماند. دست برد زیر چانه ام

بتی، گریه چرا؟ اذیتت کردم؟ بتی؟-

لبهایم لرزید، چرا من نمی توانستم؟

چرا هیچ کس با من بیشتر از این ادامه نمی داد؟

...رهام از بوسیدن و در آغوش کشیدن جلوتر نرفت

بتی؟ چی شد؟ بتی؟ به من نگاه کن، اذیتت کردم؟-

چانه ام را بالا فرستاد

نگام کن-

نگاهم روی چشمانش قفل شد، با دیدن چشمان خیس از اشکم، اخم کرد

بتی؟؟؟؟ چرا گریه می کنی آخه؟-

به سرم دست کشید و پیشانی ام را بوسید. به خودم فشار آوردم، باید از او می پرسیدم، ایراد من چه بود؟

صدایم لرزید:

فقط همین؟-

چشمانش گشاد شد:

چی؟-

لب برچیدم:

فقط همینا؟ فقط بوسیدی؟ بغلم کردی؟-

حیرت زده شد، مرا از خودش جدا کرد:

بتی؟ پس چی؟-

چانه ام را بالا انداختم. خوب می دانست منظورم چیست، خودش را به آن راه زده بود.

به شانه ام فشار آورد:

بتی ینی چی همین؟ پس بیشتر از این؟-

شانه ام را عقب کشیدم و باز هم با پشت دست اشک چشمم را پاک کردم:

بگو من حالتو بهم زدم، بگو من بلد نیستم، بگو دیگه، چرا نمی گی؟-

رهام حیرت زده زمزمه کرد:

بتی این حرفها ینی چی؟-

خودم را روی زمین کشیدم و از آغوشش بیرون آمدم:

بگو من خاک بر سر بی عرضه ام-

صدایش بالا رفت

بتی؟ چی شده؟ این حرفها چیه؟-

باز هم خودم را روی زمین کشیدم. صدای البرز در سرم پیچید

پس آگه اینا نقشه نبوده، پس خاک بر سرت بتی که عرضه ی همین یه کارم نداری

به حق افتادم

بگو من عرضه ندارم تحریکت کنم، بگو-

رهام روی زانوانش به دنبالم حرکت کرد

بتی؟ این حرفها چیه؟ من دوست دارم، بیشتر از اینم نمی خوام، همینم به نظر من -
زیاد بود،

باز هم عقب رفتم

دروغگو، اینا رو می گی من دلم خوش باشه؟-

سرش را به چپ و راست تکان داد و باز هم روی زانو به سمت آمد

نه بتی، نه، بخدا بیشتر از این نمی شه، نمی تونم، بابا داری جون به لبم می کنی، -
نمیشه بتی، من مسلمونم، همین کاری هم که کردم خوب نبوده، تو هم مسیحی
معتقدی، مگه نیستی؟

باز هم عقب رفتم

اینجا چه ربطی به هم داره؟ چرا من تو یه خونه ی خالی نتونستم تورو بیشتر از این -
تحریک کنم؟

لبه‌ایم لرزید

بوی بد میدم؟-

رهام همانطور که به سمت می آمد، گفت

نه بتی نه، چرا وسواس گرفتی؟-

وسواس گرفته بودم؟

وسواس نبود، حقیقت بود

باز هم عقب رفتم و اینبار پشتم به دیوار سالن چسبید، رهام خودش را به من رساند
و دستش را روی گونه ام گذاشت

بتی جان آرام باش، این فکرها رو نکن، بخدا همینم کار خوبی نبود، خوب برای -
من سنگین بود

بینی ام را بالا کشیدم

نه همینیه که من میگم، همینه-

خم شد و سرم را بوسید

نه بتی، ببین من راضی بودم، خوب بود، بسه، همین بسه، اولش لج کردم باهات، -
خواستم نشون بدم بی عرضه نیستم اما بعد که بغلت کردم فقط حس کردم خیلی
دوست دارم، خوب راستش می دونی خوب دوست داشتم زخم بودی که تا آخرش
...می رفتم

بغض کردم

نه، رهام ولم کن، من خودم می دونم اشکال از کجاست، اشکال اینه که من -
...مسلمون نیستم، من مسیحی ام، اشکال اینه که

حرفم را قطع کرد

ای بابا مسلمون و مسیحی چیه؟ تو هر دو تا دین این کار خوب نیست، من الانم یه -
جور خاصی ام، کارمون خوب نبود، همین بسه، همین کافیه

با دستم، دستش را از روی صورتم، پس زدم

پس اگه کار بدیه به من دست نزن، چون همین دست زدن هم کار بدیه،-

کف هر دو دستم را روی سینه اش گذاشتم و هلش دادم

برو عقب-

رهام به عقب رفت و بی هوا روی باسنش نشست و خیره نگاهم کرد. دوباره به
گریه افتادم و صورتم را بین دستانم پنهان کردم. صدای رهام را شنیدم

بتی اون البرز بد جنس چه بلایی سرت آورده؟-

با شنیدن این حرف صدای ناله ام بلند شد

... همه چی تقصیر این دین منه، باشه، باشه من مسلمون می شم-

روی تختم دراز کشیدم و سرم را در بالش فرو بردم، همه ی رشته ها پنبه شده
بود، از رهام هم بخاری بلند نشد، من نتوانستم بخاری بلند کنم، دیگر چه اهمیت
داشت وقتی در تمام طول راه، رهام برایم از دین من و دین خودش گفته بود؟

با دندانهایم بالش را گاز گرفتم، اگر مسلمان می شدم، همه چیز به پایان می رسید،
من هم از این برزخ نجات پیدا میکردم

باز هم سرم را داخل بالش فرو بردم، نمی خواستم دینم را تغییر دهم، دوست داشتم
مسیحی باقی بمانم. صدای زنگ موبایلم بلند شد، دستم را دراز کردم و گوشی را
از روی میزم برداشتم، تماس از کتی بود

الو بتی کجایی، نمایای خونه ی عمه؟-

با صدای گرفته ای گفتم

نه نمیام-

بتی صدات چرا اینجوریه؟ گریه کردی؟-

بی اختیار فریاد زدم

....به تو مربوط نیست، من هیچ جا نمیام، دیگه زنگ نزن-

گوشی را خاموش کردم. می توانستم قیافه ی بهت زده اش را بعد از شنیدن فریاد
کر کننده ام، مجسم کنم. دیگر مهم نبود خواهر بزرگتر من است، دیگر هیچ چیز
مهم نبود،

....باید از همه ی چیزهای مهم زندگی ام، می گذشتم

.....

پدر و مادر و کتی دستهایشان را در هم حلقه کرده و آماده بودند تا دعای قبل از
خوردن ناهار را بخوانند، با خودم مبارزه کردم تا دستانم در هم حلقه نخورد،
امروز روز آخر بود، روز آخر مسیحیت بود، همین امروز پیش حاج آقا عبدی،
روحانی دانشگاه، می رفتم تا مسلمان شوم

صدای کتی را شنیدم

خدایا برای همه ی نعمتهایی که به ما دادی ممنونیم-

صدای سه نفرشان بلند شد

آمین-

سفره ی ما رو همیشه پر برکت کن-

آمین-

لبه‌ایم می لرزید، خیره به چهره ی کتی نگاه کردم، چشمانش را باز کرد و نگاهش در نگاهم قفل شد، از چشمانش دلخوری را خواندم، نگاهش را از چشمانم گرفت و خودش را با بشقابش مشغول کرد، صدای مادرم بلند شد:

بخور دیگه بتی، نمی خوری؟-

سری تکان دادم و قاشق و چنگال را در دست گرفتم.

دیشب چرا نیومدی بتی؟-

صدای مادر بود که دوباره بلند شد، کوتاه جواب دادم:

حوصله نداشتم-

خیلی منتظرت موندیم-

به کتی گفته بودم نمیام-

دوباره نگاهم روی کتی ثابت ماند که با اخم که روی صورتش جا خوش کرده بود، قاشقش را به دهان نزدیک کرد.

از من دلخور بود، به خاطر فریادهای دیشبم دلخور بود،

من خودم از همه ی دنیا دلخور بودم، بگذار در این آشفته بازار، یکی هم از من....دلخور باشد

.....

ناخنم را به دندان گرفته بودم و طول راهروی طبقه ی سوم را بالا و پایین می رفتم. بین دو راهی رفتن به انجمن اسلامی و نرفتن مانده بودم،

نه دیگر، باید همین امروز تمام می شد. پدر و مادرم نمی دانستند، به هیچ کس...نگفته بودم، خوب اگر مسلمان هم می شدم، به آنها نمی گفتم

با صدای جیغ مریم چهره ام در هم شد، اصلا زمان مناسبی برای حضور مریم نبود، مخصوصا حالا مقابل اطاق انجمن اسلامی، ممکن بود به گوش البرز برساند، از دیروز تا همین یک ساعت پیش، گوشی ام را خاموش کرده بودم، بیشتر... از ده پیام از رهام رسیده بود، از البرز که هیچ

صدای سرخوش مریم بلند شد

بتی ی ی ی اینجایی؟ بازم دیشب گوشیت خاموش بود که-

اخم کردم و چیزی نگفتم

بتی جونم چی شده؟ بتی؟ منما، مریم خوشگله-

قاه قاه خندید، خوش به حالش، غمی نداشت

قیافه ی جدی مرا که دید خودش را جمع و جور کرد

چی شده بتی؟ حوصله نداری؟-

خشک و رسمی جواب دادم

نه حوصله ندارم،-

مریم کمی مکث کرد و دوباره گفت

چیزی شده؟ با البرز دعوا کردی؟ با رهام دعوا کردی؟-

صدایم بالا رفت

منظورت چیه؟ داری به من متلک میگی؟ من با هیچ کس دعوا نکردم، اصلا تو -

اینجا چی کار داری مریم؟ مگه فریبرز منتظرت نیست؟ برو به کارت برس

مریم مات و مبهوت به من نگاه می کرد، انگار بیش از حد تندى کرده بودم، اما آنقدر به فکر بدبختی های خودم بودم که دلم نمی خواست از مریم عذر خواهی کنم.

در اطاق انجمن اسلامی باز شد، بدون اینکه از مریم خداحافظی کنم، به سمت
.... اطاق رفتم

.....

وارد اطاق شدم، چشمم افتاد به دو دختر چادری که روی میز خم شده بودند و در
مورد برگه های که روی میز بود، با یکدیگر صحبت می کردند، گوشی ام در کیفم
لرزید، همزمان یکی از آن دو سرش را بلند کرد و رو به من گفت
فرماید-

به صفحه ی نمایشگر گوشی ام خیره شدم، تماس از رهام بود، تماس را قطع کردم
و رو به دختر جوان گفتم

من...من، با حاج اقا عبدی کار دارم، هستن؟-

سری تکان داد و با دستش به یکی از اطاقهای پشت سرش اشاره کرد

داخل اطاقشون نشستن،-

می تونم ببینمشون؟-

آره بفرماید-

گوشی دوباره در دستم لرزید، باز هم تماسی از رهام بود، باز هم تماس را قطع
...کردم و به سمت اطاق حاج اقا عبدی رفتم

.....

حاج اقا عبدی پشت میزش نشسته بود، نگاهم روی عمامه ی سفید رنگ حاج اقا
:چرخید و روی چشمان جدی اش ثابت ماند، خودم را جمع و جور کردم و گفتم

سلام حاج اقا-

سری تکان داد و به آرامی سلام کرد، اینبار نگاهم روی تسبیح دانه درشت قهوه ای.... چرخید، دلم گرفت، چقدر سخت بود که می خواستم به اجبار از دین بگذرم با لرزش دوباره گوشی ام، کلافه شدم، باز هم تماسی از رهام بود، اینبار گوشی را خاموش کردم، سر بلند کردم و گفتم:

ببخشید، حاج آقا عبدی، من من جزء اقلیتهای دینی ام، اومدم... اومدم پیش شما تا - مسلمون بشم

نگاهش را از تسبیح در دستش جدا کرد و به من چشم دوخت، دست بردم سمت مقنعه ام و گوشه اش را به سمت داخل فرستادم. در دلم از مادر مقدسم کمک خواستم، برای آخرین بار کمک خواستم، دیگر مسلمان می شدم، نمی توانستم صدایش کنم

...آخ اگر پدر می فهمید... اگر مادر می فهمید

حاج آقا عبدی گلویش را صاف کرد و گفت:

کدوم اقلیت مذهبی خواهر؟ مسیحیت؟-

سری تکان دادم، قلبم سنگین شده بود، می دانستم باید دو جمله بگویم تا مسلمان... شوم، منتظر ماندم تا تکرارش کنم

خواهر از اسلام چی می دونین؟-

از سوالش جا خوردم. به تته پته افتادم

اسلام، اسلام...، خوب، پیامبر دین اسلام محمده-

نگاهم روی لبهای حاج آقا عبدی ثابت ماند، به آرامی صلواتی فرستاد و گفت:

خوب؟-

کتاب آسمانی دین اسلام، قرآن، آیه الکرسی یکی از سوره های قرآن-

دستانم یخ بست،

شیعه ی دوازده امامی دارین، محمد گفته ایمان بیاورید و رستگار شوید.-

آب دهام را قورت دادم، این چه سوالی بود،

از اسلام چه می دانستم؟

خوب چه می دانستم؟

گفته محبوبترین شما نزد خدا، خوش اخلاقترین شماست.-

حاج آقا عبدی ابرو درهم کشید به صندلی کنار دیوار اشاره زد

خواهر بشین، چرا اینقدر هول و دستپاچه این؟ بشینین.-

با پاهای لرزان به سمت صندلی رفتم و روی آن نشستم

...من آماده ام، می خوام مسلمون بشم.-

حاج آقا تسبیح قهوه ای رنگ را، روی میز گذاشت و نگاه پدرا نه ای به من کرد

شما مشکلات چیه خواهرم؟ اطلاعاتی که شما در مورد دین اسلام داری، همونیه -

که یه آدم خیلی معمولی که دینی هم نداره می تونه داشته باشه، آیه الکرسی هم بخشی از سوره ی بقره است، سوره ی جداگانه نیست، ببین اطلاعاتت خیلی کمه، کسی مجبور ت کرده مسلمون بشی؟ کسی حق نداره به خاطر اجبار دیگران تغییر دین بده، این اصلا کار درستی نیست،

...با بغض نگاهش کردم، خوب فهمیده بود، من مجبور شده بودم دینم را تغییر دهم

دهان باز کردم تا چیزی بگویم که چند ضربه به در خورد و در اطاق باز شد، با...
دیدن رهام جا خوردم

دهان باز کردم تا چیزی بگویم که چند ضربه به در خورد و در اطاق باز شد، با... دیدن رهام جا خوردم

همانطور که به رهام نگاه می کردم، به زحمت دهان باز کردم و رو به حاج اقا عبدی گفتم:

من می دونم، من در مورد اسلام می دونم، اسم امامها رو می دونم-

رهام در اطاق را بست و رو به حاج آقا سلام کرد

سلام حاج آقا-

سلام دکتر جان، خوبی؟ کاری داری؟-

رهام سری تکان داد و بی مقدمه رو به من گفت

لا اكراه فی الدین رو هم می دونی؟ "ذلك بما قَدَّمت ایدیكم" رو می دونی؟-

حاج آقا عبدی به میان بحثمان پرید

آقای پناهی مگه تو می دونی جریان چیه؟-

رهام بر افروخته به سمت حاج آقا چرخید

...آره می دونم حاج آقا، این خانم-

و با دستانش به من اشاره زد

...زورکی می خواد مسلمون بشه، به خاطر حرف یه آدم مزخرف، یه آدم بیخود-

حاج آقا صحبت رهام را قطع کرد

استغفرالله آقای پناهی، غیبت نکن-

رهام هیجان زده شد

حاج آقا از این خانم بپرسین اسم سوره های ما رو بگه، من مطمئنم الان به شما -
میگه آیه الكرسي، بهش بگین اسم دو سه تا از سوره های ما رو بگه

با وحشت به میان حرف رهام پریدم

به شما مربوط نمیشه؛ این مسئله به شما مربوط نمیشه-

حاج آقا عبدی میانه را گرفت

آقای پناهی، برادر من اول بگو شما با این خانم چه نسبتی داری؟ مرد مومن یه -
دفعه بریدی وسط بحث منو ایشون

رهام با حرص به من نگاه کرد و بعد به سمت حاج آقا چرخید

...این خانم، ایشون.. این خانم-

لبهائیش باز و بسته شد، کلافه دستی به پشت گردنش کشید، حاج آقا عبدی دهان باز
کرد

خوب حالا بگذریم، بگو ببینم واسه چی اومدی داری میگی نباید مسلمون بشه؟-

رهام دوباره مثل اسپند روی آتش شد

حاج آقا کجای دین گفته، آدمها باید به هر قیمتی مسلمون بشن؟ کجای قرآن اینو -
گفته؟

کلافه از صحبتهايش رو به او کردم

من راضی ام، به تو چه ربطی داره؟ تو چرا دخالت می کنی؟ حاج آقا هم راضی -
ان

حاج آقا عبدی رو به من کرد

نه خواهرم، اولاً که رضایت داشتن یا نداشتن من، مهم نیست، در ثانی کسی که دو - تا سوره از قرآن نمی تونه اسم ببره، پس هیچ اطلاعاتی نداره، هدف از دین اسلام این نیست که به هر قیمتی تعداد پیروانش زیاد بشن، با آگاهی دینتو انتخاب کن

رهام به میان حرف حاج آقا پرید

حاج آقا بهش بگین "ذالک بما قدمت ایدیکم"، بهش بگین-

حاج آقا عبدی نگاه پدرانہ ای به رهام انداخت

آروم باش آقای پناهی، آروم باش دکتر جان،-

رو به من کرد

خواهرم، دلیل اینکه می خوام مسلمان بشی چیه؟-

با حرص به رهام نگاه کردم و رو به حاج آقا گفتم

من اومدم با شما خصوصی حرف بزنم، ینی یه مسیحی اینقدر پیش شما احترام -
نداره که حرفش تو خلوت گفته بشه؟

حاج آقا مکث کرد و به تسبیح روی میز خیره شد، چند ثانیه بعد زمزمه کرد

خواهرم این چه حرفیه؟ مسیحیت و یهودیت ادیان الهی هستن، پیروانش برای ما -
محترمن

رو به رهام کرد

آقای پناهی تشریف می برین بیرون؟-

نه-

صدای رهام میخکوبم کرد، زیر چشمی به حاج آقا عبدی نگاه کردم که با ابروهای
بالا فرستاده شده به رهام نگاه می کرد

مومن تو که نمی خواهی به زور و جبر اینجا بمونی؟-

رهام دستش را به کمرش زد و رو به من کرد

چطور میشه به زور مسلمون شد،-

رو به حاج آقا کرد

نمیشه به زور اینجا موند؟-

حاج آقا به شوخی اخم کرد

پناهی برو بیرون، برو بذار به کارمون برسیم-

نمیرم حاجی، نمیرم، می خوام بدونم کی امروز به زور مسلمون میشه-

حاج آقا از پشت میزش بلند شد و به سمت رهام آمد

پسرجون می دونم قضیه شما دو نفر شخصیه، برو بیرون بذار حلش کنیم، برو -
آقای پناهی

و با دستش به آرامی به شانه ی رهام ضربه زد، رهام کمی به حاج آقا نگاه کرد و
بعد رویش را به سمت من چرخاند، سرم را پایین انداختم، چند ثانیه بعد، رهام از
....اطاق خارج شد

.....

حاج آقا عبدی دوباره پشت میزش نشست و رو به من کرد

خوب خواهر، آقای پناهی رفته بیرون، الان من هستم شما، به من بگو چرا می -
خواهی تغییر دین بدی

به دستانم نگاه کردم و به آرامی گفتم

دلیلش شخصیه-

ینی چی شخصیه خواهرم؟ کسی گفته اگه دینتو تغییر بدی ال میشه بل میشه؟ یا -
تهدیدت کرده که باید این کارو بکنی؟ اگه منو روشن نکنی، من نمی تونم اشهدتو
قبول کنما

کمی مکث کردم،

اشهد؟ اشهد چه بود؟

اشهد چیه حاج آقا؟-

حاج آقا عبدی اخم کرد و گفت:

دختر جون حتی نمی دونی اشهد چیه، بعد می خوای مسلمون بشی؟ اسلامو -
چجوری شناختی؟ چجوری فهمیدی؟ این اشهد قبول نیست، به دین خودت و دین ما
احترام بذار

چانه ام لرزید:

...من؟ من..من بی احترامی کردم؟ من چی..من چیزی...من کی؟ من-

خواهرم شما الان بیشتر از مشاور مذهبی، احتیاج به روانشناس داری،-

زبانم بند آمد و به حاج آقا عبدی خیره شدم

خواهرم خیلی مضطرب و نگرانی، حتما پیش روانشناس برو-

بغض کردم:

ینی نمی دارین مسلمون بشم؟-

من چه کاره ام اجازه بدم؟ ولی اسلام با زور و اجبار، به درد هیچ کس نمی -
خوره، خواهرم اینجا زمین مسابقه نیست که بخوایم هوادار هامونو زیاد کنیم،

گنگ و نامفهوم گفتم:

...من نمی خوام هوا دار کسی بشم..من فقط می خوام مسلمون بشم-

...برو خواهرم، برو پیش مشاور، برو پیش روانشناس-

بغض کردم

مسلمونی منو قبول نمی کنین؟-

حاج اقا تسبیحش را از روی میز برداشت

....نه-

.....

از اطاق انجمن اسلامی که بیرون آمدم دلم، شکسته بود، من دیگر باید چه کار می کردم تا بتوانم خودم را ثابت کنم؟

...البرز می گفت مسلمان شوم و حاج اقا عبدی می گفت پیش روانشناس بروم

بند کیفم را در دستانم فشردم، چشمم افتاد به مریم و رهام که چند قدم آن طرف تر از من ایستاده بودند. مریم با دیدن من تکانی خورد و با نگرانی دستانش را در هم گره زد. رهام به سمت حرکت کرد، اخم کردم و به سمت راه پله ها رفتم. رهام صدایم زد

بت...، خانم سرداریان صبر کنین، وایسین-

با عجله از پله ها پایین دویدم، در پاگرد طبقه ی دوم، رهام به من رسید

بتی، بتی وایسا، چی شد؟ حاج اقا چی گفت؟-

با شنیدن این حرف گر گرفتم به سمتش چرخیدم و گفتم

حاج اقا چی گفت؟ قبول نکرد، به خاطر دخالت تو که مته خروس بی محل پریدی - وسط، اصلا به تو چه ربطی داره من مسلمون باشم یا مسیحی؟

رهام اخم کرد:

درست حرف بزن بتی، می فهمی چی میگم؟-

چشم افتاد به مریم که پشت سر رهام ایستاده بود و گوشه ی ناخنش را می جوید،
با حرص رو به مریم گفتم:

تو مقصری مریم، همیشه همه جا سرک می کشی، تو کاری که به تو مربوط -
نیست دخالت میکنی، تو رفتی به این خبر دادی

و با تحقیر به رهام اشاره کردم، چشمان مریم از حدقه در آمد، با من و من گفت
بتی با منی؟-

آره با توئه فوضولم-

مریم مات و مبهوت به من نگاه کرد، صدای رهام باعث شد چشم از مریم بگیرم

بتی دیوونه شدی؟ چی کار می کنی؟ مگه اسلام آوردن زورکيه؟ مسیحی بمون -
ولی معتقد بمون، پایبنده دینی باش که همه ی رحو روانت بهش اعتقاد دارن، نه
اینکه به خاطر چیزی یا کسی دین عوض کنی

دندانهایم را روی هم فشار دادم

به تو چه؟ آخه به تو چه؟ من خودم اختیار خودمو ندارم؟-

رهام کمی نگاهم کرد و گفت

فمن شاء فلیؤمن و من شاء فلیکفر " معنی آیه اینه، هر کس می خواهد به اختیار "-
خودش ایمان بیاورد و هر کس می خواهد کفر بورزد، تو ایمان آوردی بتی، اینقدر
خودتو اذیت نکن

پوزخند زدم و صدایم را پایین آوردم

...از قرآن برای من آیه می خونی و بعد توی خونه ی خودت با من-

حرفم را قطع کردم و به چشمانش نگاه کردم:

تو هم یه مسلمون اسمی هستی، فقط اسم مسلمون بودنو یدک می کشی، تو هم به - حرفهای پیامبرت عمل نمی کنی، حالا اگه منم مته تو باشم چی میشه؟ منم می خوام مته تو فقط اسم مسلمونی همراه باشه

رهام مات و مبهوت و با دهان باز، نگاهم می کرد، چیزی نگفت، چیزی نداشت: بگوید، حرفم کوبنده بود. چرخیدم و از پاگرد پایین دویدم، صدای مریم بلند شد
بتی بتی کجا میری؟ بتی؟؟؟-

...از مریم دلخور بودم، از رهام هم دلخور بودم، از حاج آقا عبدی هم

...از همه ی مسلمانها دلخور بودم

روی زمین کنار تختخوابم، نشسته بودم و به لرزش دستانم نگاه می کردم، دستانم می لرزید، بی دلیل می لرزید، نمی توانستم لرزششان را کنترل کنم

من حتی نتوانسته بودم مسلمان شوم، من حتی نتوانسته بودم دینم را تغییر دهم، رهام باعث شده بود؟ به خاطر حرفهای رهام بود؟

...رهام

در این چند روز خبری از رهام نبود، تماس نگرفته بود، پیام نداده بود،

...البرز

...خبری از البرز هم نبود

هر دو دستم را به صورت ضرب دری روی سینه گذاشتم، باز هم می لرزید، چه بلایی سر من آمده بود؟ با ضربه ای که به در اطاقم خورد، از جا پریدم، ترس در تمام وجودم پخش شد، سردم شده بود، با چانه ای لرزان سرم را چرخاندم، سر کتی بین دو لنگه ی در نمایان شد:

بتی، خوبی؟ چراغ اطاعت چرا خاموشه؟-

صدایم می لرزید

چرا اینجوری میای تو؟ می ترسم، چرا اینجوری در می زنی؟-

کتی با چشمان نگران گفت

چی شد مگه؟ صدای در زدنم ترسوندت؟ آروم در زدم-

صدایم بالا رفت

بیخود کردی در زدی، چرا اینجوری در زدی؟-

فدات شم بتی چی شده آخه؟ چرا عصبی شدی؟ خواستم بگم مریم پشت خطه، میگه -
تلفن هاشو جواب نمیدی، چیزی شده؟ با مریم قهر کردی؟

صدایم تبدیل به جیغ شد

برو به مریم بگوحق نداره به من زنگ بزنه-

نمی توانستم لرزش چانه ام را کنترل کنم

برو بهش بگو باز آخری بود که زنگ زده خونمون-

کتی در اطاق را باز کرد و به سمت دويد

چی شده بتی؟ قریونت برم چی شده؟-

دستش را به سمت شانه ام دراز کرد، خودم را عقب کشیدم

ایم م م م، ایم م م م، برو به مریم بگو منو اون دوست نیستیم، اییییییم، اییییییم-

از سرما می لرزیدم،

چشمان کتی از اشک پر شد

بتی چرا اینجوری شدی؟-

صدایش بالا رفت

بابا، بابا، مامان، تورو خدا بیاین-

خودم را روی زمین کشیدم و لگد پرانی کردم

به من دست نزن، کسی نیاد تو اطاقم، ایم م م م، ایم م م م-

دندان هایم به هم می خورد، در اطاق کامل باز شد و پدر و مادرم بین چهار چوب

در، ظاهر شدند، مادر دستانش را در هم گره کرده بود و با نگرانی براندازم می

کرد، نگاه پدرم هم ترسیده بود، کتی به سمتم آمد

بتی، بتی جونم-

دوباره با پاهایم به سمتش لگد زدم

برین عقب، برو عقب، برو به مریم بگو زنگ نزنه-

مادر به سمتم دوید

الهی مادر فدات بشه، تو چت شده بتی؟ به من بگو چی شده؟-

باز هم چانه ام لرزید

تورو خدا دست از سر من بردارین، ایم م م م، سردمه، ایم م م م، برین از اطاقم -

بیرون

مادر به گریه افتاد

ادموند، دخترم از دست رفت، چرا اینجوری شده؟ پاشو بریم دکتر، پاشو جان -

مادر، پاشو

باز هم با پاهایم لگد زدم، لگدم به انگشتهای پای کتی، برخورد کرد، صدای
فریادش بلند شد

آخ پام، آخ بتی لگد زن-

مادر باز هم چند قدم به سمت آمد، چشمانم روی صورت گریانش چرخ خورد،
خودم هم به گریه افتادم

تورو خدا کاری به من نداشته باشین-

دست بردم سمت رو تختی یاسی رنگم و آنرا به سمت خودم کشیدم، مادرم مقابلم
زانو زد

بتی جائیت درد می کنه؟ چیزی شده؟ یا مریم مقدس به فریادمون برس-

به سمت پدرم چرخید

ادموند تورو خدا یه کاری کن، دخترم از دست رفت-

رو تختی را دور خودم پیچیدم و به گریه افتادم

چرا ولم نمی کنین؟ برین دیگه، برین-

سرم را بلند کردم و به پدرم چشم دوختم

بابا بهشون بگو برن، بابایی تورو خدا-

پدرم با چهره ی در هم رو به کتی کرد

کتی برو به مریم بگو بتی بعدا باهانش تماس میگیره، لوبا تو هم پاشو برو گل گاو -
زبون برایش درست کن، دور و برشو خلوت کنین

مادر اعتراض کرد

ادموند چی می گی؟-

صدای پدر بالا رفت

پاشین دیگه، می بینین که نمی خواد دور و برش شلوغ باشه، پاشین اوضاعو بدتر -
نکنین

کتی زودتر از مادر از اطاق بیرون رفت، مادر دستش را به سمت دراز کرد باز
هم خودم را عقب کشیدم، مادر دوباره به گریه افتاد، دستان پدر دور کمر مادر
حلقه شد

پاشو خانم، پاشو برو براش گل گاو زبون دم کن-

مادر با هق هق از مقابل بلند شد و از اطاق بیرون رفت، پدر با درماندگی نگاهم
کرد، ای کاش می توانستم به او حقیقت را بگویم، اما جرات نداشتم، پدر اگر می
فهمید که من با البرز و رهام چه کار کرده ام، در مورد من چه فکری می کرد؟

اگر می فهمید که می خواستم به چه دلیل تغییر دین دهم، اگر می فهمید حاج آقا
.... عبدی مسلمانی ام را قبول نکرده

اینبار پدر مقابل من زانو زد

بتی جان نمیگی چی شده؟ به من نمیگی؟-

با چانه ای که از فرط سرما می لرزید، سرم را بالا انداختم و گفتم

بابا؟-

جان بابا-

بغلم میکنی؟-

پدر آغوشش را باز کرد، با همان رو تختی که به دور خودم پیچیده بودم، به سمتش
خزیدم و در آغوشش جای گرفتم، دستان پر مهرش دور کمرم حلقه شد، من به این
...دستان پر مهر خیانت کرده بودم، همه چیزم از دست رفته بود

....دستانم می لرزید، چانه ام می لرزید همه ی تنم می لرزید

.....

روی تخت دراز کشیده بودم و به گوشی ام نگاه می کردم، دکتر نریمانی با من تماس گرفته بود، تماس دکتر را که نمی توانستم جواب ندهم، به دستان لرزانم خیره شدم، چرا دستانم اینقدر می لرزید؟ به زحمت خودم را از تخت جدا کردم و روی تخت نشستم، تخت نا غافل صدا خورد، دوباره ترسیدم و لرز در وجودم نشست، من این روزها به چه دردی دچار شده بودم؟

گوشی را روی گوشم گذاشتم

الو-

سلام من دکتر نریمانی هستم، خودتی سرداریان؟-

با صدای لرزانی گفتم

سلام از منه دکتر،-

کجایی؟ چرا دانشگاه نمیای؟-

...من...چیز-

تو مگه نمی دونی ما سمینار داریمو باید بریم زنجان؟ متن انگلیسی رو آماده -
کردی یا نه؟

تخت باز هم صدا خورد و من باز هم ترسیدم

دکتر همیشه جای من...میشه آقای پناهی-

سرداریان من از بی نظمی اصلا خوشم نمیاد، تو خودت که باید اخلاق منو -
بدونی، چهار روز دیگه میریم زنجان، همگی با هم، کارو آماده کن فردا بیار
دانشگاه

...دکتر میشه-

شنیدی چی گفتم؟-

بغض کردم، از تن صدای دکتر هم ترسیدم، چه دردی به جانم افتاده بود؟

چشم دکتر-

فردا صبح اول وقت دانشگاهی، من که نباید دنبال کار تورو بگیرم، مگه تو -
نویسنده ی مسئول نیستی؟

...چرا دکتر-

...فردا بیا اطاق من، فعلا خداحافظ-

تماس که قطع شد، نگاهم باز هم روی دستان لرزانم ثابت ماند، لرزش دستانم خوب
می شد؟

رو به روی دکتر ایستاده بودم و نگاهش می کردم، سردم شده بود، نمی توانستم
روی صحبت‌هایش تمرکز کنم، دکتر یک نفس گله می کرد

من از تو انتظار دیگه ای دارم، تو چشم و چراغ مایی، سه روز دیگه باید بریم -
زنجان هنوز متن آماده نیست، پس من واسه چی تورو به عنوان سخنران انتخاب
کردم، دکتر نریمانی هم ازت دلخوره، متنو بده ببینم

نگاهی به دکتر انداختم و چیزی نگفتم. کدام متن؟

متنی آماده نکرده بودم، آنقدر فکرم مشغول بود که نمی توانستم چیزی بنویسم آن
...هم به زبان انگلیسی

سرداریان متنو بده، متن کو؟-

آب دهانم را قورت دادم و با نگرانی به دکتر خیره شدم. دکتر دستانش را در هم
حلقه کرد

متنی در کار نیست، درسته؟-

بند کیفم را در دست فشردم. همزمان در اطاق باز شد، از صدای در از جا پریدم و باز هم لرز در وجودم نشست. ضربان قلبم بالا رفت، رهام وارد اطاق شد و به دکتر سلام گفت. به من نگاه هم نکرد. سریع صورتم را به سمت دکتر چرخاندم و سعی کردم او را نادیده بگیرم.

هان پناهی؟ چه خبر؟ تو هم اومدی بگی متنی برای ارائه نداری؟-

صدای رهام را شنیدم

نه دکتر، من متنو آماده کردم و نوشتم-

آفرین به تو، سرداریان که اصلا حواسش تو این دنیا نیست-

زیر چشمی به رهام نگاه کردم که با بی قیدی به سمت میز دکتر رفت و برگه هایی روی آن گذاشت، دکتر نگاهی به برگه ها انداخت و گفت

می خوای خودت ارائه بدی؟-

...قلبم فشرده شد، کم کم همه ی امتیازات خوب را از دست می دادم

با صدای رهام میخکوب شدم

نه، بدین خانم سرداریان-

مات و مبهوت به برگه های روی میز خیره شدم، متن را برای من نوشته بود؟

سرداریان بیا از روی این برگه ها فوتو بزن، من برگه ی اصلی رو می خونم، تو - هم توی خونه آماده کن

صدای دکتر ابوالقاسمی بود، چشم از برگه ها گرفتم و به دکتر نگاه کردم، صدای رهام بلند شد

دکتر من برم به کارهام برس، الان کلاس شروع میشه-

برو پناهی، برو، ممنون بابت متن-

رهام از اطاق بیرون رفت، حتی به من نیم نگاهی نینداخت، حتی از او تشکر هم
نکردم....

.....

انگشتان هر دو دستم را لا به لای موهایم فرو برده بودم و به صفحه ی تلویزیون
نگاه می کرد، گزارشگر فوتبال با آب و تاب گزارش می داد

بعله، همونطوی که در تصاویر می بینین شریف دوباره به زمین مسابقه برگشته، -
در حال گرم کردن خودش، امیدواریم بعد از چند جلسه محرومیت دیگه شاهد چنین
صحنه هایی از این فوتبالیست در میادین ورزشی نباشیم

به آرامی موهایم را کشیدم، البرز کی به تهران برگشته بود؟

من اینجا نزدیک بود دیوانه شوم و البرز بدون هیچ پیغامی به تهران برگشته بود؟

چهره ی آقای پندار نیک زادو مشاهده می کنین، در هفته های اخیر تیمش نتایج -
چندان خوبی به دست نیاورده، ببینیم با بازگشت دوباره ی شریف چه تغییر و
تحولی در تیم اوج صورت می گیره

تصویر تلویزیون، روی چهره ی البرز ثابت ماند، باز هم هد بند سیاهی به پیشانی
اش زده بود و با موهای نیمه بلندش، بالا و پایین می پرید. دیگه از آن تلویزیون ال
ای دی چهل و دو اینچ خوشم نمی آمد، آنقدر برایش مهم نبودم تا با یک اس ام اس
به من خبر دهد که می رود؟

فقط زورگویی را بلد بود؟

دندانهایم به هم خورد، خوب حالا به سراغ آن زن می رفت؟ همان زنی که جای
زایمانش روی شکمش مانده بود؟

بازیکنان دو تیم تو زمینهای خودشون پخش میشن، تا چند دقیقه ی دیگه بازی بین -
دو تیم اوج و میثاق رو خواهیم دید،

موهای سرم را کشیدم، سرما در تنم نشست، من می خواستم به خاطر او دینم را
تغییر دهم و او بدون اینکه به من بگوید به تهران برگشته بود و وسط زمین مسابقه
...بپر می کرد

به یاد رهام افتادم، به من سلام نکرده بود، حتی به من نگاه هم نکرده بود، من برای
چه کسی در این دنیا اهمیت داشتم؟

به آرامی کوله پشتی کوچک سفری ام را جمع و جور می کردم، کتی گوشه ی
اطاق کز کرده بود و به من نگاه می کرد، محلش نمی کردم. احساس می کردم
برای او هم اهمیت ندارم. احساس می کردم آنجا نشسته تا از من ایراد بگیرد،
منتظر بودم حرفی بزند تا به او بتویم، انتظارم زیاد طول نکشید

بتی؟-

سرم را بلند نکردم

هوم؟-

بتی میگم چیز، رخت و لباس گرم برداشتی؟ زنجان الان خیلی سرده ها،-

خودم می دونم-

...چیز، میگم بتی، روحیه ات بهتر میشه، ینی-

حرفش را قطع کردم

حال و روز من خوبه کتی، الکی روی من برجسب نزن-

کتی دستپاچه شد

نه خوب، نه، منظورم این نبود-

حالا منظورت هرچی که بود-

زیر چشمی نگاهش کردم، از روی زمین بلند شد و کمی سراپا ایستاد، حتما منتظر بود تا نگاهش کنم، بی توجه به او سرم را با جمع و جور کردن لباسهایم سرگرم... کردم، صدای آه کشیدنش را شنیدم، چند لحظه ی بعد از اطاق بیرون رفته بود

.....

دکتر نریمانی لبخند زنان گفت

دکتر جان برو بالا، برو بالا تا بریم-

دکتر ابوالقاسمی نگاهی به من انداخت و گفت

خانمها مقدم ترن-

و رو به رهام کرد

مگه نه پناهی-

صدایی از رهام نشنیدم، اصلا دلم نمی خواست نگاهش کنم، رو به هر سه نفر... کردم و زیر لب گفتم با اجازه و از اون بالا رفتم

انتهای ون نشسته بودم و به دکتر نریمانی و ابوالقاسمی و رهام نگاه میکردم که روی صندلی های جلو نشسته بودند و با هم صحبت می کردند، رهام که اصلا به من نگاه نکرده بود، سلام هم نکرده بود، من هم به او سلام نکردم، اصلا به درک که به من بی توجهی می کرد، رهام خودش که بود؟

...یک جانماز آب کش فرصت طلب

با لرزش گوشی ام، سرم را چرخاندم و گوشی را از جیبم بیرون کشیدم، پیامی از البرز بود

کجایی؟-

لبه‌ایم به تمسخر کش آمد، بعد از این همه مدت فقط همین را برایم فرستاده بود، جوابش را ندادم و دوباره به دکتر نریمانی خیره شدم که صدای قهقهه هاش کل ون را پر کرده بود. یک لحظه چرخید و به من نگاه کرد

سرداریان، چرا اون ته نشستی؟ بیا جلوتر بحث جالبه، در مورد خانمهایی که به - پستی میرسن و دیگه واسه هیشکی تره هم خورد نمیکنن، بیا ببینم تو هم مئه بقیه میشی در آینده یا نه، بیا

نگاهم افتاد به رهام که از عمد از پنجره به بیرون نگاه کرد، حرصم گرفت، از روی صندلی بلند شدم تا جلوتر بنشینم، باز هم پیامی از البرز رسید کجا سرت گرمه که جواب منو نمیدی؟-

همه ی خشمم را در این پیام خلاصه کردم و برایش فرستادم

سرم جایی گرمه تا تو از حرص بمیری-

به آرامی از بین صندلیها گذاشتم و پشت سر دکتر ابوالقاسمی و نریمانی نشستم. دکتر نریمانی به عقب چرخید و رو به من گفت

خوب سرداریان، راسته خانمها که پست بالایی میگیرن دیگه واسه کسی تره هم - خورد نمیکنن؟

گوشی در دستم لرزید، همانطور که نیم نگاهی به آن می انداختم رو به دکتر گفتم نه دکتر اینجورام نیست، همه که مئه هم نیستن،-

صفحه ی پیام را باز کردم و پیام البرز را خواندم

سرت کجا گرمه؟ فکر کردی من تهرانم بی خیال تو شدم؟-

با عصبانیت لبه‌ایم را بهم فشردم و برایش تایپ کردم

تو هم توی تهران سرت گرمه، پس حق نداری اعتراض کنی-

صدای دکتر ابوالقاسمی بلند شد

پس تو طرفدار حقوق خانمهایی سرداریان، تو میگی خانمها خودشونو نمیگیرن؟-

دستانم به سرعت روی دکمه های گوشی می لغزید، بی حواس گفتم

....هوممم، بعله، بعله، دکتر-

صدای دکتر نریمانی بلند شد

والله ما تا الان برعکشو دیدیم، خانم من که از وقتی که دکتر شد، دیگه منو -
تحویل نگرفت

و خودش قاه قاه زیر خنده زد، صدای دکتر ابوالقاسمی هم بلند شد

تا جایی که یادمه تو از اون اول زن ذلیل بودی نریمانی،-

پیام را نوشتم و برای البرز فرستادم، سرم را بلند کردم و نگاهم روی نگاه کنجکاو
رهام که با چشمان ریز شده به گوشی ام خیره شده بود، ثابت ماند. با دیدن نگاهم،
بلافاصله چشم از گوشی ام گرفت و رو به دکتر نریمانی گفت

دکتر به غیر از خانمها، مردایی هم هستن که تا به جایی می رسن خودشونو گم -
میکنن، دیگه واسه خدا بندگی نمیکنن،

دکتر نریمانی میان خنده رو به رهام گفت

چی شد؟ چی شد؟ داری جلوی یه خانم علیه خودمون حرف می زنی؟-

رهام روی صندلی جا به جا شد

نه دکتر، اتفاقا مخالف رفتار خانمهام، من خانمهایی رو دیدم که با این همه تحقیر -
و توهین باز هم به پای اون مرده موندن، واقعا آدم همچین زنایی رو می بینه حالش
بهم می خوره

نفسم بند آمد. رهام چقدر بدجنس شده بود، مستقیماً به من متلک می گفت. دکتر:
ابوالقاسمی به میان حرف پرید

البته دور از خانم سرداریان باشه، منظورمون به ایشون نیست، مگه نه پناهی؟-
رهام سرش را چرخاند و برای اولین بار در چند روز اخیر، با من چشم در چشم
شد و پوزخندی بر لب آورد
نه، جسارت نباشه خدمت ایشون-

گوشی در دستم لرزید، باز هم پیامی از البرز بود، با عصبانیت نگاه از رهام گرفتم
و پیام را باز کردم
با اون جوجه فکلی هستی؟-

اینبار دیگر آتش گرفتم، با خشم نوشتم

...آره، این جوجه فکلی رو واسه همین روزها نگه داشتم تا چشم تو در بیاد-

.....

ون، مقابل هتل کوچک و جمع و جوری توقف کرد. دکتر نریمانی کش و قوسی به
بدنش داد

خوب رسیدیم، چهارساعته رسیدیم زنجان،-

دکتر نریمانی همانطور که در ون را باز می کرد، گفت

هتلش هم به نظر خوب میاد، دانشگاه واسه ما سنگ تموم گذاشته-

از روی صندلی بلند شدم و به سمت انتهای ون رفتم تا کوله پشتی ام را بردارم،
صدای دکتر نریمانی را شنیدم

همایش تو دانشگاه علوم پزشکیه-

کوله پشتی ام را از روی صندلی برداشتم و چرخیدم تا از ون پیاده شوم، رهام با کمری خم شده مقابل در ایستاده بود، با اخم کوله را روی دوشم گذاشتم و به سمت در رفت و خواستم آنرا بکشم، صدای رهام را شنیدم

البرز خان بودن؟ دل و قلوبه رد و بدل می کردین؟-

جوابش را ندادم و در را به سمت راست کشیدم، صدای عصبی اش کنار گوشم بلند شد:

تو هم یه مسیحیه ظاهر نمایی که تا نوک دماغتو می بینی-

به سمتش براق شدم

از توئی که ادعای مسلمونیت میشه بهترم، مگه حسادت تو دین شما بد نیست؟ پس - چرا حسادت می کنی؟ ظاهر نما منم یا تو؟

....چشمان رهام از حدقه بیرون زد. ته دلم خنک شدم، از ون پایین پریدم

وارد اطاقم شدم، اطاق دو تخته و جمع و جوری بود، در اطاق را پشت سرم بستم و مستقیماً به سمت یکی از تخت خوابها رفتم. خسته بودم و دلم می خواست روی تخت دراز بکشم. ته دلم خنک شده بود، بی محلی های رهام را به بهترین نحو ممکن تلافی کرده بودم. به یاد دهان نیمه بازش افتادم. لبخند رضایتی روی لبم نقش بست،

...حقتش بود پسرک پر ادعا

کوله ام را کنار تخت رها کردم و با همان لباسهای تنم، روی تخت دراز کشیدم. چشمانم کم کم سنگین می شد که باز هم صدای زنگ گوشی ام بلند شد. بی حوصله دستم را داخل جیب مانتو ام فرو بردم و گوشی را بیرون کشیدم. باز هم پیامی از البرز بود:

"اون پسره رو چرا آوردی تو بازی؟"

باز هم همه ی وجودم پر از آرامش شد، البرز به حلز و ولز افتاده بود، با آرامشی که در این مدت به سراغم نیامده بود، نوشتم

"هر دوتاتون بازیچه هستین"

گوشی را کنار بالشم رها کردم و چشمانم را بستم، قیافه ی عصبی البرز دز ذهنم مجسم شد که چطور مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می پرید. با همان چشمان بسته لبخند زدم. چند ثانیه بعد، صدای گوشی بلند شد، یکی از چشمانم را گشودم و گوشی را از روی تخت برداشتم و پوشه ی پیام البرز را باز کردم و ناگهان قلبم ایستاد:

"....مادرتو به عزات میشونم بتی مادر"

نفسم تند شد و پلک چپم پرید، چه فحش رکیکی داده بود، چه فحش بدی داده بود. مادرم، لوبای مهربانم، ده بار در کودکی دست و صورت البرز را شسته بود، ده بار سر سفره ی یکدیگر نشسته بودیم،

بی شعور احمق،

به من گفته بود مادر...؟

وای، حتی نمی توانستم آن کلمه را در ذهنم بر زبان بیاورم،

دوباره ترس و اضطراب در دلم نشست، دوباره به وحشت افتادم،

خدا از تو نگذرد البرز،

صدای ویریه ی گوشی ام که بلند شد، از ترس خودم را جمع کردم و اشک دور چشمم حلقه زد، دستانم را روی صورتم گذاشتم و برای چند لحظه به همان حال باقی ماندم، صدای گوشی همچنان در فضای اطاق پیچیده بود و من از ترس جم نمی خوردم،

ای کاش البرز نباشد، ای کاش نباشد

دست لرزانم را از مقابل صورتم کنار زدم و با وحشت گوشی را در دست گرفتم و با نگاهی به صفحه ی نمایشگر، گریه ام شدیدتر شد

....تماس از سوی مادرم بود

.....

دکتر نریمانی نگاهی به چشمان سرخم انداخت و با لحن نیمه شوخی و نیمه جدی گفت:

سرداریان گریه کردی؟-

چند بار پلک زدم و با لبخند زورکی گفتم:

نه دکتر، گریه چیه؟ آب و هوا عوض شده چشمام می سوزه-

"دکتر با حالتی به من نگاه کرد گویا می خواست بگوید "خودتی سرداریان

دکتر ابوالقاسمی به دادم رسید و رو به دکتر نریمانی گفت:

بیا بریم پیش مسئول پذیرش نریمانی، بیا-

:و رو به من گفت

انگار دانشگاه حواش نبوده اسم ما رو به عنوان چهار تا آقا برای مسئولای اینجا - فرستاده، اینا هم دو تا اطاق دو تخته بهمون دادن، برم بگم یه اطاق دیگه هم بدن وگرنه پناهی امشب باید جلوی پادری بخوابه

و خودش پر صدا خندید. بی حس و حال به رهام نگاه کردم که با چشمانی سرد و قیافه ای جدی به من زل زده بود. بلافاصله چشم از او گرفتم و دوباره به اساتید نگاه کردم که سلانه سلانه به سمت پذیرش می رفتند و من و رهام را در لابی هتل، تنها گذاشتند. با رفتن آنها من هم از روی مبل مشکی رنگ بلند شدم تا به سمت اطاقم بروم که با صدای رهام اخمهایم در هم شد

تشریف می برین؟-

خواستم بی توجه به لحن نیشدارش به مسیرم ادامه دهم که اینبار صدایش مرا سر
:جایم میخکوب کرد

جناب البرز چی گفتن که عصبی شدینو گریه کردین؟ شایدم گریه تون از ذوق -
بوده

.دوباره از فرق سر تا نوک پاهایم شروع به لرزیدن کرد

چرا اینقدر این دو نفر اذیتم می کردند؟

:سرم را بالا کردم تا جواب تند و تیزی به او بدهم که با لحن عجیبی گفت
من می تونم از دلت در بیارم-

کمی سرم را جلو فرستادم. آنچه را که از دهان رهام شنیده بودم، باور نمی کردم،
:بی اختیار گفتم
بله؟-

رهام با بی خیالی یکی از پاهاش را روی دیگری انداخت و به پشتی مبل تکیه زد
:و گفت

میتونم امشب پیام پیشت از دلت در بیارم، اگه هم خواستی تو بیا پیش من-

زبانم بند آمده بود، چشمانم را ریز کردم،

نکند همه ی این حرفها نقشه باشد؟

یعنی رهام می خواست مرا امتحان کند؟

اصلا چه امتحانی؟

...ما که یکبار با هم خلوت کرده بودیم، آن هم چه خلوتی

بدون اینکه جوابش را بدهم به سرعت از کنارش گذشتم، لحظه ی آخر صدایش را شنیدم:

می دونستم ترسویی، به خاطر همین ترسته که بلد نیستی کاری بکنی-

دستانم را مشت کردم تا جلوی لرزشش را بگیرم، با شنیدن صدای قهقهه ی دکتر نرمانی از سمت پذیرش، قلبم تپید، صدایش همچون مته داخل مغزم فرو می رفت. با تردید برگشتم و به رهام خیره شدم. او هم از روی میل چرخیده بود و به من نگاه می کرد. چند لحظه چشم در چشم هم باقی ماندیم. پوزخندش همه ی روح و روانم را متشنج کرد:

برو بتی سرداریان، برو هر وقت ترسو گذاشتی کنار، همه ی بدبختی هات تموم -
میشه

باز هم اشک دور چشمانم حلقه زد،

پس او هم فهمیده بود که من بدبختم؟

دوست داشتم جیغ بکشم، با بغض رویم را چرخاندم، سرم را داخل شانه هایم فرو بردم و به سمت آسانسور رفتم، صدای رهام هنوز در سرم می پیچید

"به خاطر ترسته که بلد نیستی کاری بکنی"

یعنی به خاطر دینم نبود؟

به خاطر ترس بود؟

اگر ترسو نباشم، می توانم؟

ساعت ده شب بود و من داخل اطاقم نشسته بودم، دست و پایم می لرزید. از غروب تا همین حالا فکرم یک سره مشغول بود. تصمیم داشتم به رهام بگویم وارد اطاقم شود. روح و روانم بهم ریخته بود. دیگر به سیم آخر زده بودم، می خواستم بگویم. دیگر رعایت نکند، مراعات نکند، هر چه پیش بیاید مهم نیست

من برای چه اینقدر تحقیر می شدم؟

گوشی ام را در دست گرفتم، باز هم دستانم می لرزید، اما این باعث نمی شد تا از تصمیم منصرف شوم. شماره ی رهام را گرفتم و گوشی را روی گوشم گذاشتم. بعد از دو بوق آزاد، صدای رهام در گوشی پیچید

سلام بتی خانم-

تن صدایش پر از تمسخر بود، سعی کردم صدایم نلرزد

تو هنوز هم سر حرفت هستی؟-

خندید

کدوم حرفم؟-

چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم، می خواست بازی کند؟ من هم بازی می ...کردم ایرادی نداشت

همون که گفתי میای تو اطاقم-

باز هم صدای خنده ی ریزش در گوشی پیچید

شجاع شدی-

اینبار صدای البرز در گوشم پیچید. چند ماه پیش او هم به من همین جمله را گفته بود، چانه ام لرزید

ترسو نبودم-

خیل خوب، کی آمادگیشو داری؟ فردا صبح ساعت هشت باید بریم دانشگاه، پس - امشب قراره شاهانه سر بشه، هوم؟

سکوت کردم و دستم مشت شده ام را روی رانم کوبیدم. چند لحظه ی بعد رهام

گفت:

تا بیست دقیقه ی دیگه میام تو اطاقت-

تماس که قطع شد، از روی تخت سر خوردم و روی زمین نشستم. دستانم یخ زده بود، من محکوم بودم تا آخر عمرم تحقیر شوم. همه ی اینها را از چشم البرز می دیدم، اگر او با زنان هر جایی نبود، من امروز در اطاق هتل پذیرای رهام نمی شدم. باز هم خشمم بر عقلم غلبه کرد، گوشی ام را در دست گرفتم و برای البرز پیام فرستادم:

تو و رهام بازیچه ی منین، با هر دو تاتون بازی میکنم-

پیام را فرستادم و گوشی را روی بالشم پرت کردم، ای کاش بیشتر دقت میکردم، ...ای کاش متوجه می شدم که پیام به البرز نرسیده است

.....

گیج و منگ در اطاق را باز کردم، رهام با عجله وارد اطاق شد و در را بست. یک قدم عقب رفتم و مثل آدمهای تب دار نگاهش کردم. ابروهایش را بالا فرستاد و گفت:

اووووف، دزد و پلیس بازی بود؟ کسی منو ندید-

یک باره مکث کرد و موشکافانه براندازم کرد

هوم؟ رنگت پریده، نیومدم اینجا تا کشته بدیم، من برم-

و خواست بچرخد که صدایم بالا رفت

من ترسو نیستم، همش داری می کوبی تو سرم که من ترسو ام، من نمی ترسم، -
مگه قبلا با هم نبودیم؟

رهام سر جایش ایستاد

قبلا مسخره بازی داشتیم، امشب قرار نیست مسخره بازی باشه-

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم، کم کم سرما در تنم می نشست، خودش همان فکری را کرده بود که به ذهن من رسیده بود، سرم را بلند کردم و به او نگاه کردم. نگاهم مثل نگاه بره ای به قصابش بود. رهام به سمت آمد و دستانش را باز کرد
نمیای بغلم؟-

دل گرفت، خواستم مسیح را صدا کنم، آخرین بار عیسی مسیح را کی صدا کرده بودم؟

اصلا برای چه صدا می کردم؟

....مسیح مقدس بود

رهام یک قدم به سمت آمد

بتی وقت تعارف نیستا، بیا بغلم ترست میریزه، نشون میدی شجاعی-

دوباره سرم را پایین انداختم. دیگر نمی خواستم به چیزی فکر کنم، با همان سر پایین افتاده به سمت رهام رفتم. صدایش را شنیدم که با خنده می گفت
آتیشمونم تنده، نداشتم بیایم تو-

....خواستم سرم را بلند کنم که رهام مجال نداد و مرا به آغوش کشید

.....

همانطور که در آغوشش بودم عقب عقب حرکت کردم، رهام مرا به سمت تخت خواب هدایت کرد و زیر گوشم گفت
روی تخت بهتره،-

خواستم حرفی بزنم که مرا به آرامی روی تخت نشانند و مقابل پاهایم زانو زد.
چشمانم روی چشمان رهام ثابت ماند. باز هم نگاهش خالی بود، با صدای خفه ای
گفتم:

بیا بشین روی تخت-

کمی خودش را جلو کشید و دستش را دور کمرم حلقه کرد

میشنم، بذار یه کم بغلت کنم-

سرش را روی زانویم گذاشت و گفت

تو هم بغلم کن-

همانطور بی حرکت روی تخت نشستم، رهام همانطور که بغلم کرده بود گفت

بغلم کن بتی-

با بی میلی دستم را دور شانه اش حلقه کردم

آمده بود کار را یکسره کند یا اینکه با این ادا و اصولها من و خودش را دست
بیندازد؟

چند دقیقه در همان وضعیت خنده دار باقی ماندیم، رهام مدام دستانش را حرکت
می داد و کلافه ام می کرد، بالاخره طاقت نیاوردم و خودم را از آغوشش بیرون
کشیدم

...رهام اعصابم خورد شد، کمرم درد گرفت-

با نگاهی به رهام چشمانم از حدقه درآمد، رهام از من فاصله گرفت و بلافاصله
سراپا ایستاد، چشمانم روی گوشه در دستش ثابت ماند. گوشه خودم بود، با
دستپاچگی از روی تخت بلند شدم و به سمت رهام رفتم

گوشیم دست تو چی کار میکنه؟ بدش به من-

رهام بی توجه به من یک قدم عقب رفت و به گوشه چشم دوخت و گفت

یه لحظه هیچ چی نگو-

با وحشت گفتم

بده من گوشیمو، به گوشیم چی کار داری؟-

خواستم به سمتش خیز بردارم که دستش را دراز کرد و مقابلم نگه داشت و گفت

چی فکر کردی بتی سرداریان؟ فکر کردی من البرز شریفم پیام اینجا بغلت کنم -
باهات بخوابم؟ بعد یه تیپا بزنم در بگم هررررری؟

به یاد پیامهایم افتادم، وای همه داخل گوشی بود، با اضطراب گفتم

گوشی، گوشیم، گوشی رو بده-

رهام مرا به عقب هل داد، روی تخت خوابم ولو شدم. رهام دوباره عقب رفت و باز هم به گوشی ام زل زد، دقایق نفس گیری سپری می شد، با وحشت از روی تخت بلند شدم و به سمتش رفتم، یکباره سرش را بلند کرد و به من خیره شد، با نگاه به چشمانش از وحشت یخ کردم، چشمان رهام غمگین بود، چانه ام لرزید،
نالیدم

گوشیمو بده-

اینبار چانه ی رهام لرزید

من بازیچه بودم نه؟ همه نقشه بوده؟-

سر جایم ایستادم و با بغض به رهام نگاه کردم

همه نقشه بوده؟ منو سر کار گذاشتی؟ اونم اینجوری؟ من اینجا قرار بود -
بشم.... تو؟ که به تو ثابت بشه می تونی؟

آب دهانم را قورت دادم و پلک زدم، اشک از گوشه ی چشمم، روی گونه ام سر خورد. رهام باز هم عقب عقب رفت و روی تخت خواب دیگر اطاق ولو شد،
صدای نفسهایش کل فضای اطاق را پر کرده بود

بعد میای میگی مسلمونها اینطور و اونطورن؟ پس مسیحی ها چی ان بتی؟-

سرم را پایین انداختم و با پشت دستم، اشکم را پاک کردم.

تو از کی تا حالا اینقدر بد شدی بتی؟ من این وسط چی بودم؟ یه بدبخت خاک بر -
سر؟ تو با البرز بودی، با اون خوابیدی، با منم می خواستی بخوابی؟ چیه البرز
کمت بود؟

طاقت نیاوردم و صورتم را میان دستانم پنهان کردم، نمی توانستم جلوی ریزش
اشکهایم را بگیرم، صدای لرزان رهام را شنیدم

من واسه چی خودمو به آب و آتیش زدم؟ آخه فرق تو با یه دختر....چیه؟-
یخ زدم،

...وای... حرفش سنگین بود، حرفش خیلی سنگین بود

:صدای رهام کم کم بالا می رفت

تو به البرز نارو زدی یا اون به تو نارو زد؟-

.صدای هق هقم بلند شد

اومدی با من بخوابی بسوزونیش؟ من اینجا... تو ام؟ آره بتی؟-

:با صدای دو رگه ای گفتم

اینقدر این جمله رو نگو، اعصابم خورد میشه-

:ناگهان بغض رهام ترکید و به گریه افتاد

پس من چی بگم؟ پس من چی بتی؟ من به خاطر چی اعصابم خورد بشه؟ بتی -
چرا، آخه من چی کار کرده بودم؟

با ناراحتی سر بلند کردم و نگاهم روی چهره ی گریان رهام ثابت ماند، پلک چپم... شروع به پریدن کرد، گردنم بی اراده به سمت چپ چرخید

چه کار کرده بودم؟

رهام از روی تخت بلند شد و به سمت آمد، با چانه ای لرزان نگاهش کردم. چشمانش از اشک خیس شده بود، گردنم باز هم بی اختیار به سمت چپ چرخید. رهام مقابلم ایستاد و گوشی ام را به سمت پرت کرد

بگیرش، سند کثافت کاریهاتو بگیر،-

با شنیدن جمله اش، دوباره اشک دور چشم حلقه زد. رهام سرش را بالا گرفت و گفت:

قبلا هم بهت شک کرده بودم، اون روز که برای اولین بار اومدی خونمون، همون - روز رفتم سراغ گوشتیت، حیف که اومدی توی اطاق، ولی یکی دو تا از اس ام اس هاتو خوندم، بتی من چی فکر میکردمو چی شد، من فکر کردم تو از البرز زده شدی، من فکر کردم فهمیدی که اون چه آدم لجبایی، من نمی دونستم که تو هزارتا کار کرده و نکرده باهات داشته

به میان حرفش پریدم، صدایم لرزید

رهام چیزی نگو که بعد پشیمون بشی، تو چیزی نمی دونی، اینجوری نیست-

رهام با انگشت شصت، اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد و با پوزخند گفت

آره اینجوری نیست، اصلا از کجا معلوم تو کارت همین نباشه؟ واسه همین کثافت - کاریها اومدی سمت من؟ البرز نتونست سیرت کنه؟ شایدم فکر کردی البرز مریضی داشته باشه و ازش بگیری

با شنیدن این حرفش بی اختیار صدایم بالا رفت

خفه شو، خفه شو، حرف بیخود نزن، می فهمی چی میگویی؟-

رهام از میان دندانهای قفل شده اش، گفت:

صداتو بیار پایین اینجا هتله، می خوای همه بفهمن من اینجام؟-

به سمتش رفتم و با دستانم بازوانش را گرفتم و او را چرخاندم و به سمت در اطاق
هل دادم:

پس برو بیرون، بیخود کردی اومدی تو اطاقم، برو بیرون تا همه رو نریختم -
سرت

باز هم گردنم نیم چرخ می خورد و پلک چپم پرید. رهام بازویش را از بین دستانم
بیرون کشید:

نمی رم، به من بگو چرا منو آوردی تو بازی؟ چرا نقش بازی کردی؟-

در حالی که نمی توانستم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم، دوباره دست بردم سمت
بازوی رهام و او را به سمت در اطاق هل دادم:

برو از اطاقم بیرون، اگه نری اینقدر داد میزنم تا همه بریزن اینجا، میگم به زور -
اومدی تو اطاقم

سعی کردم صدای ناله ام را در گلو خفه کنم، با حق حق گفتم:

برو از اطاقم بیرون-

و بی هوا رهام را به سمت در اطاق هل دادم. تعادلش را از دست داد و تلو تلو
خورد. به زحمت خودش را سرپا نگه داشت و همانطور که با چشمان خیس از
اشکش به من نگاه می کرد، گفت:

بتی، گردنت، چشمت، چی شده؟-

باز هم گردنم چرخیده بود، با بغض به سمتش پریدم و او را به عقب هل دادم:

برو بیرون، برو از اطاقم بیرون-

دستش را دراز کرد

گردنت کج میشه، چی شده؟ خوبی؟-

...دوباره اشکهایم سرازیر شد، سلامتی ام را هم از دست داده بودم

لبهایم لرزید

از تو بدم میاد، از همه ی مردها بدم میاد، همتون فقط بلدین زنو له کنین-

رهام دستش را به سمت گردنم برد، با پشت دستم به دستش ضربه زدم

برو بیرون، میگم به من دست نزن، من یه....، من.... هستم، مگه خودت نگفتی من -

.....هستم؟ برو بیرون

دوباره هلش دادم، از پشت سر محکم به در اطاق برخورد کرد. صدایم پر از بغض

بود

برو رهام، برو-

رهام کمی نگاهم کرد. چشم از او گرفتم و به کفش هایش خیره شدم، دیگر دوست

نداشتم چشمم به چشمش بیوفتد. رهام باز هم صدایم زد

بتی؟-

باز هم اشکها از چشمانم فرو چکید

برو بیرون-

....چند دقیقه ی بعد رهام از اطاقم بیرون رفته بود

.....

دکتر نریمانی با چشمان گشاده شده رو به من گفت

ینی چی نمیری کنفرانس بدی؟ مگه دانشگاه مسخره ی تونه؟-

هر چهار نفر، مقابل ورودی سالن کنفرانس ایستاده بودیم. با دستم به گردنم چسبیده بودم و سعی می کردم به خودم فشار بیاورم تا گریه نکنم. صدای دکتر بالا رفت
ینی چی سرداریان؟ ما ساعت ده و نیم نوبت کنفرانس مونه، تو میگی نمی خوای -
کنفرانس بدی؟

پلک چپم پرید، با بیچارگی به دکتر نگاه کردم،

به او چه می گفتم؟

نمی خواستم پشت تریبون بروم، حس می کردم همه ی دنیا می توانند از پس چهره
ام، تصویر واقعی حماقتهای مرا ببینند

با این گردن کج شده و پلکی که می پرید چه می کردم؟

اصلا تمرکز نداشتم، حتی نمی توانستم یکی از آن جملات مزخرف انگلیسی را
بخوانم.

زیر چشمی نگاهی به رهام انداختم که با چشمانی خسته و چهره ای اخم آلود به من
نگاه می کرد و به آرامی گفتم

دکتر من نمی تونم، منو ببخشید-

دکتر نریمانی با عصبانیت گفت

سرداریان برگردیم شمال برات خیلی گرون تموم میشه، برو کنفرانس بده، هنوز -
دیر نشده، ده دقیقه وقت داریم

بغض کردم و یک قدم عقب رفتم. دکتر نریمانی با درماندگی نگاهم کرد. لبهایش را
روی هم فشار داد و چند بار نفسش را بیرون فرستاد. می فهمیدم که چطور به
سختی تلاش می کند تا خشمش را کنترل کند. گردنم باز هم به سمت چپ چرخید

سرداریان، تو از پیش برمیای، می تونی کنفرانس بدی، برو دختر، ما از این -
پایین تشویقت می کنیم

سرم را به نشانه ی نه بالا فرستادم. فکر می کرد من دستپاچه شده ام و نمی توانم...مقابل آن همه جمعیت سخنرانی کنم

نگاهم افتاد به دکتر ابوالقاسمی که تا به این لحظه در سکوت به من و دکتر نریمانی نگاه می کرد و دستش را مقابل دهانش گرفته بود. دکتر کمی موشکافانه بر اندازم کرد. انگار از چشمانم خواند که اصلا حال و روز درستی ندارم. رو به دکتر نریمانی کرد

دکتر بهش فشار نیار، فکر کنم اوضاع مساعدی نداره، میدیم پناهی بره بالا-

دوباره نگاهم افتاد به چشمان سرخ رهام که نشان از شب بیداری شب گذشته اش می داد. رهام با صدای گرفته ای گفت

دکتر من کنفرانس نمیدم، اصلا آمادگی ندارم، چیزی هم نخوندم-

دکتر نریمانی یکباره منفجر شد

پناهی تو دیگه چته؟ پس برای چی شما دو تا رو آوردیم اینجا؟ چتونه شماها؟-

به سمت من چرخید

سرداریان تو نویسنده مسئولی، اسمت رد شده به عنوان مسئول این پژوهش، واسه - خودت سرخود میگی نمی خوام کنفرانس بدم؟

دوباره به سمت رهام چرخید

تو مگه همکار اول نویسنده مسئول، نیستی؟ تو چی میگی؟ شماها ما رو تا اینجا - کشوندین تا دستمونو بذارین تو پوست گردو؟

رهام چیزی نگفت و با دستش به پیشانی اش چسبید. دکتر ابوالقاسمی دوباره مداخله کرد

پناهی تو چرا نمی تونی کنفرانس بدی؟ چیزی شده؟-

صدای رهام بالا رفت

دکتر من سر درد دارم، سرم داره می ترکه، منو از دانشگاه اخراج کنین کلاسامو -
هم ازم بگیرین، خوبه؟ من نمی تونم برم پشت تریبون

و دوباره با دستش به پیشانی اش فشار آورد. دکتر نریمانی عصبی و کلافه لبش را
جوید و رو به من کرد

سرداریان، دختر به من یه چیزی بگو، به من بگو تو رو چرا آوردیم زنجان؟ بگو -
ما اصلا کلا چرا اومدیم اینجا؟ اومدیم زنجان گردی کنیم؟

نزدیک بود بغضم بترکد

دکتر نمی تونم کنفرانس بدم-

باز هم گردنم چرخید

اینقدر به من فشار نیارین، نمی تونم-

یکباره رهام به میان حرفمان پرید

دکتر نمی تونه دیگه، دکتر نمی تونه، چرا اینقدر بهش فشار میارین؟ نه من می -
تونم نه اون، نمی تونیم، والله نمی تونیم

دکتر ابوالقاسمی میانه را گرفت

پناهی آروم باش ببینم، آروم باش، الان وقت جر و بحث نیست، سرداریان متن -
مقاله رو بده به من، آوردی با خودت یا نه؟

سرم را تکان دادم و دستم را داخل کیفم فرو بردم و برگه ها را بیرون کشیدم و به
سمت دکتر ابوالقاسمی دراز کردم

صدای دکتر بلند شد

نریمانی، من میرم کنفرانس میدم، حرص نخور، ده دقیقه دیگه اسم ما رو صدا -
میزنن، ما هم همکار نویسنده بودیم، اول بریم کنفرانسو بدیم، بعد در مورد این
مسئله بحث میکنیم

و خودش به سمت در ورودی سالن کنفرانس حرکت کرد. به آرامی گفتم
دکتر، برگه ها-

دکتر نریمانی به سمت آمد و با ناراحتی برگه ها را از دستم گرفت
بده من سرداریان،-

رو به من و رهام کرد

جفتون از چشم افتادین-

و با عصبانیت به دنبال دکتر ابوالقاسمی حرکت کرد. با رفتنشان بغض شکست.
دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم، اشکهایم تمامی نداشت. سرم را پایین انداختم.
صدای رهام بلند شد

تو چرا اینقدر گریه می کنی؟-

جوابش را ندادم

الان همه می فهمن، گریه نکن-

با دستم گردنم را فشار دادم

بتی مشکل تو چیه؟ بگو شاید بتونیم حل کنیم-

یاد دیشب افتادم، یاد آن همه حرفهایی که به من زده بود

تو یکی دیگه هیچ چی نگو، هنوز یادم نرفته چه حرفهایی به من زدی-

من عصبی بودم، ببین من خودم حال و روزم خوب نیست، من تو عصبانیت -
حرف زدم

سرم را بلند کردم و با صدای خفه ای گفتم

تو بیخود کردی تو عصبانیت حرف زدی، هرچی دلت خواست بار من کردی-

باشه من غلط کردم، بگو چی شده؟ گردنت همش داره می چرخه، توروخدا بگو -
شاید بتونم کمکت کنم

نفس عمیق کشیدم. نزدیک بود دیوانه شوم. باید فکری به حال خودم می کردم

نمی خوای به من بگی؟ پس به کی میخوای حرفهاتو بگی؟-

فکر کردم. به چه کسی می گفتم؟

به کتی؟

نه به او که اصلا نمی گفتم

به مریم؟

نه نه، با مریم هم راحت نبودم

به مادر و پدرم؟

نه، به آنها چه می گفتم؟

اینکه با دو پسر غریبه هم آغوش شده ام؟

صحبتهای حاج آقا عبدی در گوشم پیچید

...پیش یه روانشناس برو-

...روانشناس

چه کسی می توانست کمکم کند؟

به یاد دختر جوانی افتادم که به دانشگاه ما آمده بود، فاصله ی سنی اش با من زیاد نبود،

...نه، به او هم نمی گفتم

خوب پس به که می گفتم؟

...باید به او می گفتم دیگر

...اگر به من می گفت که من یک دختر خرابم،...وای طاقت نداشتم

...اما دیگر راهی برایم باقی نمانده بود

با همان چانه ی لرزان رو به رهام کردم

شماره ی تلفن اون روانشناسی رو می خوام که اومد دانشگاه، شمارشو داری؟-

رهام کمی مکث کرد و گفت

ندارم، اما شاید مریم سرابی داشته باشه-

آه کشیدم

با مریم حرف نمیزنم، نمی خواد-

دیگر منتظر رهام نماندم و به سمت در ورودی سالن کنفرانس قدم برداشتم،

...باز هم به در بسته خوردم

بی سر و صدا انتهای ون نشسته بودم و از پنجره به جاده نگاه می کردم. هر از گاهی گردنم بی اراده به سمت چپ می چرخید. نمی توانستم کنترلش کنم. از شدت ناراحتی نزدیک بود دیوانه شوم

چه بلایی سرم آمده بود؟

با صدای دکتر نریمانی سر چرخاندم

جایزه ی بهترین ارائه رو از دست دادیم، شاید می تونستیم بهتر از این ارائه بدیم. -
باورم همیشه این همه راه اومدیم همه اش هیچ و پوچ

لبم را به دندان گزیدم. صدای دکتر ابوالقاسمی هم بلند شد
نریمانی خودتو ادیت نکن، گذشت و رفت، بهش فکر نکن-
دکتر نریمانی باز هم ادامه داد

نه دکتر جان، چی میگی؟ مگه میشه آروم باشم؟ ما بین این همه نماینده از -
کشورهای مختلف بودیم، تو همه رو از روی کاغذ خوندی، معلوم بود آماده نکرده
بودی

نگاهم روی رهام ثابت ماند که بی توجه به آن دو از روی صندلی اش بلند شد و به
سمت عقب ون حرکت کرد. باز هم صدای نریمانی بلند شد
دست آقای دکتر پناهی درد نکنه-

رهام توجه نکرد. نگاهش روی چشمان من ثابت مانده بود. با دلهره به او نگاه
کردم. سرش را خم کرده بود و به زحمت سعی می کرد تعادلش را حفظ کند. کمی
خودم را جمع و جور کردم. رهام روی صندلی مقابلم نشست و خیره نگاهم کرد.
نگاهم را از او دزدیدم و به دستانم چشم دوختم، دستانم می لرزید. صدای رهام را
شنیدم:

شماره ی اون روانشناس رو از مریم سرابی گرفتم. الان برات با اس ام اس می -
فرستم، آدرسش داشت، نگرانت بود، گفت بهت بگم هنوز دوستیم بتی

به یاد مریم افتادم و آه کشیدم. چقدر با یکدیگر خاطره داشتیم. خودم هم نمی دانستم
....چرا با او حرف نمی زنم. چند لحظه ی بعد صدای زنگ گوشی ام بلند شد

.....

داخل اطاق، رو به روی آینه ایستاده بودم و به خودم نگاه می کردم. هر از چند گاهی گردنم بی اختیار می چرخید. چه منظره ی وحشتناکی بود. با بغض به خودم خیره شدم. گردنم را از هر دو طرف، با دستانم محکم گرفتم و فشار دادم. خود به خود می چرخید، بغض کردم و به دختر نزار درون آینه خیره شدم. چشمان آبی اش...سویی نداشت و میان دو حلقه ی سیاه محصور شده بود

باید با کسی صحبت می کردم. اگر هم از مشکلاتم نمی گفتم، باید از این حرکت بی اختیار گردنم می گفتم. دستانم را از دور گردنم رها کردم، دیگر وقت دست دست کردن نبود، باید به داد خودم می رسید. از مقابل آینه کنار رفتم و به سمت گوشی ام دویدم. دستم به گوشی نرسیده بود که صدای رسیدن پیام، از گوشی ام بلند شد.
سریع پیام را باز کردم. پیامی از مریم بود

"بتی هنوز دوستیما"

اشک دور چشمم حلقه زد،

....مریمم، مریم مسلمان من

.....

مادر دستانش را در هم گره زد

بتی، چرا می خوامی بری مرکز مشاوره؟ چیزی شده؟-

همانطور که خم شده بودم و بند کفشم را محکم می کردم، گفتم

یه ذره اعصابم خورده، میرم ببینم چمه-

خوب به من بگو مادر، به من بگو چته-

گردنم به چپ چرخید

می خوام به مشاور بگم چمه-

مادر کنار پایم زانو زد

بتی جان، تو رو به مریم مقدس قسم بگو چی شده؟ مادر چرا سر و گردنتو الکی -
می چرخونی؟

صدایم بالا رفت

الکی می چرخونم؟ چی میگی مامان؟ مگه من خلم سر و گردنمو الکی بچرخونم؟ -
بعد می خوام درد و بدبختی هامو به تو بگم؟ گردنم خودش میچرخه، دست من
نیست، خود به خود می چرخه

صدای کتی را شنیدم که از داخل سالن گفت

بتی چرا صداتو بردی بالا؟ مامان مگه چی گفت؟-

از شدت خشم به انفجار رسیدم

تو دخالت نکن کتی، به تو چه ربطی داره؟ مگه من تو کارای تو فضولی میکنم؟-

صدای دلخور کتی بلند شد

بتی چند وقته خیلی بد صحبت می کنی-

مادر دخالت کرد

کتی جان یه ذره آرام باش مادر، یه ذره بمون-

سرا پا ایستادم و رو به مادر گفتم

شماها هنوز نمی دونین گردنم خودش میچرخه بعد میخواین کمکم کنین؟ کمک -
شما رو نخواستم

و باز هم گردنم یک ور شد، با این گردن کج شده که نمی توانستم در خیابان راه
پرورم، رو به مادر کردم

اگه می خوامی کمک کنی یه آژانس برام بگیر-

مادر سرا پا ایستاد و با التماس گفت

می خوامی باهات پیام؟-

فریاد زد

نه، فقط آژانس بگیرین برام،-

یکباره صدای ملایم پدر را شنیدم

لوبا جان، زنگ بزن آژانس تا بتی بره، چرا با هم جر و بحث می کنین؟ شاید -
بهتره پیش مشاور بره، ما هم اینجا هستیم، هر وقت خواست ما هم کمکش می کنیم،
پول داری بابا؟ بتی جان پول داری؟

دست و پایم لرزید

پول دارم؟

پول دارم، درد دارم، غصه دارم پدرم،

.....پدرم، تاج سرم

.....

مقابل منشی جوان ایستادم

خانم من می خوام برم داخل، نوبت دارم برای ساعت پنج و نیم-

لبخند زد

اجازه بدین دفتر و نگاه کنم-

صدایم بالا رفت

خانم منی من دارم دروغ میگم؟ ساعت پنج و نیم نوبتمه، میخوام برم تو همین الان-

گردنم نیم چرخ زد. منشی جوان نگاهی به صورت بر افروخته ام انداخت و گفت:
...بله، بفرمایید داخل-

.....

وارد اطاق شدم، بی هدف به در و دیوار اطاق نگاه کردم. دیوارها به رنگ آبی آسمانی بود. چشم چرخاندم و چشمم به روی همان دختر جوان ثابت ماند در:
دانشگاه دیده بودم، که پشت میزش نشسته بود. با دیدنم لبخند زد
سلام، بفرمایید-

و با دستش، به مبل وسط اطاق اشاره زد. با قدمهای لرزان به سمت مبل رفتم و
تقریباً خودم را روی آن پرت کردم. گردنم چرخید و عصبی ام کرد
...پر از خشم بودم، پر از کینه و نفرت، پر از خجالت و شرمندگی
می تونم کمکتون کنم؟ شما سرکار خانمه؟-

صدایم بالا رفت

یکی یکی از من سوال کن، منم مته خودتون درس خوندم، می تونم جواب بدم، من -
سرداریانم، مسیحی ام، افتخار می کنم مسیحی ام، هیچ چیزیم از هیچ کی کم ندارم
گردنم نیم چرخ زد،

صدایش را شنیدم

خانم سرداریان، چرا اینقدر عصبی هستین؟-

با هر دو دست به لبه ی صندلی چسبیدم و خودم را جلو کشیدم

از دست شما مسلمونا، از دست همه تون، گردنمو ببین، اینجوری نبود،-

...گردنم باز هم چرخید، دوبار پشت هم

تقریبا فریاد زدم

شماها گردنمو اینجوری کردین،-

با پنجه هایم به دسته ی مبل فشار آوردم

دوست دارم هوار بکشم، حسابی عصبی و کلافه ام، می خوام یه چیزو بشکنم-

به آرامی گفت

اگه چیزو بشکنی آرام میشی؟-

به تندی نگاهش کردم

ینی چی؟-

مگه نمیگین میخوای یه چیزو بشکنین، اگه بشکنین آرام میشین؟ بعد می تونین با -
من صحبت کنین؟

سر تکان دادم

آره می شکنم، آرام میشم، حرف می زنم-

از پشت میزش بلند شد، خودم را جمع کردم، می خواست چه کار کند؟

به آرامی از مقابلم گذشت، به من نگاه کرد و لبخند زد و از اطاق بیرون رفت.
صدای پچ پچش را با منشی اش شنیدم، آب دهانم را قورت دادم، جریان چه بود؟

چند دقیقه ی بعد دوباره وارد اطاق شد، در دستش چند برگه ی روزنامه بود،
روزنامه ها را به سمتم گرفت

خانم سرداریان، این روزنامه رو بگیرین و مچاله کنین، با همه ی قدرت و -
توانتون، تخلیه می شین

با تردید نگاهش کردم، شوخی میکرد؟

انگار از چشمانم سوالم را خواند

دارم جدی میگم، پاره کنین، شکستن یه مقدار خطرناکه-

لبخند زد

اینم مثله شکستنه، صدمه هم نمی رسونه-

و برگه ها را تکان داد

بگیرینشون-

با دلهره دستم را دراز کردم و برگه ها را از دستش گرفتم. با مهربانی گفت

می خواین من از اطاق برم بیرون تا شما راحت باشین؟ می خواین تو خلوت -
تخلیه ی خشم داشته باشین؟

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم. چند لحظه ی بعد، روانشناس از اطاق بیرون
رفته بود.

به کاغذهای در دستم خیره شدم. شوخی نمی کرد. گفته بود همه را مچاله کنم. لبم
را به دندان گرفتم. به داستان لرزانم خیره شدم. به گردنی که چند ثانیه به چند ثانیه
...می چرخید، فکر کردم

آیه الکرسی در سرم پیچید و تصویر البرز مقابل چشمانم نقش بست. به رهام فکر
کردم و به موقعیتهای خوب اجتماعی ام که یکی یکی از دست داده بودم

...به مریم فکر کردم، به فرانک فکر کردم، به سیما و کتی و به پدر و مادرم

دستانم به دور روزنامه حلقه زد، دمای بدنم بالا رفت، صورتم گر گرفت. کاغذ
...اول را مچاله کردم، به یاد جلسه ی خواستگاری نا تمامم

...کاغذ دوم را مچاله کردم، به یاد تحقیر دینم

...کاغذ سوم را مچاله کردم به یاد رهام

دسته ای از روزنامه را در دست گرفتم و با همه ی توانم کشیدم تا پاره شود. دندان هایم را روی هم فشار دادم، پاره نمی شد، چشمانم از حذقه درآمد. به یاد هم آغوشی هایم افادم، من یک دختر هرزه بودم. گردنم چرخید، با همه ی توانم روزنامه ها را کشیدم، صدای ناله ام از بین دندانهای قفل شده ام، بیرون زد، باز هم روزنامه ها را کشیدم، به یاد روزی افتادم که به البرز پیام دادم تا به خانه اش... بروم، اما قبول نکرد

صدای ناله ام تبدیل به فریاد شد،

جیغ کشیدم

خدااااااااااا

....روزنامه ها از وسط پاره شده بودند

به روزنامه های ریز ریز شده ی زیر پایم خیره شدم. روانشناس راست می گفت، حسابی تخلیه شده بودم، آنقدر تخلیه بودم که حس می کردم دلم می خواهد روی همان مبل قهوه ای رنگ وسط اطاق، بخوابم. سرم را بلند کردم و چشمم افتاد به روانشناس که با لبخند به من نگاه می کرد. با شرمندگی نگاهش کردم خانم ببخشید، خودم همه رو جمع می کنم-

و خم شدم تا روزنامه ها را از کف اطاق بردارم که پیش دستی کرد

خانم سرداریان، به روزنامه ها کاری نداشته باشین، مهم نیست، الان فقط به مبل - تکیه بدین و چشمانتونو ببندین، به آرومی تنفس کنین، هر زمان که حس کردین آروم هستین و آمادگیشو دارین، من منتظر شنیدن صحبتهای شما هستم....به پشتی مبل تکیه زدم و چشمانم را بستم، ای کاش تا قیام قیامت می خوابیدم

.....

به دستان لرزانم خیره شدم و گفتم

اسم من الیزابته، ولی همه منو بتی صدا می کنن، دانشجوی ارشد زراعت هستم، -
 یه خواهر بزرگتر از خودم دارم که یک هفته دیگه عروسیشه، ماجرای من از
 اونجایی شروع شد که من با پسری از بچگی قول و قرار ازدواج گذاشتم، اون
 زمان ده ساله بودم، اون مسلمونه، خوب می دونین، بعد یه مسائلی پیش اومد که ما
 دچار اختلاف شدیم

صدای روانشناس بلند شد

می تونم به شما بگم بتی؟-

سری تکان دادم

آره، خیلی هم خوشحال میشم-

خوب بتی، میشه به من بگی بین شما چه مسائلی پیش اومد؟-

سری تکان دادم

خوب می دونین، این آقا تو کل کشور خیلی معروفه، مطمئنم اگه بگم کیه شما -
 سریع میشناسینش

به من اعتماد کنی بتی،-

دو دل بودم، نمی دانستم به او بگویم یا نه، اگر مرا مسخره می کرد؟

اگر می گفت چرا البرز؟

بالاخره دل به دریا زدم

خانم، مسخره ام نکنین، سرکوفتم نزنین باشه؟-

سرش را کج کرد

من چرا باید سرکوفت بزنم؟ راحت باشین، به من بگین-

من با البرز شریف قول و قرار ازدواج گذاشتم-

و با شرمندگی به چهره اش خیره شدم، چهره اش تکان نخورد. به جای هر عکس:
العملی، چیزی روی برگه یاد داشت کرد و منتظر به من چشم دوخت
خوب ادامه بدین-

چهره ام از هم باز شد، سرکوفت نزد، حتی نگفت چرا البرز، حتی نگفت او را می
شناسد، ته دلم قرص شد

خانم، البرز اوائل خوب بود، ینی یه ذره زورگو بود، اما وقتی سرشناس شد انگار -
خودشو گم کرد، به دینم توهین کرد، به خودم به خونواده ام، مدام به ادامه تحصیل
پيله کرد، بعدش من اونقدر از دست کاراش عصبی شدم که رفتم با یکی از بچه
های دانشگاه خودمون دوست شدم، ینی می دونین، قضیه این بود که خواستم یه
چیزایی رو به البرز ثابت کنم

باز هم چیزی روی برگه نوشت و رو به من گفت

چه چیزی رو بتی؟ میشه همه رو به من بگی تا من بتونم کمکت کنم؟-

نفس عمیق کشیدم و گفتم

پس من از اول بگم؟-

آره حتما، من با کمال میل گوش میدم-

نفسم را بیرون فرستادم و شروع کردم، از هر آنچه گفتم که در این مدت بر سرم
....آمده بود

.....

حرفهایم به اتمام رسیده بود، نگاهم روی کاغذهای مجاله شده ثابت ماند. تا جایی که
توانسته بودم، از زندگی ام گفته بودم، فکرم حول و حوش یک چیز می چرخید، آن
هم اینکه نکند به من اصرار کند تا دینم را تغییر دهم، لبهایم را به داخل دهانم

فرستادم، و سرم را بلند کردم و نگاهم به چشمانش افتاد که به من خیره شده بود.
لبانم را رها کردم

خانم؟-

بله؟-

می تونم یه چیزی بپرسم؟-

بله حتما-

به نظر شما من باید دینمو تغییر بدم؟-

مکت کرد و روی صندلی اش جا به جا شد

بتی، شما این همه برای من صحبت کردی، چیزی حدود نیم ساعت، از همه ی -
اون مسائلی که ما بین تو و البرز بوده برای من گفتی، و من به این نتیجه رسیدم،
که شما با سه تا مسئله مواجهه ای، منتها شما همه ی این مسائل و موارد رو با هم
ادغام کردی، آگه اولویت بندی کنی خیلی راحت می تونی دونه به دونه ی هر کدام
رو حل کنی، مشکل اصلی شما با شخصی به نام البرز شریفه، که به دنیال اون
فکرهای اشتباه و همینطور اعمال اشتباهی ازت سر زده

با هیجان گفتم

ینی نباید دینمو عوض کنم؟-

سری تکان داد

بتی جان، از نظر من تغییر دین یک مسئله ی شخصیه و روی شناخت آدمها -
متمرکزه، و ربطی به این مسائلی که برای شما پیش اومده نداره، مشکل اصلی اینه
که شما شخصی به نام البرز رو بت خودت کردی و هر عمل خودت رو از دریچه
ی چشم اون نگاه می کنی، ببه همین دلیل، برای انجام دادن خیلی کارها، دچار

تعارض شدی، قبل از هر چیزی جواب سوال منو بده، بتی، البرز شریف در حال حاضر کجای زندگی شماست؟ چه جایگاهی تو زندگی شما داره؟

گردنم باز هم بی اراده به یک طرف چرخید و من به این فکر می کردم که چرا این روانشناس از حرکت خود به خود گردنم، چیزی نمی گوید، سرم را تکان دادم

البرز، خوب البرز خیلی از چشمم افتاده، به خاطر همه ی کارهای بدی که در حقم کرده، اما هنوز دوستش دارم، سیزده ساله که می خوامش

خوب بتی پس البرز اون جایگاه قبلی خودشو نداره، درسته؟-

بلافاصله گفتم

خوب نه، دیگه نداره-

باز هم مکث کرد

بتی به من بگو برای حرف کسی که می دونی به قول خودت چقدر بهت بدی - کرده، داری با کی لج میکنی؟

دستم را در هوا تکان دادم

نه، نه، لج نیست، ببین من می خواستم به خودم ثابت کنم که من می تونم یه - مردو سمت خودم بکشم، می تونم یه رابطه برقرار کنم،

نگاهش پر از سوال شد

کی به تو گفت که نمی تونی این کارو انجام بدی؟-

با ناراحتی جواب دادم

البرز گفت، البرزو دوستش به من گفتن-

اینبار او سرش را تکان داد

بتی جان، شما به این فکر نکردی که آگه نمی تونستی مردی رو سمت خودت -
بکشی، البرز و رهام چطور به سمت شما اومدن؟

کلافه شدم

نه خانم، ببین من منظور من روابط نزدیک تره، خودتون باید متوجه بشین منظورم -
چی، البرز به من گفت من نمی تونم، گفت بلد نیستم

خوب بتی پس اگر تو این چیزها رو بلد نیستی، چطور می دونستی که تو اون -
جلسه ی کنفرانسی که من تو دانشگاه شما بودم، باید خودتو به رهام می چسبوندی؟
توی ماشین رهام چرا یقه تو باز کردی؟

از خجالت سرخ شدم و سرم را پایین انداختم

تورو خدا یادم نندازین-

با صدای آرامی گفت

نه بتی، مسئله سرکوفت نیست، مسئله اینه، همه ی خانمها می دونن باید در این -
مواقع چطور رفتار کنن، این مسئله تا اندازه ای هم غریزه، تو که نمی تونی منکر
وجود غریزه بشی، همه ی رفتارهای تو نشون میده که تو خیلی هم خوب می دونی
در این مواقع باید چی کار کنی، همه ی ما می دونیم، اما اون چیزی که مانع از
انجام این کار میشه، فرهنگ، اعتقادات، دین و تربیت ماست، برای همین تو دچار
تعارض شدی و برای همین که تیک حرکتی داری، این حرکت غیر ارادی گردن
شما، نشون دهنده ی همین تعارضه،

بغض کردم

خانم، ولی البرز به من گفت من نمی تونم، مدام تحقیرم کرد-

با اطمینان گفت

این به خاطر اینه که یه دایره کشیدی و البرز رو در مرکز اون قرار دادی و داری -
به دهنش نگاه می کنی، اگر حرف البرز برای تو سنده، پس چرا وقتی به تو گفت
درس نخون، تو درستو ادامه دادی

به تندی گفتم

خوب خانم، چون داشت اشتباه می گفت، زور می گفت-

اینم مثل همون درس خوننده بتی، اینجا هم البرز داره به تو اشتباه میگه، زور -
میگه، این روابط در زندگی البرز حرف اول رو می زنه، وقتی تو نخوای که مثل
بقیه باهاتش وارد این روابط بشی، مشخصه که برای تشویقت به این کار، روی
توانایی های تو دست می ذاره، اینقدر تو گوش تو خونده که تو نمی تونی، که تو
فکر می کنی واقعا نمی تونی، اما باید به این توجه کنی که تو می تونی ولی تربیت
و اعتقادات تو اجازه نمی ده خارج از عرف و تربیتت وارد این روابط بشی، این
همون اشتباه غلط اکثر دختران ماست، بی توجه به نحوه ی زندگی، تحت تاثیر
عقاید غلط وارد این روابط می شن، تو تا الان هر چیزی که به من گفتی، نشون از
تواناییت میداده، این البرزی که تاییدش اینقدر برای تو مهمه، خودش رو چند نفر
تایید می کنن؟

سکوت کردم، ادامه داد

این مسئله ربطی به تقابل اسلام و مسیحیت نداره، در مورد مسئله ی شما اینا -
مربوط به اولویت چندمه، الان مهمترین مسئله اینه که تو به این یقین برسی که می
تونی، اما به غلط تحت تاثیر تحقیر البرز قرار گرفتی،

با خجالت گفتم

خانم اما دفعات بعدی هر وقت به البرز گفتم که من آمادگی دارم، دیگه به سمت -
نیومد

خوب، من فکر می کنم این به این دلیل که اون می دونست شما باز هم در برابر -
خواستہ های نا معقولش مقاومت می کنی، برای همین تصمیم گرفت از راه زخم
زبون جبران کنه

ینی شما میگی من مشکلی ندارم؟-

با مهربانی گفت

نه، تو از هر سالمی سالمتری، تو اعتقادات قوی داری-

بازدمم را بیرون فرستادم

حتی با وجود اینکه با رهام هم این کار رو انجام دادم؟-

همین که از این کارت پشیمونی و عذاب وجدان داری، میشه تنبیه شما، این -
اشتباهیه که مرتکب شدی و باید ازش پند بگیری، می تونستی اینجا بشینی و بگی
اصلا پشیمون نیستم و می خوام بازم این کارو تکرار کنم، اما عذاب وجدان داری،

باز هم اشک دور چشمم حلقه زد، پس من هرزه نبودم؟

من فاحشه نبودم؟

می توانستم جبران کنم؟

خوب بتی خانم، یه نامه برات می نویسم شما رو ارجاع میدم به روانپزشک برای -
مصرف دارو، تا تیک حرکتی شما از بین بره، به تیک گردنت بی توجه باش،
همونجوری که خود به خود به وجود اومده خود به خود از بین میره، روش
متمرکز نشو، تمرکز روی حرکت گردنت، خوب شدنش رو به تعویق میندازه،
جلسات مشاوره ی خودت رو هم پیگیری کن، یادت باشه، رو حساب حرف یک
نفر، نباید همه ی تمامیت خودت رو زیر سوال ببری، البرز شریف یک نفره، فقط
یک نفر، نه بیشتر، کسی که با خیلی از رفتار هاش موافق نیستی، چرا فکر کردی
تو این زمینه از تو بهتر می فهمه؟ چون روابط زیادی رو تجربه کرده؟ هر کسی

می تونه مثل البرز باشه، خود تو و حتی من، اما اگه ما جا پای البرز نمی داریم به این دلیل که می دونیم رفتار هاش درست نیست، حالا چطور حرفهای کسی که خودش پر از اشتباهه باید اینقدر برای تو مهم بشه؟

لبخند زد

بتی هر هفته جلسات مشاوره ی خودتو میای، چند جلسه طول می کشه تا تو کاملاً - مثل گذشته بشی، باید تصمیمات مهمی بگیری، حالا برو خونه و روی حرفهای من فکر کن، هفته ی آینده همین ساعت منتظر شما هستم

قلبم آرام می زد، با احتیاط پرسیدم

پس من دختر بدی نیستم؟ -

نه بتی تو یه مسیحی مهربون و معتقدی، مثل همه ی مسیحی ها و مسلمون ها - اشتباه کردی، همین، خودتو اذیت نکن، حالا می تونی بری، حتما پیش روانپزشک هم برو

لبخند زدم و دوباره به روزنامه های زیر پایم نگاه کردم، صدای روانشناس را شنیدم

ما خودمون اون کاغذها رو جمع می کنیم، فکرتو مشغول نکن-

....سر بلند کردم، اینبار لبخند عمیق شده بود

پدر با لبخند نگاهم کرد

بهتری بتی؟ اوضاع خوبه انگار-

لبخند زدم

خوبم بابا، بهترم-

و من هم به رویش لبخند زدم. اوضاع انگار بهتر شده بود، همین که می دانستم هرزه نیستم، همین که می دانستم نباید دینم را تغییر دهم، نه انگار اوضاع آنقدر ها... هم بد نبود

نگاهم افتاد به کتی که لباس پوشیده بود و به سمت در خروجی می رفت، نگاه خیره ی مرا که دید، مکث کرد

بتی من دارم میرم بیرون برای خرید کردن، تو نمی خواهی همراه من بیای؟ اصلا - چیزی خریدی واسه عروسی؟

و من با خودم فکر کردم که انگار آنقدر درگیر گرفتاری های خودم بودم که از دواج کتی از یادم رفته بود

لباس دارم،-

اونها رو که قبلا پوشیدی،-

یکی از اونها رو خیلی کم پوشیدم، همونو می پوشم-

کتی سری تکان داد و بعد از گفتن خداحافظ، از در سالن خارج شد، چند روز دیگر عروس میشد و از این خانه می رفت، چقدر در مشکلات خودم غوطه ور شده بودم... که قدر این روزهای آخر حضور کتی در خانه را، ندانستم

.....

نگاهم روی صفحه ی نمایشگر موبایلم ثابت مانده بود، تماس از سوی رهام بود، نمی دانم اینبار دیگر برای چه تماس می گرفت، گردنم نیم چرخ زده. سعی کردم روی چرخشش، حساسیت نشان ندهم. داروهای ضد اضطرابی که روانپزشک برایم تجویز کرده بود، مصرف می کردم. امیدوار بودم تیک گردنم کم بهتر شود. البته اگر استرس هایم کمتر می شد، حتما تیک عصبی ام از بین می رفت،... حالا هم که رهام تماس گرفته بود

الو-

صدای آرامش درون گوشی پیچید

سلام بتی، خوبی؟-

نفس عمیق کشیدم

سلام آقای پناهی، خوبم، شما خوبین؟-

مکث کرد. انگار انتظار این برخورد جدی را از من نداشت، چند ثانیه بعد ادامه

داد:

خوبم، چه خبر؟-

خبری نیست سلامتی-

همه چی رو به راهه؟-

بعله همه چی خوبه، به لطف شما-

خدا رو شکر، میگم، رفتی پیش روانشناس؟-

پوزخند زدم. برای همین تماس گرفته بود، می خواست سر از کار من در بیاورد

آره رفتم-

بلافاصله گفت

خوب چی شد؟ باهات حرف زدی؟ چی گفت؟-

نفسم را بیرون فرستادم

آره صحبت کردم، الان بهترم، اون خانم یه سری مسائلو واسه من بهتر توضیح -

داد

با بی قراری گفت

خوب چی بود؟ چی گفت؟-

آقای پناهی گفتن مشکلم حل میشه، گفتن نگران نباشم-

خوب بتی به منم بگو چی گفت، در مورد من چی گفت؟ اصلا تو در مورد من - چیزی گفتی؟

اینبار من سکوت کردم، تماس گرفته بود تا بداند در مورد او چه صحبتی شده؟

بتی؟ پشت خطی؟-

بعله هستم-

خوب بگو در مورد من چی گفتین؟-

ما در مورد شما خیلی صحبت نکردیم آقای پناهی، بیشتر در مورد مسائل خودم - ...حرف زد

حرفم را قطع کرد:

منم بخشی از مسائل تو ام، مگه نیستم؟-

...آقای پناهی-

باز هم به مینا حرفم پرید:

بتی چیه؟ چی شده؟ در عرض دو روز تو باهام رسمی شدی؟ رفتی اونجا هوایی - شدی؟ از این رو به اون رو شدی؟ من زنگ زدم بدونم رفتی اونجا چه تصمیمی گرفتی؟ من باید کجای زندگی تو باشم؟

دستی به سر و صورتم کشیدم، نمی دانستم باید به او چه جوابی بدهم. روانشناس در این مورد چیزی به من نگفته بود، ما در مورد اولویت اول صحبت کردیم، بقیه ی صحبتها به جلسه ی بعد موکول شده بود

بتی میشنوی چی میگم؟ میگم در مورد من چی گفت؟-

کلافه جواب دادم:

آقای پناهی ما در مورد شما چیزی نگفتیم، چیزهای مهمتری هم بود که در -
موردش حرف بزنیم، در مسائل دیگه تو جلسات بعدی باید صحبت کنیم

با حرص جواب داد:

چیزای مهمتر؟ حتما البرز شریف چیز مهمتر زندگی توته نه؟ رهام پناهی بدبخت -
اصلا تو زندگی تو دیده میشه؟

دوباره گردنم چرخید، با نگرانی کف دستم را روی گردنم گذاشتم، آخ که اگر رهام
کمی مدارا می کرد:

آقای پناهی با من جر و بحث نکنین-

...ها ها، چه حرف خنده داری، منو پا در هوا نگه داشتی حالا میگی-

مکت کرد و یکباره گفت:

بتی، صبر کن،-

نفس عمیق کشید:

بیا بحث نکنیم، بیا منطقی باشیم، فردا بیا دانشگاه صحبت کنیم-

نه من نمیام دانشگاه، از روی دکتر نریمانی خجالت میکشم-

ای بابا دکتر نریمانی دو تا داد زد آروم شد، پس من چطوری میرم دانشگاه؟ بیا -
دانشگاه حرف بزنیم

نه، من نمیام-

صدایش بالا رفت:

تو این ترم دفاع داری، واحد درسی داری، ینی چی که نمیای دانشگاه؟ تو مگه -
نمیخوای سال دیگه بشینی تو کلاس دکترا؟

باز هم دستانم شروع به لرزیدن کرد، چرا آرامش برای من حرام بود؟
آقای پناهی خواهش می کنم-

بتی تورو خدا با من اینجوری رسمی حرف نزن، مثل اون دو سه سال پیش شدی، -
مثل همین دو سه ماه پیش شدی، من بازم غریبه شدم؟

گردنم که دوباره نیم چرخ خورد، بغض کردم
آقای پناهی-

صدای رهام هم پر از بغض بود

عروسی خواهرت چهارم دی ماهه، نه؟ من میام، من عروسیش میام-
...دستم را داخل موهایم فرو بردم، چرا این کار را می کرد
منو دعوت نکردی ولی من میام، حالا می بینی-

آقای پناهی، تورو خدا-

فریادش پرده ی گوشم را لرزاند

من پناهی نیستم، من رهام بدبختم، من پناهی نیستم-

اشک دور چشمم حلقه زد، نگاهم روی دستان لرزانم ثابت ماند،

...باز هم همه چیز خراب شده بود

مادر و کتی پشت میز ناهار خوری نشسته بودند و پشت کارتهای عروسی را می
نوشتند. من هم گوشه ی سالن نشسته بودم و به آنها نگاه می کردم. پدر به آرامی
گفت:

به خونواده ی البرز کارت دادی لوبا؟-

مادر اخم کرد

نخیر، دلم نمی خواد اونا بیان-

صدای کتی را هم شنیدم

بابا منم دوست ندارم اونا بیان-

پدر لبخند زد

شما به اونا کارت دعوت هم بدین، نمیان-

مادر حرفش را قطع کرد

خوب پس دیگه چی میگی ادموند؟-

پدر با همان لبخند ادامه داد

لوبا جان شما وظیفه تو انجام بده، شما دعوت کن، بذار فردا جای گلّه برای اونا -
باقی نمونه

مادر با دلخوری به پدر نگاه کرد

نکنه انتظار داری برم در خونه ی البرز به سیما بگم سیما جون بعد از اون همه -
توهین و آبروریزی خودتو پسر گلت تشریف بیارین عروسی دختر من

پدر از روی مبل بلند شد و به سمت مادر رفت

یه کارت بده به من، میرم مغازه ی الوند میدم دستش، من می دونم اونا نمیان، اما -
ما باید وظیفه ی خودمو نو انجام بدیم

مادر با بی میلی کارتی به دست پدر داد. با دیدن این صحنه آه کشیدم. اگر البرز رفتار خوبی از خودش نشان میداد، شاید امروز عکس العمل خانواده ی من این نبود.

انگار صدای آه مرا شنیدند، هر سه نفر، سر چرخاندند و به من خیره شدند که بغ کرده گوشه ی هال، روی زمین نشسته بودم و به آنها نگاه می کردم. یک نفر مثل البرز که مطمئن بودم وارد کلیسای مسیحیان نمی شود، یک نفر هم مثل رهام که... خودش را بدون دعوت، به زور وارد کلیسا میکرد

.....

پیام مریم روی صفحه ی نمایشگر خودنمایی می کرد

خانم قهرو، من و فریبرز جیگر و رهام پناهی، چهارم دی ماه تو کلیسا هستیم-
آب دهانم را قورت دادم و یک بار دیگر پیام را خواندم. نه، انگار جدی بود، رهام... می خواست برای روز عروسی وارد کلیسا شود، نکند آبرو ریزی می کرد
...خدای بزرگ

با دلهره برای مریم پیام فرستادم

رهامو راضی کن نیاد

چند دقیقه ی بعد، مریم با من تماس گرفت، اسمش را که روی صفحه دیدم، اشک... در چشمم حلقه زد، مریم من، دوست مهربانم

برای چه دو ماه بود که با او صحبت نمی کردم؟

گوشی را روی گوشی گذاشتم، صدایش را که شنیدم، اشکها روی گونه ام سر خورد...
.....

مقابل روانشناس نشسته بودم و با درماندگی به او نگاه می کردم

خانم، من خیلی گیج و کلافه هستم-

سری تکان داد

هر چیزی که فکرتو مشغول کرده، بریز بیرون-

دستانم را در هم گره زدم

خانم ببینین، من رفتم دکتر دارو بهم داد، دارم داروها رو می خورم، اما الان -
مشکل من رهام و البرز هستن که هنوز نمی دونم با اونا باید چی کار کنم، بعد هم
اینکه من یه جورایی از خودم لجم گرفته، با اون کارایی که کردم، با اون
...رفتارهایی که می خواستم رهام رو تحریک کنم، با همونا

نگاهم به لبخندش که افتاد، حرفم را قطع کردم

چی شد؟-

سرش را به چپ و راست تکان داد

متوجه شدی که چی گفتم؟-

سری تکان دادم

چی گفتم؟ حرف بدی زدم؟-

گفتم می خواستی تحریکش کنی، پس ببین، تو می دونی که باید چی کار کنی، -
همون حرفی بود که جلسه ی قبل بهت زدم، تو یک زن هستی و همه ی اینها رو
می دونی، اما عقاید و تربیت تو باعث میشه که این رفتارها رو نشون ندی و
خودت رو کنترل کنی

باز هم مکث کردم، اینبار لبخندی روی لبم نشست. پس من بی دست و پا نبودم،

...بدبخت خاک بر سر نبودم

خانم اما من پشیمونم، کارم خوب نبود-

همین پشیمونی یک قدم به سوی موفقیتته، شما تو موقعیت مشابه، دیگه این رفتار -
رو نشون نمیدی

خانم الان مشکل من رهام و البرز هستن با این دو تا چی کار کنم؟ چند شب پیش -
رهام به من زنگ زد و حسابی منو تو منگنه گذاشت، نمی دونم باید بهش چی بگم،
خیلی فکرم درگیره

باز هم سری تکان داد

ببین بتی شما باید اول تکلیف خودتو مشخص کنی و بعد از اون جایگاه هر کدوم -
از اون دو نفر تو زندگیت مشخص میشه

گیج و منگ نگاهش کردم، ادامه داد

ببین بتی جان، شما اول باید ببینی آیا می خوای ازدواج کنی؟ آیا آمادگی ازدواج -
داری؟

به میان حرفش پریدم

نه، فعلا با این وضعیتی که واسه پیش اومده نه، نمی خوام ازدواج کنم-

دستش را تکان داد

منظورم از ازدواج این نبود که فردا ازدواج کنی، کلا برای یکی دو سال آینده می -
خوای ازدواج کنی؟

باز هم مکث کردم، برای یکی دو سال آینده؟

...نه فعلا نمی خواستم. البرز مرا از همه چیز زده کرده بود

نه فعلا نمی خوام-

خوب پس حالا باید تکلیف رهام و البرز رو به عنوان دو تا خواسگار توی -
زندگیت مشخص کنی، دو نفر با دو تا موقعیت مختلف خواسگار شما هستن، حالا
ببین می خوای به هر کدوم چه جوابی بدی؟ یک طرف البرز شریفه با یه موقعیت،
سمت دیگه هم رهام پناهی با موقعیت دیگه

دستانم را در هم گره کردم، خاطرات مثل فیلم سینمایی از مقابل چشمانم رژه رفت،
...هر آنچه که بر سرم آمده بود، همه ی تحقیرها و توهینها

نه، انگار چندان هم تمایل نداشتیم که با البرز ازدواج کنم، حد اقل نه تا زمانی که
رفتارهایش را تغییر نمی داد، خانواده ام هم که اصلا موافق ازدواج ما نبودند

البرز برای من یک عادت شده بود، آن شور و حال قدیم را در من کشته بود، بعد
...از آن همه آبرو ریزی ها بعد از آن همه تحقیر و توهین

البرز آن جایگاه قبل را در قلب من، از دست داده بود

نفسم را بیرون فرستادم و گفتم

با البرز نمی خوام ازدواج کنم، اون شور و هیجان ازدواجو ندارم-

به نقطه ای بی هدف خیره شدم و نفهمیدم از کجا بر زبانم جاری شد

اما هنوز دوشش دارم-

به نقطه ای بی هدف خیره شدم و نفهمیدم از کجا بر زبانم جاری شد

اما هنوز دوشش دارم-

نفسم را بیرون فرستادم

راستش نمی خوام دوستش داشته باشم، می خوام فراموشش کنم، نمی دونین من -

چقدر اذیت شدم، نمی دونین من چقدر تحقیر شدم، هنوز یاد کاراش میوفتم عذاب

می کشم، کمکم کنین فراموشش کنم

سری تکان داد:

بتی خاطرات و افراد مهم زندگی ما که بار هیجانی دارن هیچ وقت فراموش -
نمیشن. خاطرات و افرادی که هیجان مثبت و منفی همراهشون باشه هیچ وقت از
بین نمیرن و فراموش نمیشن، خاطرات تلخ و شیرین بچگی هات یادته؟

لبخند محوی از روی لبانم گذشت

آره یادمه، هم خاطرات شیرین و هم خاطرات تلخ-

سری به نشانه ی تایید تکان داد

بتی آدمهای زندگی ما فراموش نمیشن، ما یاد می گیریم با بود و نبود اونها -
سازگار بشیم، پس به خودت فشار نیار تا کسی رو فراموش کنی

زمزمه کردم

...اما اینکه دوستش دارم، خوب یه جورایی-

مکت کردم، دیگر ادامه ندادم، صدایش را شنیدم

بتی دوست داشتن تو مال دیروز و امروز نیست، سیزده ساله که البرز رو دوست -
داری، خودتو اذیت نکن که چرا هنوز دوستش داری

لبهایم را روی هم فشردم

پس من الان با البرز چی کار کنم؟-

کمی نگاهم کرد و گفت

خوب مشخصه که دوست داشتن تو خیلی عمیقه-

لبهایم لرزید، با همه ی وجود چشم به دهان او دوختم،

خوب من یه پیشنهادی دارم بتی، به نظرم به البرز فرصت بده، یک فرصت دیگه -
 بده و بعد ببین چه نتیجه ای به دست میاد؟

پلک زدم

ینی چی خانم؟-

روی صندلی اش جا به جا شد

خوب ببین، یک بار جدی با البرز بشین و صحبت کن، در هر صورت اگر هم -
 بخوای از البرز فاصله بگیری برای یک بار هم که شده باید برایش توضیح بدی، با
 البرز صحبت کن و بهش بگو که در مورد رفتارهای بدش چه فکری می کنی و
 بهش بگو شرایطی که پدرت برای اون تعیین کرده چیه،

با ناراحتی گفتم

قبلا بهش گفتم، قبول نمی کنه، گوش نمیده-

به آرامی پلک زد

تو دوباره بگو، به گذشته و اینکه قبلا چی گفتمی کاری نداشته باش، دوباره برایش -
 توضیح بده و در نهایت اگر متوجه ی صحبتت نشد بیاین اینجا تا توی جلسه ی سه
 نفره همه با هم صحبت کنیم، در هر صورت می خوای تکلیفت با اون مشخص
 بشه، اگر همکاری کرد و رفتارش تغییر کرد هیچ وقت بابت اینکه بهش فرصت
 دادی پشیمون نمی شی

لب برچیدم

خوب اگه قبول نکرد؟-

مستقیم به چشمانم خیره شد

اون موقع عذاب وجدان نمی گیری از اینکه می تونستی بهش فرصت بدی و -
 ندادی

بغض کردم:

خوب قبلا هم بهش فرصت دادم، می ترسم بازم سنگ رو یخ بشم-

سرش را به چپ و راست تکان داد

نه، سنگ رو یخ نمی شی، فقط با آرامش و آگاهی برخورد میکنی، قبلا هر -
فرصتی بوده، به خاطر یه تصور ذهنی غلط بوده که فکر می کردی می تونستی با
روشهای اشتباه، البرز رو ننگه داری، البرز اگه تو رو دوست داشته باشه، خواسته
های نامعقولش رو باید بذاره کنار، همون طوری تو یه سری مسائل رو تحمل
میکنی، اون هم باید یه سری چیزها رو تحمل کنه

ز مزمه کردم:

...ینی برای اینکه بخوایم پسری رو ننگه داریم، نباید...نباید اون کارایی که-

بقیه ی حرفم را خوردم و ادامه ندادم، خجالت می کشیدم. متوجه ی منظورم شد،
باز هم لبخند زد

بتی همه چیز به اعتقادات فرهنگ و تربیت و نگرش تو به زندگی مربوط میشه-

....ینی اگر کسی این کارو بکنه-

سرش را کج کرد:

گفتم که بتی، همه چیز به اعتقادات و تربیتت مربوطه، کسی که این کارو انجام -
میده، باید انتهای هر چیزی رو هم در نظر بگیره، تو فکر می کنی البرز با اون
زنی که به تو زنگ زد و اون حرفها رو بهت زد، به کجا می رسه؟ فکر میکنی
باهاش ازدواج می کنه؟

...ازدواج؟ نه محال بود البرز با چنین زنی ازدواج کند

نه فکر نمی کنم،-

خوب ببین، پس عقاید اون زن از همین حد اونور تر نمیره، اون احتمالا فقط می -
خواد البرز رو در کنار خودش به هر عنوانی داشته باشه، همین، نه بیشتر از این،
فقط می خواد به هر ترفندی نگهش داره

باز هم لبهیم آویزان شد

خوب پس من از غافله عقب موندم نه-

نه، تو داری خودتو محافظت می کنی، مگه البرز نمیگه دوستت داره؟ باید به -
چیزی که برای تو اهمیت داره احترام بذاره

خوب اونم همین حرفو به من می زنه، میگه منم باید به عقاید اون احترام بذارم-

بتی به عرف و فرهنگ و اجتماع نگاه کن، این عمل تو فرهنگ ما نکوهیده است، -
مگه البرز تو این کشور زندگی نمی کنه؟ من اطمینان دارم فردا همین البرز خیلی
چیزها رو به روی تو می زنه، اگر بخوای این کارو انجام بدی، اگر بخوای این
اعمال رو انجام بدی، با چیزهایی که از البرز برای من گفتی، حد اقل اون این
کارو میکنه و بعد ها به روی تو میاره

پلک زدم و ساکت شدم، شاید هم حق با او بود، مگر البرز در این کشور زندگی
نمی کرد؟ مگر نمی دانست ما خانواده ی معتقدی هستیم؟

چرا مرا مجبور کرد بر خلاف خواسته ام چنین کاری انجام دهم؟

خوب رهام چی؟ چند روز دیگه عروسی خواهرمه، می خواد بیاد تو کلیسا، هر -
چی بهش گفتم نیاد قبول نکرد، حتی به دوستم هم گفته که می خواد حتما بیاد

ایرادی نداره عروسیه دیگه، بیاد، هیچ اشکالی نداره-

گردنم نیم چرخ می زد

می ترسم، می ترسم مجلس رو بهم بزنه-

فکر می کنی این کارو انجام میده؟ میاد تو کلیسا و عروسی خواهرتو بهم میریزه؟ -
 میاد داد و فریاد می زنه؟ جلوی پدرت بهت توهین میکنه؟
 چهره ی رهام مقابل چشمانم نقش بست، نه، رهام با شخصیت تر از این حرفها بود.
 ...گمان نمی کردم بخواد چنین حماقتی انجام دهد
 نه، خوب آدم با شخصیتی، فکر نکنم این کارا رو انجام بده-
 خوب، پس نگران نباش، احتمالا فقط میخواد باهات صحبت کنه-
 ازم پرسیده تکلیفش تو زندگی من چیه-

بهبش بگو نیاز داری به یه ریکاوری و میخوای دوره ی نقاهتت رو بگذرونی، و -
 به دور از تنش دوباره به خودت و اون فکر کنی، به هیچ وجه امیدوارش نکن، فقط
 بگو می خوای فکر کنی، و برای فکر کردن به آرامش و گذشت زمان نیاز داری،
 در هر صورت همین فردا هم که شما نمی خوای ازدواج کنی

دستانم را در هم گره کردم

اگه قبول نکرد؟ اصلا اگه البرز راضی به همکاری شد و گفت میخواد خودشو -
 تغییر بده، تکلیف من با رهام چیه؟

به رهام بگو برای اینکه بخوام تصمیم درست بگیرم، باید مدتی از تنش دور باشم، -
 بعد از اون میتونم یه تصمیم خوب بگیرم، اگه البرز هم راضی به همکاری شد،
 پس رهام فقط به چشم خواسگار دیده میشه و نه بیشتر

با شرمندگی گفتم

پس تکلیف احساسی که این وسط گذاشته، چی میشه؟-

سرش را تکان داد و نفس عمیق کشید

آدمها باید اشتباهاتشونو قبول کنن، تو اشتباه کردی که رهام رو وارد ماجرا -
 کردی، رهام هم اشتباه کرد که چشم بسته اومد تو ماجرا، هرچند چشم بسته نبوده،

شواهد زیادی وجود داشته که نشون میداد هدف ت چیه، رهام خیلی چیزها رو می دونست و اعتنا نکرد

سرخ شدم

شما فکر می کنین که من دختر بدی ام؟-

نه، بتی تو دختر خوبی هستی، فقط ناپخته ای، مثل خیلی از دخترهایی که تو -
موقعیت تو هستن

با نا امیدی گفتم

مسلمونها از مسیحیها بهترن؟-

در مورد مسائلی از این دست، مسلمون و مسیحی به هم برتری ندارن، مثل -
همدیگه هستن، حفظ شخصیت و غرور و پاکی که مسلمون و مسیحی و یهودی
...نمیشناسه بتی

آب دهانم را قورت دادم و بغضی را که میخواست بشکند، به ته گلویم فرستادم، باز
....هم لبخند زدم

با دیدن شماره تلفن البرز روی صفحه ی نمایشگر، جا خوردم

از آخرین باری که با من تماس گرفته بود، چقدر گذشته بود؟

ابرویی بالا انداختم و چند بار نفس عمیق کشیدم. باید خودم را، برای صحبت با
البرز خودم، آماده می کردم

...الو-

صدای نفسهایش درون گوشی پیچید،

الو؟-

به به، بتی خانم، پارسال دوست امسال آشنا، پارسال میومدی خونه ی ما سر سفره -
می نشستی، امسال یه کارت میارین میدین در مغازه ی داداشم که مثلاً چی؟ فکر
کردین مادرم من اونقدر بی کلاسه پاشه بیاد تو کلیسا عروسی کتی قلدر؟

باز هم نفس عمیق کشیدم، نباید عصبی می شدم، باید با آرامش با او صحبت می
کردم. روانشناس گفته بود این فقط یک فرصت برای البرز است، نگفه بود که من
...مجبورم وجودش را تحمل کنم

چشمانم را بستم

سلام البرز-

مکت کرد و بعد از چند ثانیه گفت

هه، علیک سلام، نگفتی؟ دیگه میرین کارتو میدین به الوند که چی بشه؟-

البرز خوبی؟ اوضاع خوبه؟-

جواب منو ندادی-

سعی کردم صدایم نلرزد

البرز، تهرانی یا شمالی؟-

صدایش بالا رفت

چرا خودتو زدی به اون راه؟ جواب منو بده-

...باز هم نفس عمیق کشیدم، نباید تندی می کردم، نباید

البرز، جواب سواتو میتونم دو دقیقه ی دیگه هم بدم، بذار اول حال و احوالتو -

...بپرسم بعد

به تندی جواب داد

من خوبم، تو تیم دارم بازی می کنم، به کوری چشم هر کسی که نمی تونست منو -
 ببینه دارم توپ می زنم، فدراسیونو عوامل تیمو و مربی ها.....منم نیستن، دیدی
 ...که بعد از اون همه محرومیت برگشتم تو بازی، دیروز هم واسه تیم یه گل زدم
 البرز یک نفس حرف می زد و من با خودم فکر می کردم که این روزها من دیگر
 مقابل تلویزیون نمی نشستم و برای دیدن بازی البرز، لحظه شماری نمی کردم، آن
 همه شور و اشتیاق، کم رنگ شده بود. حتی نمی دانستم دیروز تیم توحید بازی
 ...دارد

به آرامی گفتم

البرز؟-

ها؟ چیه؟-

مکث کردم، نمی دانستم چه بگویم، به او بگویم که می خواهم فرصت دوباره ای به
 او بدهم؟

صدایش را شنیدم

منتظرم، بگو، فکر کردی مامان من میاد عروسی خواهر پر روئه تو؟-

دل به دریا زدم

اتفاقا ما مطمئنیم که مادر تو عروسی خواهر پر روی من میاد، اما ما رسم -
 همسایگی رو به جا آوردیم، فردا دیگه شما از ما نمی تونین گله کنین

با تمسخر گفت

هه، تازه میگی فردا از شما گله کنیم؟ ما تا قیامت هم از شما گله داریم-

چند بار پلک زدم

خوب البرز آگه ما اینقدر بدیم، تو چرا می خوای با من ازدواج کنی؟ این همه -
...دختر که منتظر یه اشاره ی توئن

باز هم صدایش بالا رفت

قبلا گفته بودم من هر چیزی رو بخوام به دست میارم، خودم درستت می کنم-
نه من نمی خوام عوض شم، من خودمو همین جور دوست دارم-

فریادش به آسمان بلند شد

بتی باز کی اومده بیخ گوشت و رور کرده؟ نکنه حرفهای کتیه؟ یا حرفهای اون -
جوجه دکتتر؟ هنوز اون اسم ام اس های مزخرفتو دارم، آهان یادم نبود بگم، اون
چه چرندیاتی بود واسه من نوشتی؟ من این چند روزه کارم گیره، من پام برسه
...شمال تیکه بزرگه ی تو گوشته، تو واسه خودت خیال کردی

حرفش را قطع کردم

البرز، گوش کن، اینقدر حرف نزن به من گوش کن، ما باید با هم صحبت کنیم-
هه صحبت کنیم؟ پس من الان دارم عر عر می کنم؟-

و من با خودم فکر کردم که به راستی اگر حرفهایش عر عر نبود، پس چه بود؟
البرز من به خاطر حل مشکلمون رفتم پیش روانشناس-

صدایش از آن سوی خط به گوش نرسید

الو البرز هستی؟-

چند ثانیه بعد، صدای خنده ی ریش را شنیدم

کجا رفتی؟ پیش روانشناس رفتی؟ هاهاهاهاهاه، البته مشخص بود که کم داری -
خل میشی، اما اینکه چطور فهمیدی که خلی واسه من جای سواله

نفس عمیق کشیدم، با هم گردنم نیم چرخ خورد

من خل نیستم، مشکلی هم ندارم، با اون روانشناس هم در مورد مشکلمون صحبت -
کردم، به من گفت باید با تو بشینم حرف بزنم و دوباره خواسته هامو بگم

با تمسخر گفت

عجب، چه روانشناس ماهری بوده، خوب خواسته های تو چیه؟-

خواسته های من همون چیزاییه که قبلا گفتم، میخوام درس بخونم، تو هم باید -
درستو ادامه بدی، از خونواده ام عذر خواهی کنی، داد و فریاد هم نزن

باز هم مکث کرد

اینا رو اون روانشناس گفته بگی؟-

نه اون گفت شرایطمو به تو بگم و باهات اتمام حجت کنم-

خندید

ئه؟ اون گفته؟ چه جالب، دیگه چی گفته؟-

لبه ایم را روی هم فشردم، مرا مسخره می کرد. پشت سر هم پلک زدم، نه، نباید
عصبی می شدم، دو روز دیگرم عروسی کتی بود، نباید این روزهای خوب را
....خراب می کردم

...نفس کشیدم، باز هم نفس کشیدم

اون خانم گفت یه فرصت دوباره بهت بدم تا مشکلمونو حل کنیم، در غیر این -
...صورت

در غیر این صورت چی؟-

آب دهانم را قورت دادم

در غیر این صورت دور منو برای ازدواج خط می کشی، من نمی تونم با مرد بد -
دهن و زورگو زیر یه سقف زندگی کنم

باز هم سکوت برقرار شد، لبانم را تر کردم، من بودم که اینطور با جسارت مقابل
البرز ایستاده بودم؟

البرز به آرامی گفت

اینا رو اون روانشناس یادت داده دیگه؟-

...نه اینا خواسته های خودمه، چیزایی که قبلا بهت گفته بودم-

حرفم را قطع کرد

این هفته میام شمال ببینم تو چی بلغور کردی، حقتو میذارم کف دستت-

انگشتان دستم لرزید

تو نمی تونی به من زور بگی، من زورکی زن تو نمیشم-

نعره زد

...من میام شمال حق تورو میذارم کف دستت من ر...دم تو دهن تو و اون-

تماس را قطع کردم، نفسم به شماره افتاده بود، چقدر بی ادب بود، چقدر بی شعور
...بود

من با این آدم احمق چه می کردم؟

...با این آدم بی ادب

باز هم نفس عمیق کشیدم، باید به خودم مسلط می شدم، آب دهانم را قورت دادم، دو
..روز دیگر عروسی کتی بود

نفس بکش بتی، بغض در گلویم رخنه کرد،

نفس بکش بتی، گریه نکنی بتی،

ضعف نشان ندهی،

چشمانم از اشک پر شد،

...پروانه می شوی بتی

...عوض می شوی، قوی می شوی

...پروانه می شوی

.....

خیره به کتی نگاه می کردم که حتی زیر کلاه شنل سفید رنگش هم، مثل فرشته ها شده بود. چشمانم از اشک پر شد، خواهر مهربانم، کتی زیبای من به خانه ی همسرش می رفت، نگاهم روی لباس عروس ساده اش چرخید، لباس عروس مادرم بود که به تن کرده بود. چشمانم دوباره روی صورتش ثابت ماند، چقدر دوست داشتنتی شده بود. صدای عمه هلن را شنیدم

برین تو، روبیک جان، مامان، عروستو ببر تو کلیسا-

دوباره با لبخند و چشمان اشک آلود به کتی خیره شدم. اینبار نگاهش روی نگاهم ثابت ماند، انگار متوجه ی حال خرابم شده بود، لبخند زد، لبخند من هم عمیق شدم. نگاه از او گرفتم تا اشکم از گوشه ی چشمم فرو نریزد. چشمم افتاد به مادر که دستمال در دستش را به گوشه ی چشمانش کشید. مادر گریه می کرد. با ورود کتی و روبیک به داخل کلیسا، من هم به خودم تکانی دادم تا به دنبالشان وارد شوم، که اینبار چشمم افتاد به عمه که به سمت مادر رفت و دستش را در دست گرفت، دوباره لبخندی روی لبم جا خوش کرد. همیشه رابطه ی مادر و عمه خوب بود، هیچ وقت به یاد نمی آوردم بینشان کدورتی به وجود آمده باشد. هنوز قدم اول را برداشته بود، که با صدای پدر، به خودم آمدم

بتی، بابا-

به سمت پدر برگشتم

بعله بابا؟-

با دستش به سمتی اشاره زد

بتی جان، مهمونات او مدن-

سرم را چرخاندم و اول از همه نگاهم روی چهره ی خندان مریم ثابت ماند که با چشمان درخشانش به من نگاه می کرد. با دیدنش، چانه ام لرزید، و اشکی که با دیدن کتی در لباس سپید عروسی اش، به سختی کنترل کرده بودم، روی گونه ام سر خورد.

مریمم بود،

....دوستم

....بی دلیل با او قهر کرده بودم

...و او چه مسلمان مهربانی بود که از من رو سیاه، می گذشت

با خوشحالی به سمتم آمد

خواهر عروسو ببین، چه خوشگل کرده-

و بی هوا به آغوشم پرید، دستانم دور کمرش حلقه شد، لبهایم را روی هم فشار دادم، سرم را روی شانهِ اش گذاشتم و نفسم را بیرون فرستادم.

ببین، ما سه تا می دونیم الان تو کلیسا فقط فامیل عروس و دو ماد هستن، ولی - واقعا عروسی تو کلیسا واسه ما هیجان داره، واسه همین اومدیم، تازه خبر عروسی رو هم من قبلا به رهام داده بودم

چشمانم را چرخاندم، و نگاهم روی رهام ثابت ماند که با پدرم دست می داد. از آغوش مریم بیرون آمدم

ما رسمون مئه شما نیست، تو کلیسا همه می تونن بیان،-

مریم با خوشحالی گفت

تازه من شنیدم قبل از خطبه ی ازدواج، کشیش یه سوال می پرسه که کی با این - ازدواج مخالفه، من می خوام پاشم بگم من مخالفم چون خواهر عروس دیوونه است و بعد از گفتن این جمله، با صدای بلند قهقهه زد. خودم هم از این صحبتش به خنده افتادم، با دست اشک چشمانم را پاک کردم و به سمت رهام و فریبرز رفتم

سلام، خوش اومدین-

وسعی کردم به رهام نگاه نکنم

صدای فریبرز را شنیدم

سلام خانم سرداریان، تبریک میگم، ایشالا عروسی شما،-

خوش اومدین، بفرمایین داخل کلیسا-

صدای پدر بلند شد

بتی جان، بابا مهموناتو بیار داخل، هواسونو داشته باش، من برم تو-

و رو به رهام و فریبرز کرد

آقا بفرمایید، بفرمایید مجلس خودتونه-

زیر چشمی به رهام نگاه کردم که با احترام سر خم کرد

خدمت میرسیم آقای سرداریان-

یکباره سرچرخاند و نگاهم را غافلگیر کرد، لبخند زد

سلام خواهر عروس، خوبی؟-

آب دهانم را قورت دادم

خوبم، ممنون-

رو به فریبرز کردم

بفرمایید، بفرمایید داخل-

مریم به سمت فریبرز آمد و دستش را در دست رفت

بریم فریبرز جونم، بریم تو کلیسا-

نگاهم روی دستهای در هم قفل شده شان ثابت ماند

یعنی روابطشان فقط در همین حد بود؟

سعی کردم افکار در هم و بر هم را وارد ذهنم نکنم

صدای رهام را شنیدم

بتی چقدر خوشگل شدی-

سرم را بلند کردم و اینبار مستقیم به چشمانش خیره شدم. لبخندی روی لبش نشست،

دستش را به سمتم دراز کرد، هر دو دستم را در هم گره زدم و با نگرانی به دستانم

نگاه کردم. صدای نفسش را شنیدم که پر صدا بیرون فرستاد

فقط خواستم باهات دست بدم-

آب دهانم را قورت دادم

بتی به من خوش آمد نمیگی که اومدم عروسی؟ میخوای به روم بیاری که من -

مهمون بی دعوتتم؟

با همان سر پایین افتاده گفتم

نه این چه حرفیه، خیلی خوش اومدین-

چقدر رسمی، با این حرف میخوای بگی من تو زندگی تو چی هستم؟ کجا هستم، -
به چه عنوانی هستم؟

حرفهای روانشناس در گوشم طنین افکند، رهام فعلا فقط یک خاستگار بود، سرم
را بلند کردم و به چشمهای منتظرش زل زدم

تو الان برای من یه خاسگاری، همین-

ابروهای پهن و کشیده اش در هم گره خورد. چانه اش منقبض شد، انگار عصبی
اش کرده بودم. دستانم لرزید. دستم را به سمت در کلیسا دراز کردم

بفرمایید تو-

و خودم یک قدم به سمت درب کلیسا رفتم. رهام با همان ابروهای گره به سمت در
کلیسا قدم برداشت و همین که خواست وارد کلیسا شود، گفت

من از خاسگار برای تو خیلی خیلی بیشترم، تو توی بغل من بودی، من بوسیدمت، -
من با خاسگار معمولی فرق می کنم

دوباره چانه ام لرزید، روز عروسی خواهرم هم نمی توانستم شاد باشم؟

رهام آمده بود مرا تحقیر کند؟

البرز کافی نبود؟

با دردمندی به رهام نگاه کردم، مقابل درب کلیسا ایستاد، پلک زدم و خواستم به او
بگویم از همین جا که آمده بازگردد، که حرمتم را بیش از این خدشه دار نکند، که
شخصیتم را بیش از این له نکند

دهان باز کردم، زودتر از من به حرف آمد

من عاشقتم-

با چشمان اشک آلود به کتی نگاه می کردم که مقابل محراب و رو به روی کشیش ایستاده بود و روبیک حلقه ی ساده ای را به انگشتش می نشاندد. از فردا شب، دیگر کتی در خانه مان حضور نداشت. پلک زدم و به دنبال مادر سرم را به عقب چرخاندم، ناگهان نگاهم روی نگاه رهام ثابت ماند که دو نیمکت عقب تر از من ایستاده بود و با دقت به من نگاه می کرد، دستپاچه شدم، لبخندی روی صورتش نشست. اینبار به سرعت به رو به رو نگاه کردم، صورتم گر گرفت. یاد جمله اش افتادم که مقابل در کلیسا به من گفته بود که عاشق منست، صبر نکردم تا بقیه ی ... صحبت‌هایش را بشنوم، سریع وارد کلیسا شده بودم

نفس عمیق کشیدم و سعی کردم، خودم را آرام کنم. حالا زمان مناسبی برای ... فکرهای دلهره آور، نبود

.....

مقابل درب کلیسا شلوغ شده بود، همه از کلیسا خارج شده بودیم تا به سمت تالار عروسی برویم. صدای مادر را در آن همه شلوغی تشخیص دادم: هلن، من با ماشین شما میام، اول بذار ببینم همه وسیله دارن یا نه، نکنه کسی جا - بمونه

صدای عمه هلن را هم شنیدم

هول نشو لوبا، فکر نکنم کسی وسیله نداشته باشه-

سریع به دور و برم نگاه کردم، به دنبال مریم و فریبرز و رهام بودم، باید از هر سه نفر دعوت می کردم تا به تالار بیایند، صدای مریم را از پشت سرم شنیدم اینجایم بتی، نگرد-

کامل چرخیدم و با دیدن آن سه نفر، لبخند زدم

خوب، بریم سمت تالار، اگه ماشین دارین من با شما میام که بریم-

مریم خندید:

به به خواهر عروس افتخار میدان، باشه بیا، فریبرز ماشین داره،-

چشمکی زد

آقای پناهی هم ماشین داره-

بی اختیار به رهام نگاه کردم که دستش را داخل جیب شلوارش فرو برده بود، با دیدن نگاهم تکانی به خود داد

خانم سرداریان یه چند لحظه بیاین این طرف من چیزی عرض کنم-

آنقدر دچار استرس شدم که با نگرانی گفتم

چی شده؟-

لبخند زد

چیزی نیست، یه لحظه تشریف بیارین بهتون میگم-

دستانم در هم گره خورد. الان زمان مناسبی نبود

.... الان نه

ای کاش می فهمید

صدای مریم را شنیدم

بتی من و فریبرز با ماشین فریبرز میریم، تو با ماشین آقای پناهی بیا-

خواستم مخالفت کنم که رهام رو به مریم کرد

نه، صبر کنین، نرین،-

مریم با تعجب گفت

چرا؟-

رهام سری تکان داد

آخه خانم سرابی، جلوی چشم آقای سرداریان که همیشه دخترش بشینه تو ماشین -
من

مریم با لحن با مزه ای گفت

آهااان، اصلا حواسم نبود-

رهام ادامه داد

در ثانی، من نمی خوام پیام تالار، یه لحظه صبر کنین الان خانم سرداریان میان-

مریم باز هم متعجب شد

چرا؟-

رهام به شوخی اخم کرد

من تا همین جا هم که اومدم هنر کردم،-

و رو به من کرد که با دهان نیمه باز، نگاهش می کردم

یه لحظه، فقط پنج دقیقه لطفا-

...از ازدحام جمعیت فاصله گرفتم و کمی آنطرف تر از کلیسا، مقابلش ایستادم

.....

رهام کارت صورتی کوچکی را به سمت گرفت و با لبخند گفت

ناقابله، هدیه ی کوچیکی واسه یه عروس مسیحی-

زمزمه کردم

این چه کاریه؟ چرا خودتونو به زحمت انداختین؟-

رهام خندید:

بگیرش دیگه بتی، آخر هم نفهمیدم چرا یه شبه اینقدر باهام رسمی شدی-
با شرمندگی دستم را دراز کردم و کارت را از او گرفتم. صدای رهام به گوش رسید:

تو امشب خیلی خوشگل شدی، این لباس آبی چقدر به رنگ چشمت میاد-

سرم را پایین انداختم، خجالت کشیدم. رهام خندید:

چه سرخ و سفید هم میشه-

آب دهانم را قورت دادم و چیزی نگفتم، رهام چند لحظه مکث کرد و گفت:

بتی من دیگه تالار نیام، اونقدرها هم پر رو نیستم که بیام تو مجلس دست و -
رقصی که دعوت نشدم

سر بلند کردم و خواستم تعارف کنم که مجال نداد:

...بتی بذار حرفمو بزخم، زیاد وقت نداریم، تو باید زود بری، ببین بتی-

مکث کرد و ناگهان حالت نگاهش تغییر کرد. نگاهش پر از التماس شد:

بتی توروخدا به من رحم کن، منو پس نزن، من چند شبه دارم دق می کنم، تو -
رفتی پیش روانشناس که مشکلتو حل کنی، قرار نبود منو بذاری کنار

باز هم مکث کرد و به من خیره شد که کارت صورتی را در دستم می فشردم.
ادامه داد:

توروخدا بگو جوابت به من چیه؟ اصلا اون روانشناس بهت چی گفت؟-

صدایش لرزید:

بتی من حال و روزم خوب نیست-

اینبار چانه ی من هم لرزید و به آرامی گفتم

آقای پناهی بخدا منم اوضاع خوبی ندارم، شما خیلی به من فشار میاری-

بتی تو یه جواب درست و حسابی به من بده، منو آرام کن، منم کمتر به پر و -
پاهات می پیچم

دوباره دست و پایم به لرزه افتاد. با لبهای لرزان گفتم

دو هفته پیش تو هتل یادته؟ یادته به من چی گفتی؟ یادته؟ خوب آخه الان چرا صد -
و هشتاد درجه عوض شدی؟ الان چرا اینقدر اصرار می کنی؟

هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و چشمانش را مالید و در همان حالت
گفت:

بتی من تکلیفمو نمی دونم، من خودم گیجم، من نمی دونم کجای زندگی تو ام-

دستانش را از روی صورتش برداشت

بتی تورو خدا از این برزخ نجاتم بده، اون روانشناس چی گفت؟-

سرم را پایین انداختم و به صندل‌های سفید رنگم خیره شدم،

...شب عروسی خواهر بود، رهام خودخواه بود که نمی فهمید

آقای پناهی اون روانشناس به من گفت من باید اول تکلیف خودمو با البرز -
مشخص کنم و بعد از اون به چشم یه خواسگار به شما نگاه کنم و تصمیم بگیرم می
خوام با شما وارد مرحله ی جدی تری بشم یا نه

خواست حرفی بزند که با التماس گفتم

من باید برم، عجله دارم، بمونه برای یه دفه دیگه-

رهام با دستپاچی گفت

نه و استا، جواب سوالمو بده، فقط همین سوال، خودش بهت گفت؟-

از رهام فاصله گرفتم و همانطور که به آرامی عقب عقب می رفتم، گفتم

بخدا خودش گفت، گفت من تو مرحله ی شناخت دو تا خاسگار هستم، باید ببینیم -
کدومو انتخاب می کنم، نباید فکر مشغول باشه، واسه سلامتیم خوب نیست

رهام به سمتم چرخید و یک قدم به سویم برداشت

بتی ینی تو البرز رو انتخاب می کنی؟ منو ولم می کنی؟ آره؟-

نزدیک بود چشمانم از اشک پر شود، صدای عصبی اش را شنیدم

منو امیدوار کردی که آخرش ولم کنی؟ میری سراغ البرز؟-

...البرز

نه سراغ البرز که اصلا نمی رفتم، با آن همه توهین و تحقیر و گند کاری هایی که
به بار آورده بود،

رو گرداندم و به سمت خیابان رفتم، صدای رهام را شنیدم

بتی البرزو انتخاب می کنی؟-

مکث کردم، باید کار را یکسره می کردم، به سمتش برگشتم، کارت صورتی رنگ
را در دستم فشردم و به چشمان منتظر رهام زل زدم

...من اصلا نمی خوام ازدواج کنم، هیچ کدومو انتخاب نمی کنم-

دوباره چرخیدم و اینبار به سمت ماشین فریبرز رفتم که کنار خیابان پارک شده
بود.

.....

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف اطاقم نگاه می کردم. با امروز، سه روز بود که کتی مهربانم به خانه ی روبیک رفته بود. جای خالی اش در همه جای خانه، احساس می شد. نفس عمیق کشیدم، صحنه های عروسی کتی مدام در ذهنم تکرار می شد. از همان زمانی که لحظه ی ورود به کلیسا، رهام و مریم و فریبرز را دیدم تا زمانی که داخل ماشین فریبرز نشستم و از مقابل چشمان غمگین رهام گذشتیم.

یا زمانی که مریم ذوق زده کارت صورتی رنگ را گشود و هر دو با دیدن سکه ی ...تمام بهار آزادی، حیرت زده شدیم

نفسم را پر صدا بیرون فرستادم و همین که خواستم روی تختم بغلطم، گوشی ام به صدا درآمد، با بی حوصلگی دستم را دراز کردم و گوشی را از کنار بالش برداشتم و به صفحه ی نمایشگر خیره شدم. پیامی از البرز بود. اخم کردم. رهام را آرام می کردم، البرز پای پی من می شد، البرز را ساکت می کردم، رهام به نق نق می افتاد.

با حرص پوشه را گشودم و با دیدن پیام البرز شوکه شدم

من شمالم، میخوام باهات پیام پیش همون روانشناسی که رفتی پیشش-

چند قدم مانده به مرکز مشاوره، کنار خیابان ایستاده بودم و با نگرانی منتظر البرز بودم تا هر دو با هم وارد مرکز شویم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. منتظر اتفاق بدی بودم. نمی دانم چطور شده بود که البرز یکباره تغییر عقیده داد و می خواست آن روانشناس را ببیند. از طرفی امیدوار بودم که شاید مشکلمان حل شود. این آخرین امید من بود، اگر هم امیدم نقش بر آب می شد که خوب، به قول روانشناس من همه ی تلاشم را کرده بودم و دیگر دچار عذاب وجدان نمی شدم.

یقه ی بارانی ام را مرتب کردم و ناگهان با دیدن ماشین شاسی بلند البرز، شق و رق ایستادم. دقیقا مقابل من پارک کرده بود. بی اختیار قلبم شروع به تپیدن کرد.

آخرین بار کی یکدیگر را دیده بودیم؟

یک لحظه از ذهنم گذشت که ای کاش همه چیز ختم به خیر تمام می شد، اگر البرز... اخلاقش را تغییر می داد

افکارم نیمه کاره ماند. نگاهم روی البرز چرخید که از ماشین پیاده شده بود و به سمت می آمد، با دیدنش لبخند کم رنگی روی لبم نشست. سیزده سال از عمرم با... عشق البرز سپری شده بود

زیونتو موش خورده؟-

تکان خوردم

سلام البرز-

علیک-

سرش را چرخاند و نگاهی به تابلوی مرکز مشاوره انداخت و پوزخند زد
داریم میریم پیش "روانشناس" دیگه؟-

و روانشناس را با تاکید ادا کرد. با دلخوری گفتم

خوبی البرز؟ حالت خوبه؟ اوضاع خوبه؟-

سری تکان داد و دستهایش را در جیب پالتوی گرانقیمتش، فرو برد

آره، هه، این روانشناسه حالا چی می خواد بگه؟ یه طومار نصیحت رو سر من و -
تو دیگه؟ می دونه من کیم یا نه؟ گفتمی شریف داره میاد؟ نکنه یه دفه هول کنه ازم
امضا بخواد؟

دهانم از شدت اضطراب خشک شده بود، نکند البرز آمده بود تا با آن روانشناس
جر و بحث کند؟

اما من همان روزی که پیشنهاد آمدن به مرکز مشاوره را مطرح کرده بودم، از او
دلیل تصمیمش را پرسیده بودم، گفته بود می خواهد مشکلمان را حل کند

اما او که فعلا با سر پر آمده بود. با نگرانی گفتم

البرز نکنه اومدی با اون خانمه جر و بحث کنی؟-

نیم نگاهی به من انداخت و باز هم نگاهش روی تابلوی مرکز ثابت ماند. با دلهره گفتم:

...البرز؟ ما با هم حرف زدیم، مگه قرار نبود-

حرفم را قطع کرد

چی میگی یه نفس داری حرف می زنی؟ گفتم باشه دیگه، من الان چی گفتم مگه؟ -
به روانشناس عزیزت که نتوپیدم، بریم ببینیم کی هست این خانمه

...دلم گواهی بد می داد، نکند

باز که موندی نگام می کنی، بریم تو مرکز مشاوره و خدمات روانشناختی-

و باز هم این جمله را نیشدار ادا کرد. با دستانی که از شدت اضطراب یخ زده بود،
...پشت سر البرز وارد مرکز مشاوره شدم

.....

روانشناس لبخند زد

خیلی خوش اومدین، بفرمائین-

و با دست به مبلهای وسط اطاق اشاره زد، البرز جلوتر از من به سمت مبل رفت و
بلند بلند گفت

می فرمایم-

وحشت زده به روانشناس نگاه کردم، هنوز لبخند می زد، به گمانم متوجه ی
...صحبت البرز نشد. با بدنی لرزان به سمت مبل رفتم و روی آن نشستم

.....

روانشناس رو به من کرد

خوب، بتی، اوضاع خوبه؟ همه چی مرتبه؟ عروسی خواهرت هم برگزار شد، -
درسته؟

با شنیدن سوالاتش لبخند زد

بعله همه چی فعلا خوبه، عروسی خواهرم هفته ی پیش بود-

جاش پیش شما خالی نباشه-

با قدرشناسی گفتم

ممنونم ازتون-

رو به البرز کرد که یکی از پاهایش را روی دیگری انداخته بود و با نگاه تمسخر
آمیزی به دور تا دور اطاق نگاه می کرد،

خیلی خوش اومدین آقای شریف-

البرز نگاه از سقف گرفت و با لحن نیشداری گفت

ئـــه، منو میشناسین؟-

روانشناس سری تکان داد

بله، شما آقای شریف هستین، بازیکن تیم توحید-

البرز خندید

اینقدر وقتتون آزاده فوتبال هم می بینین؟ من شنیده بودم روانشناسها سرشون -
شلوغه، نکنه اشتباه تبلیغ میکنن؟

با التماس به البرز خیره شدم، نیامده بود با روانشناس صحبت کند، آمده بود او را
...مسخره کند

کم و بیش از دور و بریها میشنوم، شما هم که همشهری هستین، اخبارتون تو شهر -
هست

:البرز یکی از ابروهایش را بالا برد

بعله، ولی من تا حالا حتی اسم شما رو هم نشنیدم خانم-

...چشمانم را بستم. تحقیر می کرد، نامرد، تحقیر می کرد

کم سعادت از من بوده آقای شریف-

اینبار البرز چیزی نگفت. انگار حس کرد هر چه بگوید، روانشناس متواضع
برخورد می کند

:چند ثانیه در سکوت سپری شد، روانشناس شروع به صحبت کرد

خیلی خوب شد که اینجا هستین آقای شریف، اینطوری بهتر میتونیم در جریان -
مشکلات قرار بگیریم و ریشه یابی کنیم تا بلکه با کمک هر سه نفر این مسئله
...برطرف بشه

:البرز به میان حرفش پرید

حل بشه؟ اول شما به من بگو مشکل چی هست تا بعد ببینم میشه "سه تایی" حلش -
کنیم یا نه

:و باز هم روی کلمه ی سه تایی تاکید کرد. به آرامی گفتم

البرز تورو خدا-

صدایم را نشنید، شاید هم شنید و به روی خودش نیاورد. رو به روانشناس ادامه
داد:

هوم؟ نگفتین خانم-

با نگرانی سرم را چرخاندم و به روانشناس خیره شدم که با طمانینه گفت

آقای شریف، این جلسه رو یک جلسه ی مشاوره ی پیش از ازدواج در نظر - بگیرین، این دختر خوب ما دو هفته ی پیش اینجا اومدن و در مورد مسئله ی بین خودشون و شما برای من گفتن، گویا چند تا اختلاف نظر بین شما دو نفر وجود داره که موضوع پیش پا افتاده ای هم نیست، برای همین من پیشنهاد کردم که هر ...سه با هم صحبت کنیم بلکه

البرز با لبخند بی ربطی حرفش را قطع کرد

شما چه پیشنهاد بدی کردین خانم روانشناس-

...حس از بدنم رفت

البرز با لبخند بی ربطی حرفش را قطع کرد

شما چه پیشنهاد بدی کردین خانم روانشناس-

...حس از بدنم رفت

روانشناس لبخند زد

چرا کار بدی کردم آقای شریف؟-

البرز روی صندلی جا به جا شد

خانم من و بتی مشکلی نداریم، همه چی مشخصه، اون کاری که بتی باید انجام بده - معلومه، دیگه اینقدر شلوغ بازی نداره، جلسه ی مشاوره و مشاوره ی پیش از ازدواج ینی چی؟

...اما از نظر بتی هنوز مشکل بر طرف نشده، از نظر من هم-

خانم نظر شما واسه من مهم نیست-

چشمانم از حذقه در آمد. با ناراحتی گفتم:

البرز تو قول دادی-

البرز به سمت من چرخید:

چه قولی بتی؟ بدون اینکه من اینجا باشم نشستین پشت سر من حرف زدین، حالا -
منو نشوندین اینجا میگیں جلسه بذاریم سه تایی مشکلو حل کنیم؟

و با دستش به هر سه نفرمان اشاره زد

قبل از اینکه چیزی بگویم، دوباره صدای روانشناس را شنیدم

آقای شریف کسی پشت سر شما چیزی نگفته، بتی از دید خودش به قضیه نگاه -
کرده و مشکل رو عنوان کرده، برای همین خواستم شما هم بیاین تا حرفهای شما
رو هم بشنوم، اگه هر دو تا همکاری کنین مشکلتون حل میشه

البرز به سمتش چرخید:

همکاری کنیم؟ من باید چی کار کنم؟ این خانم از اول می دونست من با درس -
خوندنش موافق نیستم، چهار سال خوندم لیسانس گرفتم، الانم داره چهار سال
میخونه فوق لیسانس بگیره، حالا میخواد دکتری هم بخونه

به آرامی گفتم:

فوق لیسانس دو ساله-

یکباره صدایش بالا رفت:

خیل خوب بابا دو ساله، سه ساله، حالا که چی؟ ینی من بی سوادم؟ بد بخت سواد -
به چه درد من می خوره، کل مطب این خانمو یه جا می خرم

نگاهم به روانشناس افتاد که ابرو در هم کشید:

آقای شریف یه مقدار مراعات کنین، این طرز صحبت شما درست نیست-

البرز سرش را کج کرد

صحبتم بده؟ واقعا؟ شما هم که لفظ قلم حرف می زنین، مثل این بتی سرداریان، -
هر کی با سواد باشه اینجوری میشه؟

رو به من کرد

من اون دفه واست لفظ قلم حرف نزدم؟ تو جلسه ی خاسگاریت یادته؟ نگفتم -
میخوام پروانه بشی، یادت نیست؟ خوشت نیومد؟

گردنم نیم چرخ خورد، با بیچارگی دستم را به گردنم کشیدم و زمزمه کردم
آبرو ریزی نکن، توروخدا-

چشمانش را ریز کرد

چی میگی تو؟ تو اصلا می دونی آبرو چیه؟-

دوباره به سمت روانشناس چرخید

خانم شما مگه مسلمون نیستی؟ بشین نصیحتش کن مسلمون بشه، واسه چی دو -
دستی چسبیده به دینش؟ می خوام پر...وا...نه...بشه

و پروانه را شمرده شمرده ادا کرد

شما اصلا دین ما رو قبول داری؟-

روانشناس با همان ابروهای در هم شده، گفت

آقای شریف بر خورد شما خیلی بد و بی ادبانه است، شما همه چیزو دارین با هم -
قاطی می کنین، الان مسئله ی ما دین نیست

دین نیست؟-

خودش را به لبه ی صندلی کشاند

...دین نیست؟ پس چیه؟ من خیلی چیزا در مورد ارمنی ها شنیدم، من خیلی چیزا -

روانشناس به آرامی گفت

آقای شریف، مگه شما از اول نمی دونستین که بتی مسیحیه؟ الان این مخالفت شما -
چه معنی می تونه داشته باشه؟

البرز لبش را جوید

من اونوقتها چه می دونستم ارمنی ها یه طومار حرف پشتشونه؟ بده میخوام -
پروانه بشه؟

و اینبار پروانه را به تمسخر ادا کرد

آقای شریف کی گفته پشت سر مسیحی ها حرفه؟ شما رو حساب چند تا مسیحی -
دارین همه رو با هم جمع می بندین؟ بین مسلمونها هم خوب و بد داریم، اما قرار
نیست همه ی مسلمونها بد باشن، پروانه شدنی هم که شما ازش حرف می زنین، با
تغییر اجباری دین که به دست نمیاد، بعله منم موافقم که بتی باید پروانه بشه، باید
عوض بشه، اما نه اینکه با زور و تحقیر بخواین دینشو تغییر بده، شما بعدها با این
تفکر نسبت به مسیحی ها اگه بخواین برین تو زندگی، به مشکل بر می خورین،
بتی باید یه سری تفکرات غلطی که در مورد خودش داشت عوض می کرد، که
... الان هم داره همین کارو میکنه، می تونیم بگیم الان داره پروانه میشه

البرز صورتش را جمع کرد و با عصبانیت گفت

تو چجور مسلمونی هستی که از دین خودت دفاع نمی کنی؟-

آقای شریف اینجا مگه کسی به دین من توهین کرده که من باید دفاع کنم؟-

یه مسیحی رو نمی تونی مسلمون کنی، بعد میگی روانشناسی؟-

روانشناس با آرامش گفت

اون کدوم مرجع دینی یا کدوم ارگانیه که تشخیص داده شما صلاحیت دارین -
مسیحیا رو مسلمون کنین؟

البرز جا خورد و سکوت کرد، سرم را پایین انداخته بودم و به زحمت تلاش می کردم تا جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم. باید حدس می زدم که البرز برای صلح به ... اینجا نیامده است، فقط آمده بود تا آبروی نداشته ی خودش را بر باد دهد

البرز با صدای بلندی گفت

من میرم به مرجع بالاتر شکایت می کنم، میگم این خانم اینجا نشسته داره مسیحیا -
رو...

آقای شریف میشه لطفا آروم باشن و داد و هوار نکنین؟ در ضمن منو تهدید -
نکنین، با آرامش هم میشه حرف زد، الان شما از چی ناراحتین؟ مشکل شما دین نیست، مگه مسیحی و مسلمون با هم ازدواج نکردن؟ اگر هم مشکل دین باشه اولویت سوم و چهارمه، الان مشکل شما زورگوییها و بد اخلاقیهای شماست، این بیان تند و تیز شماست،

رو به من کرد

بتی میشه چند لحظه بیرون منتظر بمونی؟-

سرم را تکان دادم و از روی مبل نیم خیز شدم که یکباره صدای البرز مرا
میخکوب کرد

نه، نرو بتی، نرو، واستا فهمیدم جریان چیه، این خانم زیر پای تو نشسته که رای -
تو رو بزنه، به گمونم که چشمش منو گرفته،

چشمانم دو دو زد، البرز با غرور ادامه داد

البته تقصیر هم نداره، من کم کسی نیستم، من شریفم، همه آرزوشونه که بخوان -
...من فقط یه بار از جلوی در خونه شون رد بشم، البرز شریف تیم توحید

سرم گیج رفت، نزدیک بود همان جا نقش زمین شوم. نگاه شرمنده ام روی چهره ی روانشناس ثابت ماند که این بار سفید شده بود، چند لحظه صدایی به گوش نرسید، به نیمرخ البرز نگاه کردم. پوزخند اعصاب خورد کنی به لب داشت.
صدای روانشناس جوان را شنیدم

آقای البرز، لطفا از مرکز تشریف ببرین بیرون،-

پوزخند روی لب البرز ماسید، یکی از ابروهایش را بالا برد
چرا اونوقت؟-

خودتون بهتر می دونین-

و صندلی اش را به جلو کشید و با اخم سرش را روی میز خم کرد. آب دهانم را قورت دادم و همچنان به البرز خیره شدم که طلبکارانه به او خیره شده بود. از روی مبل نیم خیز شدم و رو به البرز گفتم

پاشو بریم البرز، پاشو-

صدای روانشناس را شنیدم

بتی شما برای چند روز آینده دوباره بیا اینجا، امروز جلسه همین جا قطع بشه -
بهتره

البرز با قلدری گفت

بتی هیجا نمیداد، بیخود میکنه دوباره بیاد اینجا، چی شد خانم مشاور؟ حرف حقو -
زدم بدت اومد؟

روانشناس سرش را بلند کرد و با ناراحتی به البرز نگاه کرد و گفت

من به شما گفتم از مرکز برید بیرون، نذارید بیشتر از این بی احترامی بشه-

البرز خودش را عقب کشید و به پشتی مبل تکیه زد

اصلا من میخوام همینجا بشینم، من جایی نمیرم، میخوام بدونم حرف حساب شما -
چیه

روانشناس بی کلامی حرف گوشی تلفن روی میزش را برداشت و شماره گرفت، با
نگرانی به او خیره شدم، چند ثانیه بعد گفت

خانم.....، تا دو دقیقه ی دیگه اگه آقای شریف از مرکز نرفتن بیرون، با صد و ده -
تماس بگیرین

البرز با نیشخند گفت

آره، تماس بگیرین، من اینجا نشستم-

حرفش را قطع کردم

البرز چی میگی اومدی تو محل کار مردم داری قلدری هم می کنی؟ پاشو بیا -
بریم، تو آبروی منو بردی

البرز فریاد زد

میخوام زنگ بزنه پلیس بیاد، منو از پلیس می ترسونه، میخوام پلیس بیاد اینجا-

هول کردم

البرز بس کن، تو منو روانی کردی، تو دیوونم کردی، همین جا بشین تا پلیس -
بیاد،

و کمرم را صاف کردم

خانم..... ببخشید، بخدا من شرمنده ام، من اصلا فکر نمی کردم بخواد بیاد با شما -
اینجوری صحبت کنه

روانشناس به سردی جواب داد

شما شرمنده نباش، خودشون که براشون اهمیتی نداره، شما چرا باید شرمنده باشی-

به البرز نگاه کردم که زیر لب آواز میخواند و با خنده ی تمسخر آمیزی سرش را می چرخاند و به در و دیوار نگاه می کرد. همه ی وجودم از نفرت پر شد، با حرکت امروزش تیر خلاص را زده بود، دلم نمی خواست حتی برای یک ثانیه تحملش کنم. فرصتش دود شد و به هوا رفت، دیگر عذاب وجدان نداشتم، به او فرصت دادم و خودش از فرصتش استفاده نکرد.

با حرص نگاهش کردم

البرز، همین جا بشین تا پلیس بیاد، یه جریان زد و خورد هم تو بازی داشتی و - دوازده جلسه محروم شدی، منم اینجا شهودم که چقدر خرابکاری کردی، پس فکر نکن پلیس میاد تورو می بینه از جیبش کاغذ در میاره میگه به من امضا بده، بمون تا پلیس بیاد

رو به روانشناس کردم

بخشید، بخدا من نمی دونم چی بگم، با اجازه من میرم-

و باز هم با خشم به البرز نگاه کردم که با حیرت به من زل زده بود. فکر نمی کرد اینطور پشتش را خالی کنم. به گمانش که همان بتی تو سری خور چند ماه پیش بودم؟

با همان چشمانی که نفرت از آن می بارید، چرخیدم و به سمت در اطاق رفتم و از آن خارج شدم، به درک که پلیس سر می رسید و او را با خود می برد، حاضر بودم تا خود دادگاه هم بروم و شهادت بدهم که این البرز بی ادب، چطور مرکز را بهم ریخته بود

با قدمهای سنگین به سمت در خروجی رفتم، چند ثانیه بعد صدای کوبش شدید در اطاق را شنیدم، از صدای ناهنجارش، بی اختیار پلک زدم، البرز از اطاق خارج شده بود....

از مرکز که بیرون آمدم، باران نم نم می بارید. آب دهانم را قورت دادم تا بغض لعنتی ام نشکند. با عجله مسیری را در پیش گرفتم تا چشمم به هیکل نحس البرز نیوفتد. هنوز چند قدم نرفته بودم که صدایش در فضای خیابان پیچید:

بتی، واستا بینم، بتی-

بی توجه به او قدمهایم را تندتر کردم. نمی خواستم ببینمش، از او بیزار شده بودم. ...از این همه بی ادبی، از این همه غرور، از این همه کثافت کاری

...از اینکه به خاطر او به آغوش رهام پناه برده بودم

بند کیفم را روی شانه جا به جا کردم و تقریباً دویدم. هنوز مسیر چندانی را طی نکرده بودم که ناگهان هیکل البرز رو به رویم سبز شد، به ناچار ایستادم و با نفرت به چشمان درشتش زل زدم

کجا سرتو انداختی پایین داری میری؟ منو با گه هموار کردی، حالا داری میری؟-
چانه ام از شدت خشم لرزید، با تحقیر به سر تا پایش نگاه کردم و یکباره دهان باز کردم:

تو خود گهی، نیاز نیست من تورو با گه هموار کنم،-

البرز جا خورد و ابروانش بالا رفت. خودم هم از این همه بی ادبی ام شوکه شدم، ...اما دیگر صبرم لبریز شده بود. خسته شده بودم

با عصبانیت ادامه دادم

البرز، بشین لیست کن ببینم از سیزده سال پیش تا الان چه کوفتو زهرماری به من - داده بودی، چه کادوئی به من داده بودی؟ همه رو میخوام بهت برگردونم، من پشیمون شدم، من اصلاً نمیخوام اسمتو بیارم، تو لیاقت هیچ چیو نداری

البرز به چپ و راست نگاه کرد و گفت

سرت به جایی نخورده؟ با البرز شریف داری اینجوری حرف می زنی؟-

دندانهایم را روی هم فشار دادم تا صدایم بالا نرود

جناب البرز شریف، دیگه چیزی از تو نمونده، یه نگاه به دور و برت بنداز، -
همشهری هات هم دیگه به تو روی خوش نشون نمیدن چه برسه به من، اصلا نمی
خوام زن تو بشم

و دوباره بند کیفم را جا به جا کردم

خیلی آدم بیچاره ای هستی، من به پیشنهاد اون خانم می خواستم به تو یه فرصت -
دیگه بدم، اما تو با حماقتت اون فرصتو از دست دادی، تا قیام قیامت تو حسرت
داشتن من بمیر البرز، واقعا من تو این سیزده سال عاشق چه چیز تو شده بودم؟
بعد از گفتن این حرف پشتم را به او کردم و تا مسیر آمده را دوباره برگردم که
یکباره البرز دوباره راهم را سد کرد، سرم را بالا آوردم و به چشمان از حدقه
درآمده اش خیره شدم. البرز با قلدری گفت

فهمیدی چی گفتم؟ حالت بود چی گفتم؟-

نگاهم روی یکی دو تن از مغازه داران دور و بر مرکز مشاوره، ثابت ماند که
توجهشان به ما جلب شده بود، دوست نداشتم جلب توجه کنم، اما با این موجود
دیوانه باید چه کار می کردم؟

از سر راه من برو کنار، واسه همیشه دور منو خط می کشی، اصلا دلم نمی خواد -
یک لحظه دیگه حتی نگات کنم، چه برسه به اینکه باهات زیر یه سقف برم

البرز با چشمان به خون نشسته به سمتم آمد

تو واسه خودت غلط زیادی میکنی، زر زر زیادی می زنی، مگه دست تونه؟ می -
دونی مخالفت با البرز شریف ینی چی؟

همانطور که به سمت عقب می رفتم، با حرص گفتم

کدوم البرز شریف؟ کدوم شریف؟ تو دیگه هیچ چی نیستی، یه آدم بدبختی که فقط -
به پول خودت مینازی

البرز با تحقیر گفت:

نکنه چشمت به اون جوجه دکتر افتاده هوایی شدی؟ سواتش به سوات تو میخوره -
نه؟

و روی کلمه ی "سوات" تاکید کرد و ادامه داد

اون گدا گشنه رو به من ترجیح دادی؟-

چشمانم را ریز کردم

اون گدا گشنه شرف داره به صد تای تو-

و ناگهان از اینکه از رهام دفاع کرده بودم، جا خوردم. صدای البرز تکانم داد

واقعا؟ چه شجاع شدی تو، خوبه خوبه،-

و یک قدم به سمت آمد. با دستپاچگی به دو سه مغازه داری که دست به سینه چند

قدم آن طرف تر ایستاده بودند، اشاره زد

آقایون، این آقا مزاحم من شده،-

البرز جا خورد و با حیرت به پشت سرش نگاه کرد، یکی از آن ها رو به او کرد

چیزی شده آقای شریف؟-

البرز سینه سپر کرد

نه چی باید بشه؟ کسی با شما صحبت کرد؟-

از فرصت استفاده کردم و دوباره چند قدم عقب رفتم، البرز سریع به سمت چرخید

کجا میری؟-

با التماس به همان مغازه داران خیره شدم که اینبار تعدادشان بیشتر شده بود و گفتم آقا بخدا مزاحم شده،-

یکی دو نفر از آنها به سمت البرز رفتند

آقای شریف، تو مثلا ورزشکاری، واسه چی مزاحم دختر مردم شدی؟-

صدای البرز بالا رفت

به شما چه مربوطه زنمه، نامزدمه، اصلا تو چه کاره ای پیری؟-

صدای اعتراض چند تن دیگر بلند شد

بابا این اصلا بیرون زمینو داخل زمین سرش نمیشه، همه جا گند دماغه-

حرمت سرش نمیشه-

بابا زنگ بزنین پلیس بیاد این بی اخلاقو جمعش کنه-

البرز کاملا چرخید و به سمتشان رفت، چند مغازه دار دور او حلقه زدند، ناگهان چشم به روانشناس افتاد که مقابل درب مطبش ایستاده بود، نگاهمان در هم گره خورد، با سر به من اشاره زد که بروم، با دیدنش اشک دور چشم حلقه زد. پلک زدم و دوباره به او چشم دوختم. اینبار با دستش به من اشاره زد که بروم. نگاهم روی البرز ثابت ماند که عربده می کشید، دیگر ماندن جایز نبود، چرخیدم و با همه ی توأم دویدم

.....

دستانم می لرزید، پیامهای تهدید آمیز البرز تمامی نداشت، چقدر فحشهای رکیک ...حواله ی من و خواهر و مادرم کرده بود

با هر فحش رکیکش، تن و بدنم می لرزید، چطور مردی که ادعا می کرد به زنی علاقمند است، چنین فحشهای ناموسی برایش ارسال می کرد؟

بین چهار چوب در اطاقم ایستادم و به پدرم زل زدم که روی مبل نشسته بود و هشت کتاب سهراب سپهری در دستش بود. نگاه از او گرفتم و به مادر نگاه کردم که پای تلفن نشسته بود و با کتی صحبت می کرد. می خواستم با پدر صحبت کنم تا برای این همه تهدیدات پشت سر هم البرز، چاره ای پیدا کند. البرز که عقلی در سرش نبود، قابل پیش بینی هم نبود. ناختم را به دندان گرفتم و به پدر زل زدم که به آرامی لبهایش می جنبید. نمی دانستم چطور شروع کنم. کمی نگاهش کردم و یکباره منصرف شدم. خواستم وارد اطاق شوم که صدایش را شنیدم:

بتی، بگو ببینم دختر، چی میخوای بگی؟-

لبهایم را روی هم فشردم و دوباره به سمتش چرخیدم. از بالای عینک مطالعه اش به من نگاه می کرد. کمی این پا و آن پا کردم. چانه ام را خاراندم و به سمتش رفتم:

و روی مبل کنار پدرم نشستم

چیز، بابا-

هوم؟ بگو بابا-

بابا من باید یه چیز یو بهتون بگم، در مورد البرزه-

پدر کتاب را بست و عینکش را از مقابل چشمانش برداشت و روی کتاب گذاشت:

بگو دخترم-

نیم نگاهی به مادر انداختم که سرگرم گفتن نحوه ی درست کردن قرمه سبزی به کتی بود. دوباره به پدر نگاه کردم:

بابا شما که در جریانین من میرم پیش روانشناس-

پدر سری تکان داد.

بابا اون خانم میخواست با البرز هم صحبت کنه، ینی چطور بگم یه فرصت آخر - برای البرز بود، همون شرط و شروطهایی که شما بر اش گذاشته بودین

سری به نشانه ی تاسف تکان دادم

بابا نمیدونین البرز اومد تو محل کارش چی کار کرد، اون خانم البرزو از مطبش -
...انداخت بیرون، بعد البرز تو خیابون داد و فریاد کرد

پدر اخم کرد

چه پسر بی ادبو بی ملاحظیه، البته بیشتر از این هم ازش انتظار نمیره، اون خانم -
کار خوبی کرد که انداختش بیرون

با تاسف گفتم

نمی رفت که، اون خانم تهدید کرد که با صد و ده تماس می گیره-

پدر باز هم سری تکان داد و نفس عمیق کشید

مکت کردم و دستانم را در هم گره زدم

بابا البرز از دیروز تا الان مدام تهدیدم می کنه، می ترسم، بابا اگه بخواد کاری -
کنه؟

پدر لبخند زد. سری تکان دادم

بابا بخدا من دروغ نمیگم، خیلی نگرانم، این آدم که عقل تو سرش نیست، اگه یه -
...بار دیگه بیاد اینجا، مثل اون دفعه

حرفم را قطع کردم و لبم را به دندان گزیدم، به یاد دفعه ی قبل افتادم، البرز با چه
...افتضاحی وارد خانه شده بود، التماسهایم به پدرم هنوز در یادم مانده بود

پدر باز هم سری تکان داد

نگران نباش بابا، من اینجا، مته شیر بالا سرتم-

و با کف دست به سینه کوبید. با نگرانی گفتم

بابا میاد دوباره میوفته تو خونه ی ما، مته اون دفه آبرو ریزی می کنه-

پدر سرش را بالا انداخت

بذار بیاد الیزابت، اون موقع دیگه وساطت تو هم کار ساز نیست، فکر می کنی -
اینجا مملکت بی قانونیه؟ پلیس فوتبالیستو غیر فوتبالیست نمیشناسه، اون دفه هم به
خاطر تو کوتاه اومدم، خواستم خودت ته این آدمو ببینی، ببینی که چقدر بد شده،
عوض شده

با نگرانی به پدر خیره شدم، هنوز هم لبخند به لب داشت. با مهربانی گفت

از چی ناراحتی بابا؟ میگم من پشتتم-

بغض کردم

بابا البرز چرا اینجوری شد؟ البرز چرا این کارا رو کرد، چرا به اینجا رسید؟-

پدر باز هم نفس عمیق کشید

غرور الیزابت، غرور این بلا رو سرش آورد،-

و زمزمه کرد

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه، رند از راه نیاز به دارالسلام رفت-

نیم نگاهی به من انداخت و گفت

تو چی؟ تو بالاخره از تعلقاتت دل کندی تا بتونی تصمیم بگیری؟-

به چشمان مهربانش نگاه کردم. حقیقت این بود که تصمیمم را گرفته بودم. البرز

دیگر در قلب من جایی نداشت. سری تکان دادم

آره بابا، دیگه نمیخوام اسم البرز روی من باشه، من همه ی این سیزده سالو اشتباه -
کردم

با من که داری تعارف نمی کنی دختر؟-

سرم را به چپ و راست تکان دادم

نه بابا، تعارف نیست، دوستش ندارم، شاید هر حسی نسبت بهش داشته باشم، اما -
دوست داشتن نیست

پدر لبخند زد و دستش را به سمت من دراز کرد، دست لرزانم را بین دست مردانه
اش گذاشتم، پدر مرا به سمت خود کشید، دستش حمایتگر بود، دستش پدرانیه بود،
دستم را دور گردنش حلقه کردم. صدای مادر را شنیدم
....این پدر و دختر هم محبتشون گل کرده مادر-

.....

دکتر نریمانی با اخم نگاهی به من کرد

واسه دو هفته دیگه دفاع داری-

لبخند نصفه و نیمه ای روی لبم جا خوش کرد. بالاخره روز دفاع مشخص شده
بود. بار بزرگی از روی دوشم برداشته می شد. سرم را پایین انداختم
دکتر ممنونم-

صدای دلخورش را شنیدم

من به جای اینکه استاد مشاورت می شدم، باید داور می شدم تا بهت بدم ۸، اون -
موقع حسابی ممنونم می شدی

با همان سر به زیر افتاده گفتم

دکتر بابت جریان زنجان معذرت می خوام، ببخشید-

دکتر نریمانی غر غر کنان گفت:

یکی تو معذرت میخوای یکی رهام پناهی، خیلی خوب، برو این برگه رو ببر -
دکتر ابوالقاسمی هم امضا بزنه، داورت هم خانم دکتر قربانیه، ببینم روز دفاع چی
کار می کنیا

اینبار لبخند عمیق شد، سرم را بلند کردم و به دکتر نریمانی غر غر چشم دوختم،
...انگار اوضاع مساعد شده بود

.....

مریم بشکن زنان رو به من گفت:

خبر نداری که چی شده،-

به چشمان خندانش خیره شدم و گفتم

چی شده؟ کبکت خروس میخونه مریمی-

مریم با خوشحالی گفت

فریبرز قبل از عید میاد خاسگاریم-

یکی از ابروهایم به نشانه ی تعجب بالا رفت

جدی؟ پس بالاخره افتاد تو تله؟-

ذوق زده گفت

آره، بالاخره مخشو زدم، میخوایم مزدوج بشیم-

و بی هوا خودش را در آغوشم رها کرد، با چشمان درشت شده گفتم

مریم؟ این کارا چیه وسط حیاط، صاف بشین-

همانطور که خودش را به من چسبانده بود، گفت

صاف نمیشینم، تو بگو از البرز چه خبر؟ اومد باهات پیش اون روانشناسه؟-

با یاد آوری البرز و آن جلسه ی مشاوره، ابرو در هم کشیدم

اومد، ولی ای کاش نمیومد، خیلی آبرو ریزی کرد،-

مریم خودش را از آغوشم بیرون کشید و صاف نشست

راس میگی؟ چی گفت؟ پسره ی الدنگ، فکر کرده همه نوکر خونه اش هستن؟ تو -
بهش چیزی نگفتی؟

سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم

دیگه برام مهم نیست مریم، هرجوری که میخواد باشه، من دور البرز یه خط -
قرمز کشیدم

مریم مات و مبهوت نگاهم کرد و با ناباوری گفت

راس میگی؟-

سری تکان دادم. یکباره به آغوشم پرید

وای آفرین بتی، چه تصمیم عاقلانه ای گرفتی، تو عالی هستی، خیلی خوشم اومد، -
پسره ی مسخره ی تازه به دوران رسیده، بخدا تو واسش زیادی بودی، رو دل می
کرد

دستم را روی شانهِ اش گذاشتم و او را به عقب فرستادم

مریم چی کار میکنی؟ وسط حیاطیم، یه کم آرام بشین-

مریم با هیجان گفت

نمی تونم بتی، باور کن نمی تونم-

کلافه شدم

ینی چی نمیتونی؟ میگم آروم باش، این ادا بازیها چیه-

مریم سرش را پایین انداخت

بخدا نمیتونم، آخه میدونی، رهام داره میاد اینور، این چیزی هم که الان در مورد -
البرز گفتی، ینی اینکه تو ممکنه دیگه رهام رو برای همیشه بخوای، پس من نباید
مانع شما بشم

مریم یک نفس می گفت و من باز هم دست و پام شروع به لرزیدن کرد

چرا رهام راحت نمیگذاشت؟

با اضطراب سر چرخاندم و نگاهم روی رهام ثابت ماند که به چند قدمی نیمکتمان
رسیده بود. احتمالا مریم از همان اول می دانست که رهام به این سمت می آید،

آخ مریم،

آخ...

رهام مقابل نیمکت ایستاد

سلام-

مریم با خوشرویی گفت

سلام آقای پناهی، با بتی کار دارین دیگه؟-

سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم. مریم کی سر عقل می آمد؟

صدای رهام را شنیدم

چند لحظه بیشتر وقتشونو نمی گیرم-

مریم از روی نیمکت بلند شد

خواهش میکنم، تازه وقتشونم بگیرین، کی از شما بهتر؟-

با گردنی کج شده به مریم خیره شدم، متوجه ی نگاهم شد، لبخند زد
من خوشگلم؟-

.....

رهام کنارم روی نیمکت نشست. دستانم را باز و بسته کردم. صدای نفسش را
شنیدم که پر صدا بیرون فرستاد و چند ثانیه بعد گفت
شنیدم دفاع داری، بالاخره از شر این پایان نامه راحت میشی-
بدون اینکه سرم را بلند کنم، گفتم
آره-

داورت دکتر قربانیه، آدم منصفیه، منم میخوام برم باهش صحبت کنم تا هواتو -
داشته باشه
مرسی-

اصلا نگران نباش، مطمئن باش همه چی رو به راهه،-
اینبار تنها سری تکان دادم، حالت صدایش تغییر کرد
بتی؟-

ضربان قلبم تند شد

بتی، تو به من فکر می کنی؟ به یادم هستی؟-

چشمانم را بستم، واقعا حرفم برایش مهم نبود که گفته بودم اینقدر مرا تحت فشار
قرار ندهد؟

می دونی بتی؟ همش یاد اون روزی می افتم که اومدی خونمون و بغلت کردم، -
خیلی خوب بود، خیلی شیرین بود

صورتتم از شدت حقارت جمع شد.

بتی من بهت حرفهای بدی زدم، من می دونم تو مته برگ گلی، تو پاکی، تو با -
البرز رابطه نداشتی، خودتو ناراحت نکن، من حماقت کردم اون حرفها رو به تو
زدم، میدونم تو خواستی با حرفهات البرزو بجزونی، منو ببخش
با شنیدن این جملات از زبان رهام، گر گرفتم

...من بد بودم دیگر

...من بد بودم. من با البرز رابطه داشتم

صدایم لرزید:

توروخدا اینقدر اون روزها رو به یادم نیارین، من که گفتم یه مقدار منو به حاله -
خودم بذارین، آخه واسه چی مدام میاین اون روزها رو به رخم میکشین؟

رهام دستپاچه شد:

چی شد؟ ناراحت شدی؟ بتی؟-

...از روی نیمکت بلند شدم، چانه ام می لرزید، دستانم می لرزید

چرا اینقدر اذیت میکنی رهام؟-

رهام مات و مبهوت نگاهم می کرد. با بی حالی ادامه دادم:

بهت گفتم بهم فشار نیار، گفتم یه ذره کمتر دورو بر من آفتابی شو، آخه چی از -
جون من میخوای؟

گردنم یک دور چرخید،

...خدا لعنتت کند رهام

.....

وسط اطاقم نشسته بودم. جعبه ی کادو مقابلم بود. قرار بود هر آنچه در این سیزده سال، البرز به من داده بود، به پدر بدهم تا به دست برادرش، الوند برساند.

...زنجیر طلا، انگشتر نقره، شمع، کارت پستالهای رنگ و وارنگ

دیگر برایم اهمیت نداشتند، برایم مهم نبودند، فقط میخواستم هر چه زودتر، هر آنچه که مربوط به البرز و خاطراتش می شد، از این خانه بیرون بروم. به اندازه ی کافی رهام و البرز روح و روان مرا بهم ریخته بودند، آرزو کردم ای کاش هر چه زودتر به دیدن روانشناسان می رفتم، کاش یکبار دیگر به من می گفت که من دختر بی‌بدی نیستم، که هرزه نیستم

صدای زنگ آیفون بلند شد، نفس خسته ام را بیرون فرستادم، سه عروسک تزئینی که البرز برایم خریده بود، به همراه جعبه ی کادو در دستم گرفتم و از جا بلند شدم. هنوز چند قدم بر نداشته بودم که با صدای مادرم سر جایم ایستادم

ادموند، البرزه، اینجا اومده واسه چی؟-

ادموند، البرزه، اینجا اومده واسه چی؟-

با شنیدن این حرف به سرعت از اطاق بیرون پریدم، نگاه هراسانم بین پدر و مادرم چرخید. مادر با دیدن من سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت

بازم اومده عربده کشی کنه-

چشم از مادر گرفتم و به پدر خیره شدم که با آرامش از روی مبل بلند شد و به سمتم آمد. دستپاچه شدم

بابا حالا چی کار کنیم؟-

پدر به یک قدمی ام رسید و دستانش را به سمتم دراز کرد

وسایلا رو بده، فقط همینه یا بازم هست؟-

نگاهی به چند عروسک و جعبه ی کادوی در دستم انداختم و دوباره به پدر خیره
شدم:

فقط همیناس بابا-

پدر همه را از دستم گرفت و بی حرف اضافه ای به سمت در سالن رفت. مادر از
آیفون فاصله گرفت و با نگرانی دستانش را در هم مالید

ادموند نرو، تورو خدا قسم نرو، الان البرز آبرو حیثیتتو به باد میده، اونو که -
میشناسی چقدر بی آبروئه

پدر در سالن را باز کرد

لوبا امروز اگه من جلوی این البرز نمونم تا آخر عمر باید بهش کولی بدم، اصلا -
من نمیخوام به این آقا دختر بدم، بره شکایت کنه ازم، بره مامور بیاره در خونه ی
من،

و به سمت پله ها رفت، با تن و بدن لرزان، فاصله ی اطاق تا در سالن را دویدم و
به دنبال پدر رفتم، همزمان صدای زنگ آیفون دوباره بلند شد و اینبار صدای
کوبش شدید در خانه به گوش رسید. مادر وحشت زده شد
وای مریم مقدس کمکمون کن، این پسره بازم دیوونه شده-

با صدای مادر، پدر به عقب چرخید و با دیدن من گفت

برو تو، نیا بیرون، فقط حواست باشه هر وقت گفتم زنگ بزنی به پلیس این کارو -
بکنی،

چرخید که برود، چند لحظه مکث کرد و دوباره به سمت برگشت و من خیره شد

الیزابت من این بار میخوام زنگ بزنی به پلیس، منظورمو می فهمی؟-

منظورش را فهمیدم، سر تکان دادم

زنگ بزنی بابا، ولی دیگه درو باز نکن، همین الان زنگ بزنی، من می ترسم-

پدر لبخند زد

نترس، دختر من نباید بترسه، خدا رو داریم و مسیحو مریم مقدسو، همه پشت -
همیم، البرز کیه الیزابت؟

نفسش را بیرون فرستاد

برین داخل، فقط خواست به من باشه، صدامو شنیدی که گفتم زنگ بزنی، فوراً -
این کارو بکن

صدای کوبش در باز هم به گوش رسید و اینبار نعره ی البرز چهار ستون خانه را
لرزاند

بتی، این درو باز کن بینم، واکن این درو، ادموند سرداریان، نکنه از -
من ترسیدی؟

پدر چرخید و از پله ها پایین رفت، مادر صلیب کشید و من چانه ام لرزید، با عجله
به سمت اطاق دویدم و گوشه ام را که روی تختم بود برداشتم. از اطاق بیرون
آمدم و به سرعت وارد راه پله شدم، مادر از پشت سر بازوئم را گرفت

بتی جان کجا مادر؟ بابات گفت اینجا بمونی-

چانه بالا انداختم

...نه مامان، میخوام برم، می ترسم، شما اینجا بمون-

...از پله ها پایین دویدم

.....

با عجله وارد حیاط شدم. چشمم افتاد به البرز که بین چهار چوب در خانه ایستاده بود، آنقدر عصبی بود که لحظه ی اول متوجه ی حضور من نشد، دستانش را به کمرش زد و رو به پدر گفت:

در می زنم دروباز نمی کنین؟ نکنه استخاره میکردی ادموند سرداریان؟-

پدر جعبه ی کادو و عروسکها را به سمتش دراز کرد

خوب شد اومدی، زحمت من کم شد، میخواستم برم تا مغازه ی الوند، بگیر اینا رو-

و اینبار وسایلها را به سمت سینه ی البرز هل داد. البرز اخم کرد و نگاهش روی وسایلهای دراز شده به طرفش، ثابت ماند و زمزمه کرد

اینای چیه؟-

اینای همه ی اون چیزاییه که تو این سیزده سال برای الیزابت خریدی بودی، همه رو - پس داده، خوب نگاه کن ببین چیزی کم و کسر نباشه

البرز دستی به گوشه ی لبش کشید و گفت:

منو مسخره کردین؟-

و سرش را بلند کرد و اینبار متوجه ی من شد که از در ورودی راه پله ها فاصله گرفته بودم، اخمهای البرز از هم باز شد، رو به من کرد

تو هر روز یه نمایش جدید برای من داری، نه بتی؟ یه روز پیش اون روانشناسه - خودتو مقدس نشون میدی، یه روز کادوها رو پس میدی، دروغ میگم بتی؟

و بعد از گفتن این حرف یک قدم برداشت تا وارد حیاط شود، دست پدر به همراه جعبه ی کادو به سینه ی البرز فشار آورد و صدای پدر بالا رفت

به چه جراتی داری میای تو خونه ی من؟ وسایلهاتو بگیر و برو،-

البرز سرش را به سمت پدر چرخاند

برو کنار ببینم تو چه کاره ای؟ این زن منه، به تو ربطی نداره،-

پدر البرز را به عقب هل داد

البرز این دفه اون دفه نیست که من به خاطر الیزابت کوتاه اومدم، این دفه پرتت -
میکنم از خونه بیرون، برو بیرون از خونه ی من

البرز قدم دیگری برداشت و با تمسخر گفت

تو بیجا می کنی، اینجوری حرف می زنی می ترسم ادموند سرداریان، منو -
نترسون، من اعصابم ضعیفه

پدر جعبه و عروسکها را رها کرد و با هر دو دست به یقه ی البرز چسبید، نگاه
وحشت زده ام روی جعبه ی ولو شده ی کف حیاط ثابت ماند. پدر فریاد زد

...برو بیرون از خونه ی من، برو بیرون مرتیکه ی-

...پدر حرفش را خورد، ملاحظه ی مرا کرد، ملاحظه ی دخترش را

صدای فریاد البرز به آسمان بلند شد

مرتیکه ی چی؟ مرتیکه ی دی...بث؟ چیزی که لایق خودته به من نسبت نده-

و با دستش به دست پدر چسبید تا از یقه اش جدا کند، پدر او را به عقب هل داد

برو بیرون از خونه ی من، پسره ی بی چشم و رو، مته گربه کوره نمک می -
خوری نمکدون می شکنی

با صدای مادر که مسیح مقدس را صدا می زد، به عقب چرخیدم، مادر بین چهار
چوب در ورودی ایستاده بود، با نگرانی گفتم

مامان، الان چی میشه؟ می ترسم-

مادر سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و صلیب کشید. دوباره به سمت البرز و
پدرم چرخیدم

البرز مقاومت می کرد

واقعا فکر می کنی زور منو داری سرداریان؟-

لبهائیم را با حرص روی هم فشار دادم، البرز چقدر نفرت انگیز بود، من به خاطر این آدم احمق خودم را به آب و آتش زده بودم؟

به سمتشان دویدم تا جدایشان کنم، دلم نمیخواست دستان البرز به یقه ی پدرم بچسبد، پدرم خوب بود، پدرم یک مسیحی خوب بود، البرز مسلمان بدی بود، البرز... بود که آبروی هم کیشانش را برده بود و آنوقت به من می گفت ارمنی بدبخت

با صدای پدر سر جابم میخکوب شدم

الیزابت، زنگ بزنی صد و ده-

صدای قهقهه ی البرز را شنیدم

آره زنگ بزنی، این روزا صد و ده زنگ زدن شده مته نقل و نبات، اون - روانشناسه هم می خواست همین کارو کنه، دو دقیقه به من مهلت میدی دیگه که برم، مگه نه؟ اگه نرم بعد زنگ می زنی صد و ده

گوشی ام را که در دستم بود، فشردم و با حرص گفتم

زنگ می زنی البرز، بهت فرصت هم نمیدم، تو لیاقت نداری، لیاقت هیچ چیو - نداری

البرز دستانش را از یقه ی پدرم جدا کرد و به سمتم چرخید

زنگ بزنی ببینم بتی ارمنی، منو از پلیس می ترسونی؟-

به چشمان درشتش خیره شدم، فکر میکرد زنگ نمی زنی؟ که دوباره به پای پدرم می افتی؟ فکر می کرد هنوز آن بتی احمق؟

... اشتباه می کرد

صدای مادر را شنیدم

...بتی زنگ بزنی مادرم، زنگ بزنی-

با پوزخندی بر لب چشم از البرز گرفتم، دستانم روی صفحه ی کیبورد چرخید،
گوشی را روی گوشم گذاشتم، نگاه دوباره در نگاه البرز گره خورد، همه ی
تحقیرها و توهین هایش به یادم آمد،

...جعبه ی گل مریمی که مهریه ی من بود

زنان رنگ و وارنگی که البرز عشق مرا در ازای یک شب هم خوابگی با آنها،
...فروخته بود

خشم در دلم نشست، صدای مردی درون گوشی پیچید

بفرمایید-

نفسم را بیرون فرستادم

الو، سلام، لطف کنین به این آدرسی که میگم بیاین، آقای البرز شریف برای -
خونوادمون مزاحمت ایجاد کرده

یکی از ابروهای البرز به نشانه ی تمسخر بالا رفت، حتما باور نمی کرد، نباید هم
باور می کرد، من دیگر آن بتی تو سر خور نبودم،

...پروانه شده بودم، عوض شده بودم

تا زمانی که ماشین پلیس آژیر کشان مقابل درب خانه پارک کرد، البرز با قلدری
داخل حیاط خانه ایستاد و نعره کشید و توهین کرد، به من لقب زن خراب را نسبت
داد و به پدرم انگ بی دینی زد، به کتی توهین کرد و به مادرم گفت بلد نبود
تربیتمان کند، مادرم زار زار می گریست و پدر با البرز یکی به دو می کرد و هر
از گاهی او را به ست بیرون از خانه هل می داد و البرز با وقاحت دوباره به داخل

خانه باز می گشت. دست و پایم لمس شده بود، با بغضی که به سختی سعی می کردم نشکند به حماقتهایش نگاه می کردم. اگر یک درصد هم امکان داشت که البرز اصلاح شود، با این کارهایش همان یک درصد هم به رویاها پیوسته بود

افسر پلیس با لباس سبز کاهویی وارد خانه شد، با دیدن پلیس قلبم گرم شد، پدر با قدمهای بلند خودش را به افسر پلیس رساند

سلام جناب سروان، آقا ایشون هستند، فوتبالیست مملکتمون، یک ساعته تو خونه - ی منه داره بلوا به پا می کنه،

البرز با چشمان از حدقه درآمده چرخید و به مامور سبز پوش مقابلش خیره شد. اصلا باور نمی کرد که من با پلیس تماس گرفته باشم. چشم از پلیس گرفت و به من خیره شد که با پوزخندی بر لب نگاهش می کردم. البرز با دیدن پوزخند روی لبم، عصبانی شد و با غضب به سمت پلیس چرخید

آقا چی میگین؟ اومدم دنبال زنم، این خانم زن منه، اصلا من از این خونواده شکای - ام

صدای پلیس بلند شد

صداتو بیار پایین آقا، اینجا چاله میدون که نیست، زن شما کیه؟-

پدر مداخله کرد

آقا زن منه چیه؟ این آقا اومد خاسگاری دخترم، ما جواب رد دادیم، الان با قلدری - اومده در خونه آبرو ریزی می کنه، من از این آقا شکایت دارم

دستان دو مامور به دور بازوان البرز حلقه شد، حس کردم آب خنکی روی دل آتش ...گرفته ام ریخته شد

.... البرز را کشان کشان به سمت ماشین پلیس می بردند و او همچنان نعره میزد

.....

روانشناس لبخند زد

خوب بتی، چه خبرا؟-

لبخند بی روحی زد

خبر که زیاده، نمی دونم همه رو بگم یا نه-

سری تکان داد

همه رو بگو، گوش میدم-

به آرامی گفتم

...اون روز که البرز اومد اینجا و آبرو ریزی کرد-

مکت کردم و سری به نشانه ی تاسف تکان دادم

بابت اون روز من شرمندم بخدا-

باز هم لبخند زد

تو چرا شرمنده باشی بتی؟ تو مسئول کارهای کسی نیستی، حالا ادامه بده ببینم -
چی شد

البرز تا چند روز مدام تهدیدم کرد، تا اینکه دیروز اومد در خونمون و حسابی -
آبرو ریزی کرد، ما هم با صد و ده تماس گرفتیم و البرز بازداشت شد، بابا ازش
شکایت کرد، تا دو سه ساعت هم توی بازداشت بود تا اینکه با وثیقه اومد بیرون،
اگه شکایتمون رو پس نگیریم، تا چند روز دیگه دادگاهی میشه

روانشناس با تاسف گفت

پس بالاخره این آقای شریف کاری کرد که پاش به کلانتری باز بشه-

و رو به من ادامه داد

ناراحتی از اینکه این کارو کردین؟-

با قاطعیت گفتم

نه اصلا ناراحت نیستم، به نظرم باید زودتر از اینها این کارو می کردیم، جالبه -
که من خودم زنگ زدم به پلیس، البرز دیگه خستم کرده بود، راستش من تصمیمو
گرفتم، من دیگه نمیخوام به این آدم هیچ فرصتی بدم، می خوام از زندگیم بذارمش
کنار

:اینبار روانشناس تک سرفه ای کرد و گفت

باشه بتی، پس تو قدم بعدی خط خودت رو عوض کن، خیلی از کارهایی که باید -
انجام می شد، هم خودت انجام دادی، مثل پس فرستادن هدایا و تماس با پلیس
موقعی که مزاحمتون شده بود، خط خودت رو عوض کن و سعی کن با مشغول
کردن خودت، با نبود البرز تو زندگیت سازگار بشی

:با من و من گفتم

رهام چی؟ رهامو چی کار کنم؟ همش سر راه من سبز میشه، به من فشار میاره -
خوب بتی با مشخص شدن تکلیف البرز، الان با خاسگار دومت رو به رویی و -
باید تکلیف این آقا رو هم مشخص کنی، با خودت فکر کن و ببین این آقا در زمان
فعلی و در آینده چه جایگاهی می تونه تو زندگیت داشته باشه،

:با ناراحتی گفتم

من الان به ازدواج فکر نمی کنم، من دو هفته دیگه دفاع دارم و بعدش هم می -
خوام تا زمانی که واسه دکترا میرم سر کلاس، به فکر یه کار نیمه وقت باشم
خوب پس اگه بخوای می تونی به رهام جواب رد بدی-

:پوست لبم را به دندان گرفتم و به چشمان روانشناس خیره شدم

بهش بگم نه؟-

لبخند زد

خودت میدونی بتی، من که رهام رو ندیدم و با دیدگاه و شخصیتش آشنا نیستم، تو - باید بهتر بدونی چه جور آدمیه

با سردرگمی به دستانم خیره شدم. نمی دانستم تصمیم درست چیست، صدای روانشناس باعث شد سر بلند کنم

خوب من یه پیشنهادی برای شما دارم، عجله نکن و سعی کن رهام رو بهتر - بشناسی، در عین حال به این مسئله هم توجه کن که وقتی یک شکست عاطفی رو پشت سر گذاشتی، نباید به جبران اون سریع وارد یک رابطه ی عاطفی دیگه ای بشی، چون همه ی دغدغه ها و شکستهای خودت رو وارد اون رابطه میکنی و ممکنه طرف مقابل توانایی اینو نداشته باشه که تو رو درک کنه و مرهم زخم دلت باشه، پس عجله نکن و صبر کن، رهام هم اگه دوست داشته باشه صبر می کنه تا تو به موقعیتی بررسی که بتونی بهتر تصمیم گیری کنی

میگم به نظر شما من خوب میشم؟-

تو همین الان هم چیزیت نیست، فقط تو چند راهی قرار گرفتی که قراره بهترین - تصمیم ممکن رو اتخاذ کنی

روی مبل جا به جا شدم

به نظر شما من باید در مورد روابطی که با البرز داشتم، به همسر آینده ام توضیح - بدم؟

خوب در مورد وجود فردی به نام البرز به طور کلی باید برای همسر آینده ات - توضیح بدی، اما وارد جزئیات نشو، این مسئله طرف مقابل رو حساس می کنه، کما اینکه شما اشتباه کردی و متوجه ی اشتباهت شدی، وقتی قرار نیست دوباره تکرارش کنی، دلیلی برای بازگویی نیست،

بعد اینجوری ینی من دروغگوئم، ینی دارم چیزی رو مخفی می کنم-

ببین بتی برای شما مثالی می زنم، فردی در گذشته اشتباه کرده و دزدی کرده و - فقط همون یکبار این کارو انجام داده و سالیان سال گذشته و دیگه این کار از سر نزنده و اون این کارو انجام نداده، وارد شرکتی میشه و به عنوان حسابدار مشغول به کاره، دلیلی نداره بخواد به رئیس شرکت بگه من بیست ساله پیش دزدی کردم و دیگه این کارو انجام ندادم، چون سلب اعتماد میشه، شما میخوای حسن نیت خودتو ثابت کنی اما نتیجه برعکس میشه، همیشه گفتن همه ی حقایق هم کار درستی نیست، به اصطلاح دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز، وقتی دیگه نمیخوای کار بدی رو تکرار کنی و متوجه ی اشتباهت شدی، دلیلی برای گفتنش وجود نداره

به آرامی گفتم

ممکنه البرز دست از سرم بر نداره؟-

هر احتمالی هست، خودتو آماده کن و در برابرش ضعف نشون نده، یادت نره خط - گوشیتو عوض کنی

باز هم به دستانم خیره شدم، لرزشش کمتر شده بود

با نگرانی رو به پدر کردم که دکمه ی آستینش را می بست

بابا، الان چی میشه؟-

پدر لبخند زد

هیچ چی همیشه الیزابت، ما رو فرستادن شورای حل اختلاف، میرم اونجا اگه ببینم - البرز قلدری میکنه رضایت نمیدم، اگه هم نه، دیدم افتاده تر شده به شرط تعهد رضایت میدم

گوشه ی ناخنم را به دندان گرفتم

بابا نکنه بعدا برامون شر درست کنه؟-

اون دیگه با خودشه که ببینیم آینده ی فوتبالیشو به خطر میندازه یا نه-

مظلومانه به پدر خیره شدم، به شوخی اخم کرد

چیہ دختر؟ پاشو برو دانشگاه، گفתי کی دفاع داری؟-

به آرامی جواب دادم

دو روز دیگه دفاع دارم-

پدر به سمت در سالن رفت

من و مادرتو کتی و روبیک هم میایم-

...لبخند زدم

.....

مقابل تابلو اعلانات ایستاده بودم و به فراخوان تفسیر آیه الکرسی نگاه می کردم.

صدای مریم را شنیدم

بتی، چی شده؟ میخوای بری تو این فراخوان شرکت کنی؟-

لبخند زدم

آره، می خوام برم این دفته با دقت گوش بدم، دفته ی قبل که اصلا خوب نفهمیدم -

چی به چیہ، فقط همون آیه ی لا اکراه فی الدین رو فهمیدم

مریم متفکر پرسید

پس حتما میخوای مسلمون بشی، درسته؟-

سر تکان دادم

نه، نمی خوام دینمو عوض کنم، اما چه اشکالی داره پیام با دیدگاه یه مسلمون آشنا - بشم؟

مریم هم سری تکان داد

چی بگم والله؟-

به سمتش چرخیدم

خوب ببین، مته اینه که تو با ذوق میای تو کلیسا ببینی مراسم ازدواج مسیحیا - چجوریه، منم میخوام پیام تو این جلسه بشینم با عقاید مسلمونها آشنا بشم

ابروان مریم بالا رفت

آهان فهمیدم جریان چیه، حتما باز هوایی شدی رفتی سمت البرز؟ من می دونستم - بابات بالاخره کوتاه میاد، بابات زیادی دل رحمه

حرفش را قطع کردم

نخیر مریم جان، بابای من امروز رفت شورای حل اختلاف، اگه البرز کوتاه نیاد، - پرونده میره برای دادگاه

مریم با ناباوری گفت

جدی؟ ایول آقا ادموند-

و قهقهه زد

پس بیا بریم بوفه ساندویچ ژامبون بخوریم، به جبران این موفقیت-

چانه بالا انداختم

نه، من باید یه سر برم پیش دکتر ابوالقاسمی، دو روز دیگه دفاع دارم-

مریم ناگهان به مچ دستم چسبید

بیا بریم میگم، یه ساعت دیگه برو پیش دکتر، می کشونمت و می برمتا-

اخم کردم

مریم جان یه خواهشی ازت دارم، دیگه دست منو اینجوری وسط دانشگاه نکش-

مریم با تعجب نگاهم کرد

بابا جذبه، تو از کی تا حالا اینجوری شدی؟-

با قاطعیت گفتم

از همین الان، دیگه تو مقطع منو تو که نباید بین این همه آدم، از این شوخیها -
کنیم،

مریم پشت چشمی نازک کرد و سرش را به سمت دیگر چرخاند و یکباره گفت

ئه، مستر عاشقو ببین، رهامو ببین-

با دلهره سرم را چرخاندم و نگاهم روی رهام ثابت ماند که از پله ها پایین می آمد، دستپاچه شدم، حتما می خواست دوباره به سمتان بیاید. نیم نگاهی به مریم انداختم که با نیش باز به رهام نگاه می کرد. چشم از او گرفتم و دوباره نگاهم روی رهام ثابت ماند که با دیدن ما سری به نشانه ی سلام کردن تکان داد. به ناچار سر تکان دادم و آه کشیدم. در مقابل چشمان حیرت زده ام، رهام بی حرکت اضافه ای از پا گرد پله ها چرخید و پایین رفت. صدای متعجب مریم را شنیدم

بتی، این رهامه کجا رفت؟ من گفتم الان میاد سراغت-

اخمهایم کم کم از هم باز می شد، انگار رهام تصمیم نداشت تا بار دیگر، با بهانه و ... بی بهانه مرا تحت فشار قرار دهد

.....

کتی با دلهره رو به پدر کرد

بابا چی شد؟ نتیجه چی شد؟-

پدر همانطور که استکان چای را به دهان نزدیک می کرد، گفت

قلدری کرد، گفت بتی زن منه و شماها مسیحیها اینجور و اونجورین و از این -
حرفها

با سر افکندگی به پدر خیره شدم، پدر به من نگاه کرد

چی بابا؟ فکر کردی رئیس شورا هم تشویقش کرد؟ حسابی بهش توپید، البرز لام -
تا کام چیزی نگفت، دو جلسه ی دیگه هم برای صلح و آشتی برای ما گذاشتن، آگه
بازم بخواد قلدری کنه پرونده میره واسه دادگاه

مادر با اضطراب گفت

اونا تو شورا طرف تورو گرفتن؟-

پدر رو به مادر کرد

معلومه طرف منو گرفتن، دوتا پلیس شهود من بودن که البرز تو خونه ی من داد -
و بیداد می کرد، فکر کردی چون البرز فوتبالیسته طرف اونو میگیرن؟ آخه
فوتبالیست محبوبی هم نیست تا دل من نسوزه، اینقدر پرونده ی اخلاقیش خرابه که
همه میشناسنش

با شرمندگی گفتم

بابا، ببخشید-

پدر جرحه ای از چایش را نوشید

من چرا ببخشم دختر؟ مگه چی کار کردی؟ این برای تو تجربه شد، بزرگ شدی-

مادر به میان حرفمان پرید

میگم اونا نگفتن چون تو مسیحی هستی پس حق با البرزه؟-

پدر به خنده افتاد

لوبا، مسیحیو مسلمون نداره، این البرز اینقدر دین ما رو کوبیده تو سرمون که - همه ی شماها اعتماد به نفستونو از دست دادین، اونا طرف حقو گرفتن، حقو دادن به ما

دوباره رو به من کرد

راستی البرز یه پیغام هم واسه تو داشت، گفت حالا گوشیتو روی من خاموش می - کنی؟ من میدونمو تو، واسه همین تهدید هم حسابی رئیس شورا بهش توپید... نفس عمیق کشیدم. گوشی را خاموش نکرده بودم، خطم را عوض کرده بودم

.....

با تشویق بی امان حضار، سر بلند کردم و دور تا دور سالن کنفرانس را از نظر گذراندم، نگاهم روی چهره های شاد پدر و مادر و خواهر و دامادم چرخید، پلک زدم، نگاهم روی صورت مریم ثابت ماند که در کنار فریبرز نشسته بود و برایم دست تکان می داد، باز هم پلک زدم، رهام ردیف اول نشسته بود و به آرامی تشویقم می کرد

با صدای دکتر قربانی به خودم آمدم

تشکر می کنم از دانشجوی خوبمون خانم الیزابت سرداریان، به نکات خوبی تو - پایان نامه اشاره کردن، سوالایی که مد نظرم بود رو هم به خوبی جواب دادن، تحلیلها به جا بود، از روی پایان نامه ی خودشون مقاله هم ارائه دادن که دو نمره ی مقاله به ایشون تعلق میگیره، فن بیانشون هم خوب بود

دستانم سرد شد، دستانم را مشت کردم، به دکتر ابوالقاسمی و دکتر نریمانی نگاه کردم که دو طرف خانم دکتر قربانی نشسته بودند و با جدیت به من زل زده بودند. آب دهانم را قورت دادم و بی اختیار نگاهم روی چهره ی رهام ثابت ماند. دستش را مقابل دهانش گرفته بود و به من نگاه می کرد، متوجه ی بال بال زدنهای مریم

شدم که از بین جمعیت همچنان برایم دست تکان می داد. سعی کردم خودم را کنترل کنم و نخندم. صدای خانم دکتر قربانی را شنیدم

با جمع بندی نمرات اساتید، برای پایان نامه ی شما نمره ی عالی نوزده و نیم، در - نظر گرفته میشه

لبخندی از سر آسودگی روی صورتم نشست، دوباره تشویق بی امان حضار، فضای سالن را پر کرد. نگاهم روی رهام ثابت ماند که با لبخند سری برایم تکان داد و به آرامی از روی صندلی بلند شد و از سالن بیرون رفت

جعبه ی شیرینی را روی میز روانشناس گذاشتم و خودم روی مبل نشستم

خانم.....، بالاخره دفاع کردم، این هم شیرینی دفاع، نوزده و نیم شدم-

روانشناس لبخند زد

تبریک میگم بتی، امیدوارم یه روزی از رساله ی دکترات دفاع کنی-

با خوشحالی گفتم

لرزش دستم کمتر شدم، گردنم هم کمتر میچرخه، یعنی تا وقتی عصبی نشم نمی - چرخه

تاثیر داروهاست و اینکه خودت هم تلاش کردی تا مشکلاتت رو حل کنی، خوب - حالا به من بگو از آقای شریف چه خبر؟

با شنیدن اسم شریف به یاد دیروز افتادم. الوند با پدر تماس گرفته بود و از او خواهش کرده بود تا رضایت دهد. گفته بود البرز تا چند روز دیگر باید به تهران بازگردد و به همین خاطر اجازه ی خروج از شهر را ندارد

ما از البرز شکایت کردیم، یک جلسه هم بابا و البرز رفتن شورای حل اختلاف، - اما بابا فعلا رضایت نداده، دیروز برادر البرز به پدرم زنگ زد و خواهش کرد

رضایت بده تا البرز برگرده تهران، بابا گفت آگه البرز عذر خواهی نکنه رضایت
نمیدم

روانشناس سری تکان داد

خوب البته که من حق رو به پدرتون میدم و البرز باید حتما عذر خواهی کنه -
شما میگی البرز این کارو انجام میده؟-

آره انجام میده، چون در غیر این صورت نمی تونه از شهر بره بیرون و درگیر -
میشه

صندلی اش را به جلو کشید

خوب از رهام چه خبر؟-

دستانم را در هم گره زدم

راستش دیگه جلوی منو نمی گیره، سر رهام نمیاد، وقتی منو می بینه فقط بهم -
سلام میکنه و بعدش دیگه هیچ چی، البته میدونم که دورا دورا مراقبه

روانشناس لبخند زد. دستپاچه شدم

نه بخدا، نه ینی می دونین، اون خودش به من توجه میکنه-

نظر خودت چیه بتی؟-

چی بگم؟ آدم بدی نیست، فقط بعضی وقتها خیلی به یه چیزی پیله میکنه، خود -
رای هم میشه

روانشناس مکث کرد و دوباره با لبخند به من نگاه کرد. گونه هایم گل انداخت

نه بخدا، خبری نیست، چیزی نیست-

آروم باش بتی، من همچین فکری نکردم، فقط خوشحالم از اینکه اونقدر آروم -
شدی و اونقدر منطقی فکر می کنی که بدون غرض ورزی در مورد دیگران
حرف می زنی، یادته یه روز به من گفتی همه ی مسلمونها بدن؟

با خجالت نگاهش کردم

از من ناراحت شدین؟-

نه، من موقعیت تو رو درک کردم، تو عصبانی بودی، اما الان می دونی که -
اینطور نیست، خوب به من بگو الان مسلمونها رو چطور می بینی؟

لبم را تر کردم

خوب بین مسلمونها هم خوب و بد هست، مته ما مسیحیها، یه مسلمون بد داریم مته -
البرز، یه مسلمون خوب داریم مته دوستم مریم سرابی، مته دکتر نریمانی، من
اونقدر عصبانی بودم که تر و خشکو با هم سوزوندم، دقیقا مته همون کارایی که
البرز می کرد، اما من اشتباه می کردم،

اشتباه شما این بود که البرز برای شما شده بود به مرجع تصمیم گیری، چون می -
خواستی البرز رو راضی نگه داری، می خواستی به جبران اینکه بدون رضایتش
درست رو ادامه دادی البرز رو آروم کنی، خواستی برای اینکه پسری رو وفادار
به خودت نگه داری از همه ی اعتقادات دست بکشی، این اشتباهه بتی، پسری که
بخواد فقط به خاطر روابط جنسی و دین با دختری بمونه هیچ وقت قابل اعتماد
نیست، اگر تو با البرز ازدواج می کردی و دو فردای دیگه به دلیل بارداری
توانایی رابطی جنسی نداشتی، البرز چی کار می کرد؟

یک لحظه از تصور این موقعیت به خودم لرزیدم

وای حتما می رفت سراغ همون زنهای هرجایی، اصلا نمی تونستم تحمل کنم-

منظور من هم همینه، تا کی می خواستی با این روش البرز رو نگه داری؟ البرز -
فقط خواست تورو داشته باشه تا ثابت کنه البرز شریف به هرچی که میخواد

میرسه، من واقعا عشق و علاقه ای در البرز نسبت به شما ندیدم، و اما رهام
...پناهی

نفس عمیق کشید

بتی من نمیگم نسبت به رهام الان فکر کن و سریع جوابش رو بده، اما این یادت -
باشه، رهام پناهی و هر مسلمون دیگه ای که برای ازدواج با شما پیشقدم بشه، با
شما از نظر اعتقادی تفاوتی داره، درسته عیسی و محمد همدیگه رو قبول داشتن
و همدیگه رو نفی نکردن، اما گاهی وقتها ما بنده های خدا کاسه ی داغتر از آتش
میشیم. باید بتونی هم شما و هر مرد مسلمونی که بخواد با شما ازدواج کنه،
تفاوتهای دینی خودتون رو وارد زندگی مشترک نکنین، برای آداب و رسوم دینی
خودتون ارزش قائل بشین، طوری نباشه که اگه فردا همسرت روزه گرفت، تو اخم
کنی و اگه تو ترسیدی و خواستی صلیب بکشی اون تو رو مسخره کنه و مهمتر از
همه، بچه ای که در آینده از پدر مسلمون و مادری مسیحی به دنیا میاد، این بچه
مسلمون زاده است، اما خواه و ناخواه با دین مسیحیت هم آشنایی نزدیک پیدا می
کنه، مبادا شما و همسرت بخواین برای این مسئله با هم دچار مشکل بشین، همه ی
اینها رو در نظر بگیر و بعد یک فرد مسلمون رو برای زندگی انتخاب کن، حالا
این آدم ممکنه رهام باشه ممکنه ایکس اشه

:اینبار من لبخند زدم

چشم، حتما به توصیه هاتون عمل میکنم، راستی... در مورد البرز چی کار کنم؟ -
بعضی وقتها خیلی گذری از ذهنم رد میشه، مخصوصا خاطراتش، بعض وقتها هم
دلَم بر اش می سوزه

البرز به راحتی عقب نمیکشه، اما دیگه دست به عصا راه میره، دیگه نمی تونه -
بیاد در خونه مزاحمت ایجاد کنه، چون بدجوری دمشو قیچی کردین، اما خوب
دورا دور ممکنه اذیت کنه، حواست باشه و ضعف نشون نده، لازم بود یک بار
پای البرز به دادگاهو کلانتری باز بشه، مطمئن باش دو روز دیگه خبرش توی

روزنامه ها منعکس میشه و بعد از اون البرز دیگه جرات نمیکنه تا علنی مزاحمت
ایجاد کنه

به دستانم نگاه کردم، نمی لرزید،

دستانم نمی لرزید، کمی اضطراب داشتم اما دستانم نمی لرزید.

.....

پدر در سالن را باز کرد و گفت

بتی، لوبا، بیاین یه خبر خوش بهتون بدم-

از روی تخت پریدم و به سرعت از اطاق خارج شدم، پوست لبم را به دندان گرفته
بودم و میجویدم. پدر با دیدن قیافه ی ترسیده ام، گفت

اینجوری؟ نه، پس هیچ چی نمیگم،-

قبل از اینکه چیزی بگویم، مادر به میان حرفم پرید

ادموند تورو خدا بگو چی شده، جون به سر شدم-

پدر خندید

دخترتو ببین پنچر شده، چیزی نمیگم-

صدای مادر رنگ التماس گرفت

چی شد؟ حقو دادن به البرز؟-

پدر به شوخی اخم کرد

ای بابا لوبا تو هم که هنوز فکر میکنی حقو میدن به البرز، جناب شریف امروز -
جلوی اعضای شورا و برادر خودش و من، مجبور شد از من عذر خواهی کنه

ابروانم از شدت تعجب بالا رفت

راس میگی بابا!؟-

دروغ از من شنیدی دختر؟ عذر خواهی کرد و تعهد داد تا منم رضایت بدم، یک -
بار دیگه بخواد برای ما مزاحمت ایجاد کنه، به قول مسلمونها حسابش با کرام
الکاتبینه

لبخند زدم

شما هم بلدین از این حرفها!؟-

آره، رئیس شورا به البرز گفت این دغه شانس آوردی پسر جون، اما یه دغه دیگه -
تکرار بشه حسابت با کرام الکاتبینه

سری تکان دادم

بابا فکر نکنم البرز راحت کوتاه بیاد-

عیبی نداره دختر، من خودم بالا سرتم، بذار هرکاری که میخواد بکنه-

مادر دستانش را به آسمان بلند کرد

خدایا شکرت، مسیح مقدس ممنونم-

پدر وارد خانه شد، به سمتم آمد و پیشانی ام را بوسید

ترسیده بود، از تمرینش جا می موند، گفتنش خوب نیست، هر چی نباشه از بچگی -
تو همین محل بوده، اما بدجوری کرک و پرش ریخته بود، دیگه فهمیده بود آبروش
تو خطر، قبلا هم دوازده جلسه محروم بود، می دونست که دیگه نمی تونه قلدری
کنه، اما من ته دلم خیلی ناراحت شدم که از من عذر خواهی کرد، می تونست داماد
...این خونواده بشه می تونست عروس خوبی نصیبش بشه اما

پدر سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت

روزهای غممون پر کشیدن بتی، دیگه فکرت مشغول نباشه دخترم-

و رو به مادر کرد

امشب بریم خونه ی کتی و روبیک، هلن و آلن هم میان-

....خوشحال بودم

.....

مریم ذوق زده گفت

امروز رهام جلوی منو گرفت، به من گفت به خانم سرداریان یه پیغام بدین، گفت -
به تو بگم منتظر جوابت می مونه، گفت فقط یه سوال داره و دیگه مزاحم نمیشه،
خواست بدونه می تونه امید داشته باشه؟

مریم دستانش را در هم قفل کرد و ادامه داد

بتی تورو خدا اینقدر رهامو اذیت نکن، یه جواب درست و حسابی بهش بده، -
تصمیمت چیه؟

دستم را به بند کوله پشتی ام گرفتم و آنرا روی شانه جا به جا کردم. شاید هم بهتر
...بود تکلیفش را روشن می کردم، گناه داشت

مریم به رهام پیغام بده بگو دارم فکر می کنم، بگو یکی دو ماه به من وقت بده-

مریم شکلک با مزه ای در آورد و گفت

اون بدبخت تا قیام قیامت هم منتظر جواب تو می مونه، ولی اینقدر آروم شده، -
بیچاره، دلم واسش سوخت، چه بلایی سرش آوردی بتی نااقلا؟ شماره ی جدیدتم که
نداره، منم که جرات ندارم شمارتو بهش بدم، یه دفه دیدی بتی خانم با من قهر کرد
سر بلند کردم تا جواب مریم را بدهم که چشمم افتاد به رهام که جلوی درب ورودی
ساختمان کشاورزی، ایستاده بود و به من نگاه می کرد. مریم رد نگاهم را گرفت و
رهام را دید

بدبخت بیچاره، فلک زده، بخدا خاک بر سره، کی میگه رهام پناهیه؟ بخدا بی -
پناهه

از شنیدن جملات مریم به خنده افتادم، رهام خنده ی مرا که دید، لبخند زد و سری
...تکان داد. دستپاچه شدم و من هم سر تکان دادم

.....

مقابل درب خانه ایستادم و به دنبال کلید، کیفم را زیر و رو کردم، با شنیدن صدای
ترمز ماشینی سر بلند کردم، البرز بود که پشت فرمان ماشین شاسی بلندش نشسته
بود و با غضب نگاهم می کرد، از ترس قالب تهی کردم. دست و پایم سرد شد.
نزدیک بود از حال بروم، اما به زحمت خودم را کنترل کردم. البرز دیگر جرات
نداشت برای من مزاحمت ایجاد کند، پرونده اش سیاه بود، آنقدر مغرور بود که
فکر نمی کرد قانون بتواند مقابلش بایستد، من دیگر آن بتی تو سری خور نبودم،
...نباید می ترسیدم

:البرز شیشه ی ماشینش را پایین کشید و بی مقدمه رو به من گفت

...به خیالت که دم منو قیچی کردی؟ تو و اون بابای-

مکث کرد و لبهایش را روی هم فشرد. سینه ام را جلو فرستادم و با تحقیر نگاهش
کردم:

اینارو چرا تو شورای حل اختلاف نگفتی؟ همونجا میگفتی که کسی دمتو قیچی -
نکرده

:با عصبانیت گفت

میگم بتی خانم، میگم، واسه خودت خیال کردی-

:سری تکان دادم

آره من واسه خودم خیال کردم، من خیال می کردم تو هر چی میگی درسته، من - فکر می کردم که به خاطر تو باید خودمو به آب و آتیش بزنم، تو هم خیال می کردی که کسی حریفت نمیشه، اگه چند ماه پیش که اومدی توی خونه ی ما داد و هوار کردی پادرمیونی نمی کردم، اگه همون موقع پلیس میبردتت، یاد می گرفتی چطوری با منو خونواده ام رفتار کنی،

خنده ی عصبی کرد

به خیالت که من کم آوردم؟ باشه، من میرم تهران، تو خودت میوفتی به پای من، - خودت میای سراغ من، سیزده سال عشقو عاشقی رو ندید گرفتی، باعث شدی من تعهد بدم، من کوتاه نمیام، الان وقتش نیست، اصلا به قول مادرم چیزی که فراونه دختر، تو نشدی یکی دیگه، تو به درد همون جوجه دکتر می خوری، برو ور دل همون، من از خیرت گذشتم، منتظر تلافی باش

دهان باز کردم تا چیزی بگویم، اما البرز امان نداد، ماشین را به حرکت درآورد و ..از مقابل چشمانم دور شد

پوزخندی روی لبانم جا خوش کرد، چه اهمیت داشت که به من توهین کرده بود؟

حقیقت پشت چهره اش برایم نمایان شده بود، البرز ترسیده بود، آن همه کبر و غرور دود شد و به هوا رفت، مهم نبود که تهدید می کرد،

...بگذار تا قیام قیامت تهدید کند

.....

اسفند ۱۳۹۰

رشت

رهام لبخند زد

ممنون که دعوتمو قبول کردی، البته می دونم خیلی پیغام فرستادم، مریم سرابی -
رو بیچاره کردم

به یاد مریم لبخند زدم، دو هفته ی دیگر بله برون مریم بود

با صدای رهام به خودم آمدم

بتی، صدات کنم بتی دیگه؟ ایرادی که نداره؟-

سرم را کج کردم

باشه-

هول و دستپاچه گفت

چیز، حالا نسکافه تو بخور، نه، خوب همونجوری که می خوری به من گوش -
کن، اصلا نمی خوام بهت فشار بیارم، این فقط یه دیدار دوستانه است برای رفع
کدورت های گذشته،

سرم را پایین انداختم و به صحبتهایش گوش کردم

می خوام هر حرف بدی که از من شنیدی، هر تهمت، هر بدی که دیدی، هر کار -
بدی که کردم، همه رو فراموش کنی، اگه به مسیحی ها توهین کردم منو ببخشی،
...اگه اذیتت کردم، فقط منو ببخش

آب دهانم را قورت دادم

نمی خوام بگم به من فکر کن و جواب منو بده، البته همین که اینجا روی این -
صندلی روی به روی من نشستی، میتونه امیدوار کننده باشه، فقط میخوام منو
ببخشی، منو می ببخشی بتی؟ من مسلمونو می ببخشی؟

به آرامی گفتم

مسیحی و مسلمون نداره، اشتباهاتمونو نباید به دینمون نسبت بدیم، من خیلی چیزا - یاد گرفتم، منم اشتباه کردم، منم به تو حرفهای بدی زدم، تو هم منو ببخش

با مهربانی گفت:

من از تو دلگیر نیستم-

می دونم، ولی می خوام بابت اشتباهاتم عذر خواهی کنم، همه ی مسلمونها بد - نیستن، خیلی از اونها خیلی هم خوبن

سرم را بلند کردم و به چشمان درخشان رهام خیره شدم. صدای گزارشگر فوتبال از تلویزیون داخل کافی شاپ، به گوش رسید

سلام عرض می کنم خدمت شما دوستداران فوتبال، در خدمت شما هستیم با بازی - های هفته ی بیست و دوم فوتبال لیگ برتر، بین دو تیم توحید و هدایت، بازیکنهای ... هر دو تیم رو می بینین که وارد زمین میشن

متوجه ی اضطراب رهام شدم. به گمانش که تیم توحید و البرز شریف برای من اهمیتی داشت؟

...خیلی وقت بود دیگر به البرز فکر نمی کردم

میگم بتی، می تونم شماره ی جدیدتو داشته باشم؟-

نگاهم روی فنجان نسکافه، ثابت ماند. صدایش رنگ التماس گرفت

فقط دوستیم، تا تو نخوای چیزی بیشتر از این نمیشه، هر وقت تو خواستی زنگ - می زنی، یا اس ام میدم، به من فرصت بده اشتباهاتم جبران کنم

صدای گزارشگر فوتبال در فضای کافی شاپ پیچید

بعله البرز شریف رو می بینیم که به زمین مسابقه اومده، انگار تماشاچی ها با - دیدنش چندان راضی به نظر نمیرسن، از اون تشویقهای اوائل دوران بازیگری شریف خبری نیست

با شنیدن این جمله پوزخند زدم. حنای البرز برای هیچ کس رنگی نداشت
بتی، اجازه هست شمار تو داشته باشم؟-

نفسم را بیرون فرستادم و سر بلند کردم و به رهام چشم دوختم

باشه، شماره رو میدم، اما فقط دوستیم، دو تا همکاریم، بذار زمان بین من و تو -
همه چیز رو مشخص کنه، ببینیم با هم به نتیجه میرسیم یا نه؟ میتونیم بریم زیر یه
سقف یا نه

رهام خندید

چشم خانم دکتر، هر چی شما بگی، حالا نسکافه تو بخور-

و با مهربانی به من خیره شد. فغان را به سمت خودم کشیدم

راستی، چند روز دیگه هم تفسیر آیه الکرسیه، من حتما میام، دوست دارم تو این -
جلسه باشم، بین دین من و تو وجه مشترک زیادی هست، دوست دارم دین تورو
بهتر بشناسم

رهام با تعجب گفت

واقعا؟ چقدر خوب، باشه بیا-

به شرطی که دست منو تو جلسه نگیری-

رهام سرخ شد

اشتباه کردم، دیگه تکرار نمیشه-

خندیدم

منم خیلی اشتباهها کردم، منم دیگه نمی خوام تکرار شون کنم-

صدای گزار شگر فوتبال به گوش رسید

هفته ی قبل هم شریف بین دو نیمه تعویض شد، انگار از روزهای اوج خودش هم -
...فاصله گرفته

...لیوان داغ نسکافه را به لب نزدیک کردم

روزهای سخت زندگی ام تمام شده بود، پروانه شدن را با تک تک سلولهای بدنم
...احساس می کردم

.....

پایان

غزل سادات. پ

سیزده آذر هزار و سیصد و نود و یک

پایان

با تشکر از نود هشتیا